



نویسنده: فاطمه هاشمی

رمان در مورد دختری به اسم برکه اس که فقط ۱۵ سالشه و هنوز نامردی روز گارو ندیده پدر برکه تو یه شرکت تولیدی کار میکنه ولی بخاطر یه اشتباه یکی از قرار دادای مهم شرکت فسخ میشه رئیس شرک شرطی میزازه که فقط برکه از پشش بر میاد ولی چه قبول کنن چه نکنن خیلی ضرر میکنن اما برکه دختر ساده داستان وسیله انتقام رئیس سنگ دل میشه این وسط عشق پر از عذابی ب وجود میاد که باعث میشه.....  
تو هر دو دستم کیسه های خریدم بود از اون جایی که تا یه ماه دیگه مدرسه شروع میشه و میرم دبیرستان باید خیلی درس بخونم و وقت خوش گذرونی ندارم این روزا فقط با دوستانم بیرونم آروم درو باز کردم و رفتم داخل چه خبره  
مامانم داره داد میزنه بابامم همین طور اصلا متوجه من نشدن تا حالا اینجوری تو خونمون دعوا نشده بود

با حرفاشون چشمام باز مونده بود و دهنم باز نمیشد  
بابا\_ بسه دیگه همتا اون مرتیکه گفته من که قبول نمیکنم  
مامان\_ آخه مهرداد چرا دقت نکردی بخاطر اون قرارداد مزخرف زندگیمون زیر و رو میشه  
بابا\_ باشه عزیزم آروم باش الان برکه میرسه میفهمه فکرش بهم میریزه

تازه به خودم اومدم پشت ستونی که نزدیک در بود قایم شدم

بابا\_ همتا من هیچوقت نمیزارم برکه با اون مرتیکه ازدواج کنم نمیزارم دخترم تو این  
سن بره خونه بخت بختی که ایلیا  
سیاهش میکنه

ایلیا کیه اصلا ازدواج چرا خیلی گیج شدم نمیدونم چیکار کنم  
آینده

وسط پذیرایی ایستاده بودم گیج به اطرافم نگاه  
میکردم

ایلیا\_ چگونه خوشت میاد خوشگله  
قراره اینجا زندگی کنی دوشش داری  
نگاه پر از حرصو تو نگاهش خالی کردم

\_ برو بالا اتاق دوم اتاق منه تا من پیام آماده شو  
سرمو تکون دادم و رفتم بالا خونش خونه که چه عرض کنم عمارت خیلی زیباست وارد اتاق خواب  
شدم اتاقی که قراره زندگی منو نابود کنه کلا  
سفید و سیاه خیلی شیک

لباس قرمز دکلته ای که بهم داده بود و پوشیدم کوتاهه بیشعور سایز منو از کجا میدونه معلومه دیگه  
از وقتی منو دیده چشمش از بدنم جای دیگه ای نرفته که  
چاک سینم که از لباس کاملا مشخص بود  
گفته بود باید رژ قرمز بزنم  
حالم خیلی بده

تو آینه خودمو مرور کردم اگه یه موقعیت دیگه بود میگفتم خیلی خوشگل شدم  
اما الان فقط یه بد کاره ام  
رو تخت نشستم چند دقیقه بعد اومد داخل از سر تا پامو نگاه هیزانه ای کرد و بهم نزدیک شد

قلبم تند میزد  
سرشو برد تو گودی گردنم نفس عمیقی کشید و آروم گفت بوی موهات خیلی خوبه همیشه همین و بزن  
کنار کشید رفت روی کاناپه تو گوشه اتاق نشست به پاهاش اشاره کرد و گفت بیا بشین  
حس بدی داشتم

ولی چاره ای نیست رفتم خیلی جمع و جور رو پاهاش نشستم  
با یه دست صورتمو نوازش میکرد با دست دیگه شم رو کمر میکشید  
یهویی کشیدم تو بغلش دست شو برد سمت زیپ لباسم چشممو بستم  
بلندم کرد زیپو باز کرد لباس از تنم افتاد  
میلرزیدم

ایلیا\_ نترس خوشگله اصل کاریه رو گذاشتم بعد عروسی فقط میخوام امتحانت کنم

\*\*\*\*\*

مانتو مو پوشیدم و شالمو رو سرم مرتب کردم  
دیگه هیچی مهم نیست اشکام بی خیال طورتمو میشستن  
ایلیا\_ معرکه ای دختر از این به بعد مال خودمی  
بی توجه بهش از اون خونه کذایی خارج شدم داغون بودم پشیمونم از این که چنین شرطی رو پذیرفتم  
اما دیگه نمیتونم پا پس بکشم ایلیا ادم خیلی بد چنسی  
خودمو رسوندم خونه و تنها جایی که میتونستم خالی شم حموم بود\*\*\*\*\*  
حال

مامان با غمی که خیلی ساده خودشو نشون میده گفت  
مهرداد اگه برکه رو بهش ندیم تو رو میندازه زندان؟

بابا\_ اره ولی مهم نیست من میرم چن سال دیگه برمیکردم اما نمیزارم زندگی دخترمو تباه کنه  
اون میخواد ازمون انتقام بگیره

حالم دست خودم نیست انگار بهم شوک وارد شده ایلیا کیه  
با بابام چه مشکلی داره که میخواد انتقام بگیره

بابا\_ شرطش ازدواج با برکه است ولی محال اجازه بدم  
مامان\_ مهرداد کاش رئیس شرکت بازم پدرش بود اینجوری وضعیتمون خیلی بهتر بود

بابا\_ تا شنبه وقت داده ولی من همون دیروز بهش گفتم زندانو میپذیرم  
مامان\_ خدایا خودت به دادمون برس من نمیتونم دوری

هیچکدومتون تحمل کنم یه طرف تویی یه طرف دخترم

دیگه نمودم ادامشو بشنوم آروم برگشتم عقب یواشکی درو باز کردم و دوباره بستم  
اینبار فهمیدن با صدایی که سعی میکنم شاد باشه سلام میکنم  
هردو زود خودشونو جمع و جور کردنو با خوش رویی جوابمو دادن فکرم خیلی درگیره اما  
نمیخواستم بفهمن حرفاشونو شنیدم  
بعداز شام زود رفتم تو اتاقم بی خیال خریدارم رو تخت دراز کشیدم  
یعنی اگه من ازدواج نکنم بابام میره زندان  
تا جایی که فهمیدم ایلیا رئیس شرکت بابام ایناس و بخاطر آزادی بابام شرط گذاشته بامن  
ازدواج کنه وگرنه بابام میره زندان اون بخاطر اشتباه ناخواسته تا صبح حتی یه لحظه  
هم نتونستم چشم روی چشم بزارم

وقتی خورشید نورشو به سمت چشمام نشانه گرفت از روتخت باخستگی بلند شدم صورتمو شستمو  
برگشتم انقدرفک کردم که مغزم هنگ کرده

دو روز گذشته ولی ن مامانم ن بابام هیچی بهم نگفتن امروز پنجشنبه س سعی  
کردم تو این دوروز عادی باشم  
تصمیمو گرفتم ومیخوام با آقای نامدار ( ایلیا) حرف بزنم  
آدرس شرکت و داشتم یکی دو بار رفته بودم  
به بهانه دیدن آوا دوستم از خونه زدم بیرون رفتم شرکت

وارد سالن شدم به سمت میزی که یه زن تقریباً چهل ساله پشتش نشسته بود رفتم  
...سلام

سلام بفرمائین

...من میخوامستم رئیس و ببینم

نگاه مشکوکی بهم کردو گفت واسه استخدام اومدین

...نه من دختر آقای سعادت هستم

\_اها

به روبه روش نگاهی کردو آروم گفت خانم مهرانی لطفا یه دقیقه تشریف بیارید  
مهرانی: خسته نباشید خانم محبی امری داشتید

...سلام

محبی: این خانم میخوان رئیس و ببینن

مهرانی سری تکان داد و مشکوک بهم گفت همراهم بیاین

دنبالش رفتم وارد آسانسور شدیم طبقه سه رو زد

اومدیم بیرون پشتش راه افتادم پشت میزش نشست

و گفت لطفا بشینین الان بهشون خبر میدم

خوشم میاد هیچکدومشون فضول نیستن

تلفن و برداشت تماس و برقرار کرد رو به من گفت

اسمتون چی بود ؟

...برکه سعادت

تلفن و قطع کرد

گفتن چن دقیقه صبر کنید جلسه دارن

سری تکون دادمو نشستم خدایا نمیدونم مردی باهاش روبه رو میشم چه شکلیه ولی حتی

اگه خیلی بدم باشع من تصمیمو گرفتم

بعداز پنج دقیقه مردی جوونی از اتاق اومد بیرون مهرانی

گفت بفرمایین خانم سعادت

تقه ای به در زدمو بازش کردم پشتش به من بود ولی اندام ورزشکاریش بد جوری قول زننده بود

...سلام

برگشت سمتم با دیدنش تعجب کردم فک میکردم یه مرد پیر باشه اما نبود برعکس ذات بدش چهرش

جذاب بود نگاهی از سر تا پام کرد با اخم سلام کرد

ایلیا: بیا بشین

نشستم رو صندلی که بهش اشاره میکرد

خودشم نشست روبه روم

ایلیا: مثل اسمت خیلی کوچولویی

سرم بی اختیار اومد بالا لبخندی زدو گفت خب برکه خانم بگو میشنوم

ازاین که اینجوری باهام حرف میزد معذب شدم

جراتمو جم کردم و گفتم من میخوام درمورد شرطی که واسه بابام گذاشتین باهاتون صحبت کنم

ایلیا: باشه ولی اینجا همیشه یه کافی شاپ نزدیک اینجا هست برو اونجا منتظرم

باش تا بیس دقیقه دیگه میام

...باش



ایلیا: برکه خانوم اینجا همیشه نزدیکی اینجا یه کافه س اونجا منتظرم باش تا یه ربع دیگه میام  
... باشه  
بدون هیچ حرف دیگه ای از شرکت خارج شدم

ایلیا  
هنوزم از کاری که میخوام بکنم مطمئن نیستم  
ولی من باید انتقام عذابایی که کشیدمو بگیرم  
باعث همه ی اینا مهرداد سعادت دخترش تو این ماجرا بی گناه ترین فرد ولی فقط از طریق اون  
میتونم آروم شم اون نقطه ضعف مهرداد  
من رستارو عشقمو از دست دادم فقط به خاطر  
اون ولی حالا دختر خودش همیشه وسیله انتقام من ولی خدایی عجب اندامی داره با این سنش  
با باز شدن در از فکر بیرون اومدم

الیاس: دختره کی بود از اتاقت بیرون رفت  
فکر نمیکنم از کارمندا باشه سنشم بچه میزد  
\_ اول یه سلامی بکن بعد  
دختره چیه بی ادب اون قراره زن داداشت بشه  
با دهنی که ب زمین چسبیده خیره شده به من!  
چی شد ببند دهنتو مگس میره توش

الیاس: چی میگی واقعا این دختر سعادت  
\_ آره خودش

\_ ولی این که بچه بود تو میخوای انتقام رستا رو از یه دختر بچه بگیری  
... نه من انتقام میگیرم اون گناهِش دختر مهرداد بودنه برکه کوچولو همیشه وسیله انتقام  
\_ ایلیا نکن پشیمون میشی اون الان وقت بازی کردنشه گناه داره تو هنوز انقدر بد نشدی واقعا میخوای با  
دختری ازدواج کنی ک نصف سنتو داره؟! اون اصلا مقابل تو عه وحشی دووم نمیاره

... درست حدس زدی نصف سنمو داره تازه ۱۵  
سالش شده همینم باعث همیشه مهرداد و رستا قلبشون بیشتر بسوزه  
\_ داداش خواهش میکنم تو با این ازدواج آروم نمیشی فقط زندگی یه دختر جوونو که کلی رویا  
دارو خراب میکنی فکر انتقامو از سرت بنداز

... ایلیاس مگه نمیبینی دوساله زندگی من خراب شده حالا وقتش رسیده من زندگی اونارو خراب کنم  
من دختر مهردادو میگیرم هم خودش هم رستا تاوان پس میدن رستا خودش با دستای خودش زندگی  
دختری که عزیز کرده خانوادس رو نابود میکنه

الیاس: چرا اون چرا از خود رستا انتقام نمیگیری  
در بالکن و باز کردم و واردش شدم سیگاری روشن میکنمو پک عمیقی بهش میزنم  
الیاسم پشت سرم اومد  
... من باید خودمو آروم کنم  
الیاس: آخه با ازدواج با اون دختر میتونی آروم شی  
... آره آروم میشم  
الیاس من کار دارم باید برم

از شرکت زدم بیرون به سمت کافه ای که به برکه گفته بودم راه افتادم نمیدونم اگه با یه دختر بچه ازدواج کنم واقعا میتونم انتقاممو بگیرم یا نه ولی خوب میدونم با این ازدواج هم مهرداد هم رستا بدجور دلشون میسوزه

چن دیقه س منتظرم ولی نیومده  
کیک شکلاتی که سفارش داده بودمو خوردم که چشمم به مرد روبه روم افتاد  
با هر قدمی که نزدیکم میشد استرسم بیشتر میشد  
قد بلند موهای مشکی چشمای مشکی که از بس سرده دارم سرما میخورم دماغ  
و لبای مردونه در کل جذاب  
ولی واسه من کابوس  
وقتی رسید سر میز بلند شدم  
...بفرمائید

نشست منم همزمان نشستم چشماش یه جوریه یه حس عجیبی داره واسه همین اصلا نمیتونم تو  
چشماش نگا کنم حس بد ترس تموم وجودمو گرفته سرمو انداختم پایین با ناخن هام بازی میکنم  
نمیدونم از کجا شروع کنم چطوری بگم اخه  
ایلیا: خانم سعادت من رئیس شرکتتم کل اونجارو من باید اداره کنم خیلی وقت ندارم  
شما حرفوتو کنار هم بجینی

سرمو اوردم بالا که با دیدن جدیتش حرفام یادم رفت هول شده گفتم  
من... راستش... خب...ینی  
ایلیا: پوف خانم کوچولو من وقت ندارم حرف بزن  
... خب من میخوامستم..  
\_ وقتی با من حرف میزنی تو چشمام نگاه کن  
جراتمو جم کردم تو چشماش زل زدم  
... من شرطتونو قبول میکنم باهاتون ازدواج میکنم  
\_ ولی پدرت ترجیح میده بره زندان  
... آقای نامدار من اتفاقی حرفای بابامو شنیدم من نمیدونم بابام با شما چیکار کرده که میخواین ازش  
انتقام بگیرین برامم مهم نیست بابام حتی نمیخواست من بفهمم همچین شرطی هست ولی من این  
شرط و قبول میکنم چون نمیخوام اون بخاطر یه اشتباه ناخواسته بره زندان  
\_ عجب دختر فدا کاری  
تو میدونی من چن ساله اصلامنو میشناسی

...وقتی اوادم اینجا تصمیمو گرفته بودم چه هفتاد ساتون بود چه بیست سال  
من باهاتون ازدواج میکردم  
\_ من نمیخوام مجبورت کنم ازدواج کنی

پریدم وسط حرفش و گفتم من مشکلی ندارم فقط از بابام شکایت نکنید  
ایلیا: من سی ساله اخلاقم همه میگن خیلی بده تازه اگه بعد عقد بامن نباید با خانوادت ارتباط داشته  
باشی و البته قبل عقد هم یه روز باید بیای تو تختم  
بابهت بهش خیره بودم یعنی ولی  
ایلیا\_ یا قبول میکنی یا

شما خیلی وقیحید ولی من بخاطر خانوادم از خودمم میگذرم

واقعا نمیتونم خانوادمو ببینم خیلی استرس دارم میتروسم چی میشه بدون فکر کردن قبول کردم هر اتفاقی بیافته بدتر از زندانی شدن بابام ک نیست

\_ یه چیزه دیگه هم هست من شبا خیلی وحشی میشم ینی اگه کسی کنارم باشه امکان جون دادنش خیلی زیاده فکر نمیکنم بتونی جلوم طاقت بیاری  
هیچی نمیتونستم بگم جوابی واسه وقاحتش نداشتم واقعا چطور میتونم با همچین آدمی زندگی کنم!  
یه کارت گذاشت رو میزو بلند شد رفت

به کارت نگاه کردم مهندس ایلیا نامدار  
بلند شدم بغض بدی گلومو فشار میده باید خودمو تخلیه کنم

ایلیا

بعداز انجام کارهام از شرکت زدم بیرون سوار ماشین شدمو رفتم عمارت بابا اینا خیلی وقته تنها زندگی میکنم از هیجده سالگی روی پای خودم وایسادم یاد برکه افتادم یه دختر ریزه میزه خوشگله ولی خب خوشگلی مشکل سازه  
چشمای طوسییش خیلی شبیه چشمای رستاس  
با آوردن اسمش یاد روزای سخته میافتم  
روزایی که هر دقیقه دنبالش بودم هیچوقت بهم محل نمیداد میگفت نمیتونم نمیخوام اما ته دلم همیشه فکر میکردم دوسم داره انقد دوسش داشتم که هرکاری میکردم بخاطر عشق رستا همه ی رفتارای بدمو کنار گذاشتم اون چیکار کرد بخاطر چنتا چرت و پرت مهرداد از من دور شد

دوساله که دارم میسوزم الان قلبم و با یه تیکه سنگ عوض میکنم که به وسیله برکه دل همشونو بسوزونم

با بوق ماشین الیاس از فکر اوادم بیرون اونام اینجان از ماشین پیاده شدم  
الیاس:خسته نباشی  
تارا:سلام خوبی آقا ایلیا چه خبر  
...مرسی تارا جان تو چه خبر

تارا\_ راستش الیاس میگه قراره شما بهمون یه خبرایی بدین  
...اره یه خبرایی هست بیاین بریم میگم حالا  
باهم وارد عمارت شدیم مامان با دیدنمون خوشحال و با ذوق باهامون روبوسی کرد قریبوتون  
برم میدونین چن وقته دور هم جمع نشدیم  
الیاس پوزخندی زدو گفت از این به بعد بیشتر باهمیم  
بعداز اومدن بابا و احوال پرسى و صرف غذا  
مامان با تارا و بابا هم با ما حرف میزد در مورد شرکت که تازه رئیسش شده بودم حرف میزدیم  
صدامو صاف کردم بلند گفتم

یه چیزی هست که میخوام در جریان باشین  
تارا:از وقتی اوادم کنجکاوم بدونم  
...من میخوام ازدواج کنم

مامان بلند شد اومد گونمو بوسید میدونستم  
دیدى آقا آرمان دیدى گفتم پسرم چن روز خوشحاله نگو میخواد سر و سامون بگیره قریبوت برم

بابا: خوشحال شدم پسر حالا عروس خانم ما کی هست ما میشناسیم  
...اره میشناسین ولی نه خیلی زیاد  
تارا\_ وای بلاخره جاری جونم داره میاد  
الیاس عصبانی بلند شدو گفت بس کن ایلیا  
مامان فک میکنی پسرت آدم شده میخواد سرو سامون بگیره  
...درست صحبت کن  
\_ من رفتارم مشکل داره یا تو  
مامان\_ چه خبرته الیاس مشکلش چیه مگه  
بابا\_ ایلیا چی شده؟

الیاس: از من پپرس پدر من شازده پسرت نمیخواد واستون عروس بیاره میخواد انتقام  
بگیره اونم از یه دختر بچه پونزده ساله  
بابا\_ چی؟؟  
مامان\_ الیاس چی میگی تو  
با کلافگی گفتم اره من میخوام با دختر بچه پونزده ساله ازدواج کنم من میخوام انتقام  
زندگی که حروم شد و از مهرداد بگیرم  
مامان دستشو گذاشت رو قلبش و گفت نه این پسر من نیست پسر من نمیتونه این کارو بکنه  
بابا\_ مریم آروم باش

ایلیا تو میخوای با دختر مهرداد ازدواج کنی  
قبل از من الیاس دوباره با عصبانیت گفت  
اره میخواد انتقام رستارو از خواهر زادش بگیره فک میکنه مهرداد نداشتنه به رستا برسه  
روشو کرد بهم و ادامه داد نمیفهمی رستا خودش تورو نخواست مهرداد نقشی نداشت  
حتی اگه مهرداد نقشی داشت دخترش خارج از گوده تو هنوز همون آدم هوس باز دوسال پیشی  
که به عشقت ثابت کردی دافای تو پارتی رو بیشتر از اون دوس داری

...خفه شو الیاس  
اخممامو بیشتر کشیدم تو هم و گفتم فردا میریم خاستگاری یا بامن میان یا منو  
واسه همیشه از دست میدین  
بابا با شونه های خم شده رو مبل نشست زیر لب با خودش حرف میزد  
مامان اومد سمتمو دستمو گرفت  
\_قربونت برم نکن اینکارو نکن گناه اون دختر چیه آخه انتقام عاقبت نداره اخه چرا بعد از دوسال  
میخوای انتقام بگیری چرا هنوزم فراموش نکردی چرا الان  
باز الیاس با خشم گفت  
چون سه ماهه رستا عقد کرده  
چون اون میخواد زندگی شو بسازه آقا نمیتونه تحمل کنه  
...بس کن الیاس رستا واسه من تموم شده  
من فردا شب میرم خاستگاری یا بامن میان یا دیگه منو نمیبینین  
از خونه اومدم بیرون صدای مامانو میشنیدم  
پسرم عزیزم نکن خواهش میکنم

سوار ماشین شدمو راه افتادم به استراحت نیاز دارم باید یکم بخوابم خودمو پرت کردم  
رو تخت و با همون لباسا خوابیدم

برکه

حس خیلی بدی دارم بزور یکی دوتا قاشق غذا خوردم تشکر کردم خودمو به اتاقم رسوندم تازه به خودم اومدم من دارم چیکار میکنم تازه میفهمم کاری که میخوام بکنم به ضررمه اما از طرفیم نمیتونم اجازه بدم بابام از من جدا شه کنار تخت رو زمین نشستم دیگه نمیتونم خانوادمو ببینم داداشم که هر دو سه ماه ی بار میدیدمش آبجی خوشگلم باران عزیزم مامانم بابام حتی خاله رستا باید برم تو تخت یه نامحرم البته رو محرمت خیلی حساس نیستم ولی نمیخوام با اون مرتیکه هوس باز رابطه داشته باشم

اشکام بی اختیار میریزن نمیدونم چی در انتظارمه ولی هر چی که هست روزای سختی در پیش دارم خدایا من قراره ازدواج کنم اونم با مرد سنگدلی که گفته دیگه نمیتونم خانوادمو ببینم مرد بی رحمی که ۱۵ سال ارمن بزرگ تره و انتظار داره من جلوی شهوتش به بدنم بشینمو تماشا کنم البته چاره جز تماشا هم ندارم تا خود صبح نخوابیدم فکرم خیلی درگیره نگرانم یعنی میتونم بدون خانوادم زندگی کنم بدون دیدن اونا چطوری باید تحمل کنم فک نمیکنم ایلیا نامدار انقدر خوش اخلاق باشه که راحتم بزاره با طلوع خورشید از رو تخت بلند شدم

.....

سر میز صبحانه هیچ میلی به خوردن نداشتم از طرفیم مامانم شک کرده بود اخه سابقه نداره من زود بیدار شم بلاخره به حرف اومد

مامان...برکه چی شده نه چیزی میخوری نه حرف میزنی چشماتم پوف کرده

پس خیلی ضایع ام که مامان متوجه شد

...نه چیزی نیست میل ندارم

مامان...پس چرا انقدر ناراحتی تا حالا اینجوری ندیدمت

...ناراحت نیستم مامان راستش دیشب یکم سرم تو گوشی بود زمان از دستم در رفت بی خوابم

مامان... اخ از دست تو پس پاشو برو یکم بخواب شب کلی کار داریم

...مگه شب چه خبره؟

\_تو برو بیدار شدی میگم

مشکوک شدم شب مگه چی میشه مردد بلند شدم رفتم اتاقم نرسیده خوابم برد

\*\*\*\*\*

با نوازش موهام بیدار شدم

باران و بابک بالا سرم بودن وقتی چشمای بازمو دیدن زدن زیر خنده

...چیزی شده چرا میخندین

باران...آبجی خیلی شبیه دلکا شدی

از فکر اینکه صورتمو نقاشی کرده باشن جیغ بلندی کشیدم که همزمان شد باز شدن در

مامان میخواست بپرسه چی شده که نتونست جلوی خندشو بگیره

بابک\_ پاشو تنبل خانم

رفتم سرویس واقعا عین دلکا شدم خودمم خندم میگیره صورتمو شستم برگشتم اتاق مامان رفته بود

...پس که منو مسخره میکنین دیگه

باران... آجی به خدا داداشی اون کارو کرد  
... با تو که کاری ندارم جیگرم  
حالا بابک بدو من بدو کل خونه و حیاط و دنبالش کردم آخرشم وایساد دستاشو برد بالا  
بابک\_ باشه تسلیم خسته شدم قول یه کیلو لواشک و میدم  
... باش پس کاریت ندارم فکرامو میکنم

باهم باخنده برگشتیم خونه هوادیکه تاریک شده بود  
رفتم بالا داشتم دنبال هندزفریم میگشتم که چشمم خورد به کارت تو کشو  
مهندس ایلیا نامدار  
لبخند از لبام پرکشید دلشوره بازم افتاد به جونم  
با انگشتان لرزونم شماررو گرفتم  
بعد چند تا بوق صدای بم مردونه ای تو گوشم پیچید  
بله بفرمائید  
استرس و پشت صدام قایم کردم و گفتم  
\_ سلام من برکه م برکه سعادت

ایلیا\_ اها خوبی عزیزم  
از صمیمیتش گرگرفتم یعنی از این به بعد این همیشه عزیز من  
... راستش میخواستم...  
ایلیا\_ امشب ساعت نه میایم امیدوارم مشکلی پیش نیاد  
... باشه پس فعلا  
مرتیکه مغرور اصلا خدافظی هم نکرد انگار چی ازش کم میشه  
هنوز با بابا اینا حرف نزدم یه لیوان آب خوردم بلکه یکم آرام شم

بابا\_ برکه جون الان بیست دقیقه س داری من من میکنی بگو دیگه چیزی شده؟ چیزی میخواوی!  
مامان\_ صبر کن مهرداد دخترم چی میخواوی بگی

... راستش من چیزه...ینی من حرفاتونو شنیدم  
میدونم باید سهامتونو از شرکت بدین به شریکتون اینم شنیدم که گفتین شرط گذاشته بامن  
ازدواج کنه وگرنه شما میرین زندان

بابا\_ خب حالا که چی اره ما نمیخواستیم شما چیزی بدونین ولی الان که فهمیدی چیزی عوض نمیشه  
متاسفانه من سهاممو واگذار میکنم یه مدتم شاید بیافتم زندان  
... اما من نمیتونم اجازه بدم بابا وقتی من میتونم چرا کاری نکنم و صبر کنم

مامان\_ برکه جون بابات خودش حلش میکنه

... مامان من با ایلیا نامدار حرف زدم میخواوم ازدواج کنم  
بابا با عصبانیتی که تا حالا ازش ندیده بودم بلند شد و با فریاد گفت چی گفتی تو چیکار کردی  
... بابا خواهش میکنم آرام باش من فقط..  
بابا\_ تو غلط کردی رفتی با اون مرتیکه حرف زدی پدر تو اشتباه کرده تاوانشم خودش میده

اشکامو پاک کردم با صدای گرفته ای گفتم اونا امشب میان خاستگاری  
مامان: تو مگه سر خود شدی که قرار خاستگاری میزاری اصلا تو مگه وقت ازدواجته

بابا\_ برکه از جلوی چشمم دور شو وگرنه یه بلایی سرت میارم

مامان دستمو گرفت و کشون کشون برد تو اتاقم

مامان: چرا این کارو کردی

بغلش کردم و زار زدم

...مامان ترو خدا بابامو راضی کن مگه چی میشه ازدواج کنم تازه ایلیا نامدار که ادم بدی نیست

من باش حرف زدم ادم خیلی خوبیه

به خودمم عین چی دارم دروغ میگم

مامان: ببین خوشگلم اول آروم باش گریه نکن

تو لازم نیست ازدواج کنی ما خودمون درستش میکنم تازه تو ایلیا رو نمیشناسی

اصلا میدونی اون چن سالشه

...من همه چیزو میدونم اون خیلی بزرگ تره اما

به خودم لعنت فرستادم دروغ بعدی رو بافتم اما من دوشش دارم اونم منو دوست داره

\_تو وقت ازدواجت نیست داری اشتباه میکنی اون مرتیکه هم قولت زده اون ادم درستی نیست

...امشب میان خاستگاری

\_باشه بیان با اینکه خودت تصمیم گرفتی کاری ندارم بیان ولی هم من هم پدرت

نمیزاریم اون تورو ازمون بگیره

یکم که اروم شدم مامان بلند شد و گفت میرم با بابات حرف بزنم

(دانای کل)

همتا نگران شده بود برکه اهل دروغ نبود برای همین میترسه واقعا برکه دلبسته ایلیا شده باشه

و ایلیا ی مغرور وبی رحم قولش بزنه

وارد اتاق کار همسرش شد

مهرداد با دیدن حال پریشون همتا بلند شد و مقابلش ایستاد

مهرداد: میبینی همتا معلوم نیست چطوری قولش زده

همتا: بد بخت شدیم برکه دلشو باخته ایلیا با حرفای شیرینش دلشو برده بهش گفته عاشقت

شدمو دوست دارم از این حرفت

حالا هم برکه میگه ایلیارو دوست دارم میخوام ازدواج کنم

مهرداد: نمیزارم بلایی که میخواست سر رستا بیارو سره برکه بیاره معلومه دیگه وقتی به دختر خودم

اعتماد میکنم بخاطرش هرکاری میکنم اونم جوابمو اینجوری میده

سرخود میره قرار خاستگاری میزاره

شایدم اینجوری میخواد مارو راضی کنه

همتا: مهرداد برکه هیچوقت دروغ نمیگه واقعا به ایلیا علاقه مند شده

هر دو نگران فکراشونو گذاشتن رو همو تصمیم گرفتن با ایلیا حرفاشونو بزنن

ایلیا

ساعت هشت آماده و گل و شیرینی گرفته رفتم دنبال بابا اینا  
درو با کلید باز کردم رفتم داخل  
هر دو شون تو سالن نشسته بودن  
...سلام

بابا\_ سلام

مامان\_ بیا بشین

...مامان مثلا امشب میریم خاستگاریا نمیخوای ببینی پسرت خوشتیپ شده یا نه  
مامان\_ همیشه آرزوی این روز داشتم اما ن اینجوری دلم میخواست برم خاستگاری دختری که دل پسرمو  
برده دلم میخواست دامادت کنم اما نه این جوری  
بابا\_ ما امشب میایم الیاسم میاد  
...مرسی

مامان با ناراحتی گفت بعد از عروسی دیگه رو ما حساب نکن نمیتونم شاهد عذابایی  
که به بچه مردم میدی باشم  
بعدم بلند شد رفت بالا

بابا\_ مهرباد آدم درستیه هممون میدونیم اون تو ماجرای رستا بی تقصیر بود مقصر خودت بودی  
ببین پسر الان که داری ازدواج میکنی رستارو فراموش کن  
...رستایی وجود نداره اون فراموش شد

\*\*\*\*\*

برکه

تو آینه خودمو بررسی کردم تونیک آبی با شلوارو روسری سرمه ای صورتمو پشت آرایش  
پنهان کردم ولی واقعیتش خیلی بی روح  
صندلای پاشنه سه سانتیمو پام کردم رفتم  
پایین فقط بخاطر اینکه عاشق شدنمو باور کن ادای دخترای ذوق زده رو درمیارم

امشب به جز خاستگاری یه خبرایی دیگه هم هست که من ازش بی خبرم

مامان نگاهی بهم انداخت و گفت بیا بشین

کنارش نشستم

مامان\_ بابات راضی شد امشب تکلیفمونو با ایلیا روشن میکنیم  
منظورشو نمیفهمم

مامان؟

مامان\_ جانم

امشب گفتمی کار داریم کسی قراره بیاد

\_اره عمو مهیار اینا امشب میان اینجا

وای نه اصلا دلم نمیخواد جلوی ساشا و ساحل فیلم بازی کنم

ساشا ۲۵ساله و ساحل ۲۷ ساله بچه های عموم

خیلی استرس داشتم بابک و باران همزمان اومدن داخل

بابک روبه روم نشست

بابک\_ برکه مطمئنی میخوای ازدواج کنی

اره...

\_ولی تو کی عاشق شدی اخه چرا چیزی به من نگفتی

مامان\_ چه عشقی پسر معلوم نیست ایلیا چطوری قولش زده

بابک\_ ایلیا فقط یه نفرو دوست داشت اونم....



مامان\_ بسه بابک لازم نیست ادامه بدی

به من ربطی نداره کیو دوس داره من دارم نمایش بازی میکنم  
(\_ ایلیا فقط منو دوس داره  
با اومدن بابام همه ساکت شدیم

هنوز یه دقیقه نگدشته بود که زنگ و زدن مهین خانم در و باز کرد  
عمو اینا اومدن داخل مشغول احوال پرسسی بودیم که دوباره زنگ و زدن  
اینبار خانواده نامدار اومدن داخل  
با پدر و مادرش احوال پرسسی کردم بعدش یه مرد و یه زن اومدن  
زن\_ برکه تویی  
...بله  
زن\_ چقد تو نازی عزیزم

من! منظورش من بودم نمیدونم شایدم اینجوری به چشمش اومدم ولی اصلا از تعریفش ذوق نکردم  
مشخصه داغونم ولی با لبخند الکیم جوابشو دادم

بعد از اونا ایلیا با دسته گل که پر از گلای زیبا بود وارد شد  
...سلام

\_ سلام عزیزم خوبی  
از لحنش اصلا خوشم نمیاد  
...ممنون  
دسته گل و داد دستم  
بقیه خیلی سرد و خشک باهم احوال پرسسی کردن

همه نشستته بودیم ساشا با اخم داشت نگام میکرد خدارو شکر ساحل و شوهرش نبودن  
نگاه بقیه هم سنگین بود  
عمو\_ خب آقای نامدار چه خبر  
نامدار\_ سلامتی آقای سعادت  
ساشا\_ یکم امشب عجیب شده اخه شما با گل و شرینی هم اومدین  
مامان و بابا اصلا حرف نمیزدن  
به ایلیا نگاه کردم که با غرور نشستته بود یه پسر و یه دختر هم بودن شاید خواهر برادرش  
ولی از دختره خیلی خوشم اومده به دلم نشستته خوشگلم که هست  
ایلیاهم خیلی خوشتیپ شده ولی فقط بخش های بدش سهم منه مثل اخلاق وحشیانه ش  
لحن دستوریش فکر معیوبش

ایلیا\_ فک میکنم اگه عروس خانم یه چایی قهوه ای چیزی بیارن مام کم کم بحث و شروع میکنیم

احساس کردم خون تو صورت یخ بست و تجمع کرد  
مامان\_ مهین خانم چایی بیار  
ایلیا\_ بهتر نبود عروس خانم خودش بیاره  
ساشا زود تر از بقیه از بهت خارج  
\_ یعنی چی اینجا چه خبره اینا اومدن خاستگاری  
برکه ؟

عمو\_مهرداد چه خبر شده ؟  
بابا بلاخره سکوت و شکست  
بابا\_ مهپار جان آقا ایلیا اومده خاستگاری برکه  
ولی حتما آقا آرمان اینا هم خوب میدونن جوابمون منفی  
آرمان\_ بله حدس میزدیم ولی ایلیا پافشاری میکنه  
مریم\_ شما هم ما هم ایلیا رو خوب میشناسید  
نظر شما و دخترتون هرچی باشه ما قبول میکنیم  
ایلیا\_ برکه جون نمیخوای چیزی بگی  
از نگاهش متوجه شدم که دوباره وقت نمایش  
سعی کردم لرزش صدامو پشت لبخند مصنوعی  
پنهان کنم  
(\_ بابا اگه شما هم موافق باشید.....  
مامان\_ دخترم بابات جواب درست و میگه

بابا\_ برکه و ایلیا از هیچ نظر به هم نمیخورن  
هر چیزیم قابل جبران باشه اختلاف سنیشون  
خیلی زیاده  
ساشا\_ با اجازه عمو جان  
برکه نمیتونه ازدواج کنه چون هم وقت ازدواج نیست هم ..هم اینکه ما نامزدیم

دیگه داشتم منفجر میشدم  
ایلیا\_ برکه تو که گفتی فقط منو دوس داری عزیزم  
چقد این پسرا پرو ان  
به جمع نگاهی کردم که غافلگیر شدم  
همه دارن منو نگاه میکنن  
سخت بود خیلی از خودم بدم اومده بود ولی جمع بندی کردم و گفتم

(\_ بابا من و آقا ایلیا به هم علاقه داریم  
ما فاصله سنیمونو چیز خاصی نمیدونیم  
اگه شما ها هم اجازه بدین میخوایم ازدواج کنیم

ایلیا\_ برکه جون فکر کنم بابات بیشتر دوس داره با این اقا به ساشا اشاره کرد و گفت ازدواج کنی

ساشا\_ برکه ما نامزدیم چرا باید برات خاستگار بیاد  
(\_ آقا ساشا ما نامزد نیستیم

بابا\_ برکه نامزد نداره اگر روزی نامزد کنه شاید اون ساشا باشه ولی اگه وقت ازدواجش  
بود من دختر به ایلیا نمیدم

الیاس\_ پس با این حساب ما دیگه رفتنی شدیم  
ایلیا\_ آقای سعادت من دخترنو دوس دارم اونم با علاقه به من جواب مثبت میده  
من مجبورش نکردم  
بابا\_ دختر من وقت ازدواجش نیست  
آرمان\_ ایلیا پسرم ....

ایلیا\_ بابا ما حرفامونو زدیم  
رو کرد به منو لب زد  
برکه نمیخوای از عشقمون دفاع کنی

مامان\_ کدوم عشق تو برکه رو قول زدی معلوم نیست چه طوری قولش زدی

بابک\_ بابا با اجازه شما  
آقا ایلیا وقتی به یه خاستگار جواب رد میدن  
باید بلند شه بره  
... داداش من جوابم مثبت میخوام ازدواج کنم  
همه میدونن که من هیچوقت با ساشا نامزد نبودم  
بابا ازتون میخوام حمایت کنید  
اون لحظه دلم میخواست خودمو بکشم ولی عزیزانمو عذاب ندم

مگه نمیخوااین من خوشبخت باشم  
بابا\_ اگه قراره با این خوشبخت بشی من راضیم خودم بد بخت کنم

هیچ جوهره راضی نمیشن  
عجیب اینجاس مریم خانم اصلا هیچی نمیگه  
ایلیا\_ باشه ما میریم اما اقای سعادت شما فقط  
فردا رو واس فک کردن وقت دارید

ایلیا اینا رفتن نمیدونم چطور بابامو قانع کنم  
میخواستم برم بالا ب پناه گاهم پناه ببرم که با صدای عمو متوقف شدم

عمو: برکه دخترم بیا چن دیقه بشین کارت دارم  
با تعجب برگشتم سر جای قبلیم نشستم  
زن عمو\_ راستش اقا مهرداد میگم حالا که برکه قصد ازدواج داره چرا اون ادم ساشا نباشه

از زنعمو اصلا انتظار نداشتم بهت زده تماشگر بودم که  
بابا\_ منظورت چیه سیما  
زنعمو\_ اگه موافقین برکه و ساشا رو نامزد کنیم هر وقت شما قبول کردین عروسی بگیریم

مامان\_ شیما جون برکه بچه س ی چیزی میگه شما چرا جدی میگیرین

عمو\_ به نظر منم شیما درست میگه مهرداد تو خوب میدونی ساشا خیلی وقته به برکه علاقه داره

احساس میکنم همچون گل رز سرخ اینجا نشستم  
یعنی چی ینی واقعا ساشا منو دوس داره  
پس چرا تا حالا نگفته اصلا حرکتیم نکرده که نشون بده

بابا\_ سروش الان وقتش نیست هر وقت زمانش رسید حرف میزنیم

با اجازه ای گفتم و خودمو رسوندم اتاقم  
بااسترس رو تخت نشستم یعنی بابا  
با عمو در مورد منو ساشا چه حرفی دارن  
نکنه بابا میخواه منو بده به ساشا  
اه احمق اون میگه نمیخوام زود ازدواج کنی اون وخ تو نشستی در ازدواج با ساشا فک میکنی  
شالمو انداختم گوشه تخت و دراز کشیدم  
چند تا تقه به در خورد  
خودمو جمع و جور کردم بفرمائید

در باز شد و قامت ساشا نمایان شد قدش از ایلیا بلند تره چهره جذابی داره و البته این که برعکس  
ایلیا اصلا به هیچ دختری نگاه چپ نمیکنه اینو ثابت کرده

پیشش همیشه راحتم ولی تا این حد نبود ولی بیخیال شال شدم درست یکم حس عجیبی دارم  
بخاطر خاستگاری غیر منتظره اش  
اومد کنارم رو تخت نشست

ساشا\_ چه موهای بلند و خوشگلی داری  
خیلی دوس داشتم ببینمشون  
میخواست با دستش نوازششون کنه که عقب کشیدم  
... کاری داشتین

ساشا\_ برکه خیلی دلم میخواست خودم از علاقم بهت بگم ولی خب یه جور دیگه فهمیدی  
میخوام بدونم تو هم این حس و ب من داری

... آقا ساشا شما برای من فقط پسر عموم هستین  
من که پایین گفتم من و ایلیا به هم علاقه داریم

\_ باور نمیکنم شاید عمو باور کنه اما من حرفاتو باور نمیکنم میدونم اون مردیکه  
بی شرف چه شرطی گذاشته  
... ما قبل از اون شرط هم همو دوست داشتیم  
\_ چه دوس داشتنی برکه تو مجبور نیستی نگران بابات نباش بهترینا وکیلارو پیدا میکنیم

چطور میتونم بگم من خودمو در اختیار مرد سنگدل قرار دادم چطوری بهش بگم اون مرد که نه اون  
نامرد هرکاری از دستش بر میاد الان که شرطشو قبول کردم نمیتونم بزخم زیرش  
اون خیلی بی رحمه

... آقا ساشا ایلیا هیچوقت این کارو در حق بابا نمیکنه

ساشا\_ پس من چی میشم تا الان نمیدونستی الان که فهمیدی من دوست دارم حرفاتو باور نمیکنم  
ولی اگه بری با اون مرده عیاش گردن کلفت  
من میشکنم نمیتونم پا شم  
... امیدوارم شمام خوشبخت بشید  
\_ همین

برکه فکراتو بکن اون ادم درستی نیست اگه نمیخوای با من باشی با اونم نباش  
... من فکرامو کردم مطمئنم  
بدون هیچ حرف دیگه ای رفت  
درو بستمو قفلش کردم  
بی حال افتادم رو تخت  
اشکام دونه دونه سیل شدن  
هه چقد دروغ گو ماهری شدم ایلیا عشق من مرد خوش اخلاقی که سنش اصلا مهم  
نیست منو خیلی دوس داره  
حرفایی که سعی میکنم به بقیه ثابت کنم  
اما چیزی که به خودم ثابت شده  
ایلیا مرد سنگدل بی رحم و هوس باز که منو فقط واسه انتقام میخواد  
خدایا کمک کن من از پشش بر نیام اما چاره ای نیست خانوادم از همه چیز با ارزش ترن  
چه رویا هایی که نداشتم  
دلم میخواست تا وقتی درسم تموم نشده به ازدواج حتی فکرم نکنم میخواستم برم خارج درس  
بخونم مثل بابک اما حالا حتی نمیتونم  
بابک و ببینم چه برسه به درس خوندن باهاش  
اصلا انرژی ندارم به زور لباسامو عوض کردم  
و با هزار تا فکر به خواب رفتم

ایلیا  
مهرداد قبول نکرد ولی خوب میدونه اگه من رو یه چیزی دست بزارم باید مال من شه  
بعد از رسوندن مامان اینا رفتم خونه  
لباسامو عوض کردم امشب یه قدم به هدفم نزدیک شدم خوابم نمیبره  
با صدای گوشیم از فکرای خبیثانه ام در اومدم

جانم داداش  
کامیار(دوستم) \_ اوه چه خبره جواب مثبت گرفتی کیفیت کوکه  
... نه هنوز جوابمو نگرفتم ولی حالم خوبه  
پایه ای پاشو بیا جشن بگیریم  
\_ باشه تا پنج دقیقه دیگه میام  
کامی یکی دو ماهی خارج از کشور بود و تازه برگشته چیز زیادی از برکه نمیدونه فقط  
بهش گفتم خواهر زاده رستاس  
شیشه های الکل ومشروبات و رو میز چیدم میخوستم بشینم که زنگ در به صدا درآمد  
در و باز کردم  
مردونه همو بغل کردیم

بعد از یکم خوش وبش رفتم سر لپ کلام  
کامی\_ خوب اقا داماد یکم از عروس خانم بگو  
اون کاره س  
... نه بابا بچه س

\_بچه  
...اره ۱۵ سالشه خیلی ساده و فداکاره یه دقیقه صبر کن عکسش باید اینجا ها باشه  
اها پیداش کردم گرفتم سمتش ک دیدم بهت زده داره نگام میکنه

...کامی خوبی حواست کجاس  
کامی\_ ایلیا دختره ۱۵ سالشه بعد تو میخوای باهاش ازدواج کنی با یه دختر بچه  
مگه یادت رفته تو مرده گنده ای

... بی خیال من که نمیخوام باهاش زندگی کنم  
من دارم انتقام میگیرم

کامی\_ باش بگیر ولی از یه بچه نه برو از خود رستا انتقام بگیر

... نگران دختره ایی  
لبخند پر معنایی زد و گفت آره نکه تو خیلی خوش اخلاق و خوش برخوردی اصلا هم اهل  
کارای بد بد نیستی واسه همین دلم براش میسوزه

منطورشو گرفتم  
... تو نگران حال اون نباش خیلیم ریزه میزه نیست  
کامی\_ ولی خیلی خوشگل و بامزس  
...اره خوشگله ولی واسه خودش من میخوام دل مهردبعد از اد و رستا رو بسوزونم  
\_ مطمئنی فردا نیای بگی بچه س نمیتونه کارای خونرو انجام بده چشمکی زد و ادامه داد  
شوهر داری بلد نیست  
...یادش میدم تو به فکر خودت باش هنوز هیشکیو پیدا نکردی

انقد خورده بودیم که بقیشو یادم نیست فقط صبح که بیدار شدم شدم هر دومی  
وسط پذیرایی خوابیده بودیم

برکه  
فقط تا فردا شب وقت دارم  
صبح که بیدار شدم بابا خونه نبود مامانم باران و برده بود کلاس زبان یادداشت گذاشته بود  
دیر میاد  
یکم صبحونه خوردم البته به زور  
اگه چیزی نخورم معده ام خیلی درد میگیره

با آوا قرار گذاشتم خیلی به حرف زدن نیاز دارم  
\*\*\*\*\*

آوا\_ احمق دیوونه واقعا همچین کاری کردی  
پس چرا تا حالا چیزی نگفته بودی

... آوا اگه باهاش ازدواج نکنم بابام ورشکسته میشه تازه فقط این نیی که گفته بخاطر اعتبار  
از دست رفته شرکت از بابام شکایت میکنه  
\_ تو هم باور کردی  
خنگه بابات و نامدار شریکن چرا حرفاشو باور  
میکنی بهش اعتماد نکن  
...دیگه دیر شده اگه حرفامو پس بگیرم بلاهایی بد تری سرمون میاره اون خیلی مغروره

... راستش ازش میترسم اخیه اون با بابام یه مشکلی داره که من هیچی در موردش نمیدونم

\_ اخیه برکه الان چه وقت ازدواج یادت رفته چه رویاهایی داشتیم مگه قرار نبود باهم درس بخونیم باهم بریم دانشگاه  
بغض کردم خیلیم زود شکست میون گریه گفتم  
آوا دیگه نمیتونیم هم دیگرو ببینیم

\_ باشه عزیزم آرام باش همه دارن نگامون میکنن  
... فک کنم باید برم بزرگ سالان درس بخونم  
\_ ناراحت نباش شاید ایلیا نامدار اونی که گفته نیست فقط میخواستته تو رو بترسونه  
ببین من درکت میکنم همه چی درس میشه

حرف زدن با آوا خیلی حالمو بهتر کرد یکم سبک شدم  
وقتی رسیدم خونه بابا داشت با بابک بحث میکرد  
وقتی منو دید بهم اشاره کرد و گفت ببین  
این دختری که من تربیتش کردم سر خود شده  
نمیخوام نگران تو هم باشم

بابک\_ بابا این دخترت داره دروغ میگه فقط بخاطر شما میخواد به این زودی عروس شه  
بغض مو غورت دادم  
... بابا لطفا رضایت بدین ایلیا ادم بدی نیست

مامان\_ برکه باز شروع نکن  
بابا\_ دخترم تو از کی ایلیا رو میشناسی

اصلا به این جاش فکر نکرده بودم،  
بحث و پیچوندم که جمع بندی کنم  
...مگه مهمه از کی ما به هم علاقه داریم  
اره شما میگین اختلاف سنی دارین ولی اون خیلی مهربونه انگار همسن منه  
بابا\_ فقط بگو از کی  
... ۴ ماهه

یعنی اگه قرار بود کسی دروغ گو ترین ادم سال بشه صد درصد اون منم با این همه  
مهارت و استعداد دروغ گویی

مامان\_ برکه تو چطوری با اون آشنا شدی  
چرا حرفاشو باور کردی  
... مامان خواهش میکنم اگه قبول نکنین من داغون میشمو باور کنین خودمو تو اتاق  
حبس میکنم مدرسه هم نمیرم  
بابا\_ بس کن دختره بی عقل تو تو زندگیت چی کم داری چی تو این خونه اذیتت  
میکنه که میخوای بری پیش ایلیا

بابک\_ برکه بابا درست میگه تا حالا اصلا شده کسی باهات حرف میزنه صداش بره بالا !

... داداش من اونو دوس دارم  
بابا لطفا اجازه بدین  
مامان\_ برکه برو تو اتاقت سریع

رفتم بالا داخل اتاق شدم واقعا حرفای احساسیم روشن تاثیر داشت

(دانای کل)

در نظر مهرداد و همتا دخترشون واقعا عاشق شده  
اونا هرگز قبول نمیکنن حتی یه درصد حرفای برکه دروغ باشه چون برکه اصلا دروغ نمیگه

همتا\_ مهرداد چیکار کنیم  
مهرداد\_ نمیدونم لجباز دیوونه رفته دل بسته ایلیا شده  
همتا نگرانم ایلیا نقشه ها کشیده برامون میخواد انتقام بگیره حالا معلوم شد اون  
چن ماهه رو مغز برکه کار کرده  
همتا\_ نمیتونم اجازه بدم از دختر ساده و خوش نیت من سو استفاده کنه هنوز زمانش نرسیده  
دخترم وارد بازیای کثیف زمونه بشه  
بابک\_ مامان بزار به خاله رستا بگیم خودش بیاد ماجرارو واسه برکه تعریف کنه اینجوری  
میفهمه ایلیا کیه  
مهرداد\_ نه پسر من با ایلیا قرار دارم میرم تکلیف و روشن کنم

\*\*\*\*\*

ایلیا  
آقای سعادت از وقتی اومدی فقط داری فوش میدی به نظرت بهتر نیست یکم با ادب برخورد  
کنین هر چی باشه من قراره دامادت بشم پدر زن  
مهرداد\_ خفه شو ایلیا من کثافت کاریتو جمع کردم نذاشتم به گند کشیده بشی



حالا میخوای تلافی چیو سر دختر من در بیاری

... آقای سعادت برکه عاشق منه ببین عکسایی  
قبلا فتوشاپ کرده بودم و نشونش دادم  
تو یکی ما کنار هم هردو میخندیدیم تو یکیم برکه بغل من بود  
نمیدونستم پی عکسارو نمیگیره  
... من اون شرط و گذاشتم چون برکه رو دوس دارم میدونستم بهم نمیدیش من  
نمیخوام پدر زنم تو عروسیم نباشه  
تو چه بری چه نری زندان دخترت با من ازدواج میکنه  
مهرداد\_ چی میخوای ایلیا فک میکنی من نذاشتم رستا بهت بله بده  
نه من کاره ای نبودم رستا خودش نخواست با تو باشه چون هم تورو فقط در حد دوست میدید هم  
رفتارای زشت تورو خوب میشناخت

... آقا مهرداد میدونی اگه برکه زن من نشه چی میشه  
ورشکست میشی شرکتی که نصف عمرتو پاش گذاشتی بی زحمت مال من میشه دخترت زن من  
میشه خودت میری زندان زن و بچت آواره میشن  
اوه چقدرم بدهی بار میاری

چهرش خیلی گرفته شد  
مهرداد\_ ایلیا نکن با دخترم اینکارو نکن  
ایلیا اخه تو چطور میتونی پسر آرمان نامدار باشی  
ایلیا رستا تو رو نمیخواست من کاره ام نبودم

... بس کن دیگه رستا تموم شده من الان برکه رو میخوام یا بهم میدیش یا خودم به دستش میارم  
همه چیزتم میگیرم

بلند شدم رفتم شرکت مهرداد سعادت شریک شرکت اون با یه قرارداد مهم مخالفت کرد که کلی ضرر  
کردیم الان من شریک اونم میتونم هم ازش خسارت بگیرم هم بخاطر اعتبار از دست رفته شرکت  
ازش شکایت کنم ولی من فقط برکه رو میخوام

برکه  
عصر شده تا فعلا از اتاق بیرون نرفتم  
غرق غصه خوردنم بودم که در اتاقم باز شد  
باران\_ آجی مامان میگه آماده شو میریم خونه  
بابابزرگ اینا

ان چه وقت مهمونی رفتنه  
باران\_ من میرم اتاقم آماده بشم  
... باشه عزیزم  
اصلا حوصلشو ندارم حتما دایی و دخترای عفریته ش هم اونجان  
مادر پدر بابام هر دو فوت شدن  
فقط خانواده مادریم و تنها عموم عه

\*\*\*\*\*

رفتم پایین مانتو ابی سادمو با روسری و شلوار  
طوسی ست کردم آرایشم هیچی حالشو نداشتم  
مامان با دیدنم گفت برکه بابات تو ماشین منتظره  
تو برو منم الان باران و برمیدارم میام  
...باش

دلم به درد میاد وقتی اینجوری با غم و سنگین باهام حرف میزنه

خوشبختانه دایی اینا نیستن  
خاله\_ خوب همتا جون گفتمی میخواین  
یه چیز مهم بهمون بگین  
مامان\_ آره ... خب آقا مهرداد تو بگو

بابا\_ خب راستش برکه ما میخواد ازدواج کنه  
ماهم با ازدواجش موافقین

داشتم شاخ در میاوردم چی شد نظرشون عوض شد چرا موافقت کردن

خاله\_ برکه عزیزم زود نیست  
پدر بزرگ\_ دخترم بابات از چی حرف میزنه  
هیچی نمیگفتم بابک و مامانم هیچی نمیگفتن انگار حرفاشونو هماهنگ کردن

مامان بزرگ\_ همتا چه ازدواجی برکه هنوز بچس  
صدا ها خیلی اوج گرفتن خاله دستمو گرفت و از جمع کشید بیرون برد اتاقش

رستا\_ دیوونه تو اصلا ایلیا رو میشناسی میدونی چه جور آدمیه  
... خاله اون خیلی مهربونه ما هم دیگرو خیلی دوس داریم  
رستا\_ چه دوست داشتنی قربونت برم من اون خیلی خوب میشناسم اون اصلا ادم زندگی کردن نیست  
... خاله من دوستش دارم  
\_ برکه میدونی چن سالشه

... اره میدونم ولی مهم نیس چون منو خیلی دوس داره  
\_ برکه تو هنوز بچه ای کی انقدر بزرگ شدی که میری تصمیم ازدواج میگیری

اونشب نفهمیدم چی گذشت نمیدونم چرا بابام راضی شد یه چیزه دیگه هم هست اونم اینکه  
ایلیا چیکار کرده که همه میگن ادم درستی نیست البته شایدم بخاطر مغز مریضش میگن

با غصه های فراوانم به خواب رفتم

ایلیا

تو شرکت بودم که منشی اومد داخل قبل از اینکه چیزی بگه یکی پسش زد و اومد داخل  
با تعجب ب روبه روم نگاه میکردم که خودمو جمع و جور کردم  
خانم محبی شما میتونی بری

محبی\_ ببخشید رئیس

... مشکلی نیست

رفت بیرون

خب رستا خانم از این طرفا یه وخ نامزدتون ناراحت نشه تنها اومدین

رستا\_ نامزدم مثل تو مریض نیست

چته تو دنبال انتقامی انتقام از چی از کی به چه دلیل

... آآ تو میشی خاله من جالب نیست داریم فامیل میشیم خاله برکه خاله منم میشه دیگه نه

پس باید بگم خوش اومدی خاله رستا

راستی میدونی برکه تورو خیلی دوس داره

رستا\_ خفه شو ایلیا تو کثافت ترین آدمی هستی که میشناسم

چند قدم بهش نزدیک شدمو رو به روش ایستادم

انگشتمو رو صورتش حرکت دادم

خواست دستمو پس بزنه که مچ دستشو گرفتم و محکم فشار دادم اخش دراومد

... یه بار دیگه انگشت اشاره ت به سمت من باشه انگشتاتو خورد میکنم

تقلا می کرد ولش کنم

\_ ول کن وحشی

... پس باید بدونی که انقدر واس با ارزش نیستی که برات وقت بزارم به حرفات گوش کنم

دستشو ول کردم که یکم ماساژش داد مچش قرمز شده بود

\_ من بی ارزشم پس دنبال چه انتقامی هستی

... میدونی خاله رستا منو برکه عاشق هم شدیم

به فکر انتقام نیستم دوسش دارم میخوام بگیرمش زنم بشه مشککش چیه

رستا\_ ایلیا اونو اذیت نکن اگه برات ارزش ندارم چرا میخوای حرفام دروغ باشه

بفهم دیگه من دوست نداشتم فقط یه دوستی ساده داشتیم نه رابطه عاشقانه

گفتی ازدواج کنیم گفتم نه چون من قبل از شنایی با تو حامد و میشناختم و عاشقش بودم

مهرداد فک کرد من عاشق تو شدم اومد مدارک کثافت کاریاتو گذاشت جلوم منم فهمیدم چه جور آدمی

هستی دیگه نخواستم دوستیمونو ادامه بدم

... مهم نیس من عاشق برکه ام

قهقه زدمو سیگارمو روشن کردم ته دلم نمیخواستم حرفاشو باور کنم فک میکنم یه چیزی درس نیس

\_ تو میخوای با اذیت کردن برکه دل منو بسوزونی!

... آره میخوام اذیتش کنم هیچ عشقیم در کار

نیست میخوام یه دختر بچه رو از دنیای بچگی بکشم تو دنیای زنانگی

\_ کثافت وقیه مریض، روانی، دیوانه

آخه چرا چرا؟

... چون خواهر زاده کسیه که منو بعد اون همه عاشق پیشه بودن رها کرد چون دختر کسی که زندگی منو

نابود کرد چون عزیز کرده خانواده ایه که منو به یه روانی وحشی تبدیل کردن

\_ ما مقصر نیستم  
چه دروغی گفתי که پاشو تو یه کفش کرده میگه ایلیارو دوست دارم  
... خب من خیلی جذاب و خوش خلقم عاشق خودم کردمش اون قبل از خسارتی که  
مهرداد به شرکت زد عاشقم شده بود

رستا\_ ایلیا اونو اذیت نکن سنش کمه فریبش دادی عاشقت شده باهاش مثل ادم رفتار کن  
حداقل تا خودش نفهمیده بهش نگو دروغ گفתי  
اون خیلی لطیف و شکننده س اگه بعد ازدواج  
بازم از هوس بازیات دست برداشتی نزار بفهمه

یه چیزه دیگه هم هست تو نمیدونی جلوی اون مقاومت کنی دلتو بهش میدی ولی مطمئن باش  
اونروز برکه دیگه تورو نمیخواد تو بدترین حالت ترکت میکنه

... رستا تا استخونای دستمو تو دهنتم نشکستم  
گم شو برو بیرون

بدون هیچ حرف دیگه ای رفت

فک کرده احمقم که باز دلبسته بشم اون دلبسته  
دختر مهرداد سعادت دختر بچه ۱۵ سالش  
رستا واقعا برای من تموم شد هیچ حسی بهش ندارم و راحت میتونم ازش رد شم  
گوشی رو برداشتم و شماره برکه رو گرفتم

بعد پنج شش تا بوق بلاخره افتخار داد وصل کرد

برکه\_ بله بفرمائید  
... شماره منو سیو نکردی  
\_ سلام شمائید  
... اره منم چرا دیر جواب دادی  
\_ ببخشید بیرونم نشنیدم  
... کجایی  
\_ حیاطم  
... اها  
کارو تموم کردی  
بغضشو متوجه شدم  
\_ بله امشب میتونید بیاین  
... باشه پس آماده شو میام بریم حلقه های عشقمونو بخریم  
برکه\_ ولی  
... ولی چی نکنه میخوای نیای

گوشی رو قطع کردم

برکه

نمیدونستم چطوری بگم  
سر تاپا مشکی پوشیدم انگار دارم میرم  
واسه غذا داریم خرما بخرم هیچوقت فکرشم نمیکردم اینجوری و به این زودی برم خرید حلقه  
به صورت بی روحم نگاهی انداختم کاش اینجوری نمیشد یه ترسی تو دلم هس حتی بیشتر از ناراحتی  
در و باز کردم و اروم اروم رفتم پایین

بابا چن روزه همش خونه س اخه فعلا بلاتکلیف  
بابا\_ کجا میری برکه

خدایا چطوری بگم اخه  
... من .. میخوام .. یعنی  
مامان\_ دخترم چی شده  
همون موقع زنگ خونرو زدن  
خدمت کار درو باز کرد  
یکم بعد ایلیا با یه شاخه گل رز اومد داخل

ایلیا\_ سلام خوبین  
مامان\_ تو اینجا چیکار میکنی

اومد نزدیکم و گل و گرفت سمتم با صدای بلند  
گفت دلم خیلی برات تنگ شده بود خانومی

احساس کردم از گل تو دستشم سرخ تر شدم  
با شرم گل و گرفتم

بابا\_ چه خبره

ایلیا\_ ببین کلا حضور شمارو یادم رفت  
اخره میدونین انقد دخترتون شیرینه که ادم حواسش پرت میشه  
خب باید بگم که ما داریم میریم حلقه های نامزدیمونو بگیریم

بابا چیزی نگفت مامان هم انگار ناراضی گفت باشه

تو ماشین نشسته بودیم و حرف نمیزدیم  
تا بلاخره سر صحبت و باز کرد  
ایلیا\_ از این به بعد بهت زنگ زدم ب ثانیه نکشیده باید جواب بدی من برعکس چهره آرامم  
یه خلق مجازات گردارم که امیدوارم نخوای ببینیش  
... ولی من که گفتم بیرون بودم نشنیدم  
\_ عیبی نداره درس میشی

بابغض و درد اشک روی گونمو پاک کردم

\*\*\*\*\*

بعد از خرید حلقه ها مجبورم کرد لباس نامزدی بگیرم

تو اینه خودمو نگاه کردم دلم نمیخواست آرایش کنم اما به همه گفته بودم عاشقشم باید فیلم میاومدم  
لباس بلند شیری رنگ و استین بلند با کفشای سفید پاشنه ده سانتی گفته بود باید شال سرم کنم  
در باز شدو مامان اومد داخل  
با دیدنم اهی کشید و اومد جلو پیشونیمو بوسید  
مامان\_ خیلی خوشگل شدی عزیزم امیدوارم خوشبخت بشی دلم نمیخواست انقدر زود بری  
اما همیشه خوشحال باش بخند  
دلم میخواد بغلش کنم حسابی گریه کنم  
بغضمو غورت دادم و الکی خندیدم  
مامان\_ بیا بشین امروز باید مثل گل باشی  
این چه رژیه  
رژ زرشکی رنگمو برداشت و مالید رو لبهام  
شالمو سرم کردم و رفتیم پایین  
ایلیا اینا اومده بودن فقط خانواده منو خانواده اون بود هیچکسو دعوت نکرده بودیم

ایلیا سرتا پا سیاه پوشیده بود حتی پاپیونشم سیاه بود  
من پرو یه حس خجالت وجودمو گرفته بود  
مریم\_ دخترمون چقدر خوشگله  
... مرسی مریم خانم  
مریم\_ عزیزم منو مثل مامانت بدون منم سعی میکنم مثل مادرت باشم  
دلم لرزید از محبتش ایلیا چرا ب مادرش نرفته  
... چشم مادر جون  
دختر که فک میکردم خواهرشه اومد جلو  
باهم روبوسی کردیم  
\_ من تارام همسر الیاس والبتنه جاری شما  
عه پس این زنداداششه  
رفتم کنار ایلیا ایستادم  
بوی ادکلنش خیلی سرده  
کنار کسی ایستادم که حتی نگاهم نمیکنه چن دقیقه از نشستنمون گذشته بود قرار بود  
عاقد بیاد صیغه محرمیت بخونه

گوشی آقا آرمان زنگ خورد  
با عذرخواهی جواب داد  
چرا اینا که انقد مهربونن ایلیا خوب نیست  
آرمان\_ آقا مهرداد عاقد میگه یکم دیر میرسه  
مریم\_ خب پس اگه موافقین ایلیا و برکه برن یکم حرف بززن اخه یکم عجله  
ایی شد نشد حرفاشونو بززن  
بابا\_ برکه عزیزم ایلیا جانو راهنمایی کن تو اتاقت

... بله  
بلند شدم اونم دنبالم اومد داخل اتاق شدیم  
درو پشت سرش بست و اومد نزدیک تر  
این چیه

...چی ... میگیں.  
ایلیا\_ این رژ چیه  
... من متوجه..  
لبام اسیر لباش شد آروم وملايم بوسيد  
بعد کنار کشيد  
\_ ديگه نبينم انقد آرايش کرده باشيا  
مبهوت نگاهش ميکردم  
\_ بيا بشين  
رو ب روش روی تخت نشستم  
يه بار ديگه فقط يه بار ديگه ببينم انقد جلف و با رژ قرمز و موهای بيرون ريخته جلوی کسی  
راحت نشستی و عشوه میای پاهاتو قلم میکنم  
که نتونی ديگه جلوی کسی با ناز را بری

دلم گرفت  
با بغض گفتم ولی من که آروم اومدم پايين  
شالمم سرم بود

قبل از اینکه حرف ديگه ای بگه در زدن

بفرماييد  
باران\_ آبجی بابا ميگه عاقد اومده  
\_ باشه قربونت برم

رفت  
ایلیا\_ خیلی دوشش داری  
سرموتکون دادم  
\_ حيف فقط چن روز وقت داری پيشش باشی  
يادت نرفته که ديگه نمیتونی ببينيش  
باهم رفتيم پايين

حالم داغون بود نمیخواستم با این ادم ازدواج کنم اخه چرا اینجوری شد  
به سختی بغضمو خوردم و با صدایی که نشد لرزششو کنترل کنم شیرین ترین بله زندگیمو  
به تلخ ترین صورت به تلخ ترین مرد جهان  
گفتم همه دست زدن و تبریک گفتن اما هیشکی نفهمید چه به من گذشت نفهمیدن دل تازه عروس  
سوخت تو اتیش نفرت تاز دامادشون سوخت آروم کنار گوشم پچ زد دستتو بیار جلو  
دلم نمیخواست اون حلقه انگشتمو لمس کنه  
اما چاره چیه دستمو گرفتم جلوش  
با دستش دستمو گرفت و حلقه رو حل داد داخل انگشتم از حس دستاش انگار ترس بهم تزریق  
میشد  
دوباره آروم زمزمه کرد حالا تو  
دستشو گرفتمو حلقه رو دستش کردم  
همه دست زدن یکی یکی اومدن بهمون تبریک گفتن مریم جون هم يه ست گردن بند بهم هدیه داد  
چشمم خورد به انگشترم بیشتر شبیه زنجیر اسارت بود تا انگشتر ازدواج

اونشب شد بدترین شب زندگی من  
قرار گذاشتن آخر هفته عروسی بگیریم  
لباسامو در اوردم و رفتم حموم  
تا میتونستم گریه کردم به حال خودم زار زدم  
تموم شد دوران خوشی  
نمیتونم مامانو ببینم نمیتونم با داداشم درس بخونم نمیتونم با بابام شوخی کنم نمیتونم  
با باران نقاشی بکشم حتی از این به بعد نمیتونم زندگی کنم  
خیالم از حموم راحت بود کسی صدامو نمیشنید  
حالم خراب بود هرچی گریه میکردم انگار قلبم سنگین تر میشد واقعا دارم ازدواج میکنم  
میرم خونه مردی که قرار نیست عاشقم باشه قراره ارباب خشم گینم باشه  
قراره انتقامی که معلوم نیس سر چیه  
از من بگیره

ایلیا  
خونه مهرداد از بابا اینا جدا شدم اومدم خونه خودم  
داغون بودم شیشه های الکل و برداشتم رفتم  
بالا بی اختیار کشیده شدم تو سمت اتاقی که واسه همه ورود ممنوع بود  
در و باز کردم و رفتم داخل یه دور چرخیدم  
اینجا قرار بود اتاق منو رستا باش رستا فقط یه بار اومد تو خونم همون موقع هم از این اتاق  
خوشش اومد وسط اتاق نشستم رو زمین  
شیشه اول و باز کردم و نصفشو سر دادم  
گلووم سوخت اما مهم نبود

گوشیم به لرزه در اومد  
الیاس

بی خیال حسش نیس  
به عکس بزرگی که از رستا رو دیوار بود خیره شدم  
عین دیوونه ها با عکس حرف میزدم

... رستا رستا رستا کل زندگیم شده بود رستا  
هر شب تو مهمونیای مختلط بودم  
هر شب مستی و هرشب کثافت کاری  
رستا رو از دانشگاه میشناختم در نگاه اول نبود

کم کم علاقم بهش زیاد شد دوستیمون قوی تر شد  
دوباره به عکس نگاه کردم  
... رستا یادته هر کاری میخواستی میکردم  
یادته جز تو کسی رو نمیدیدم  
یادته منو ول کردی  
یادته بهت گفتم عاشقتم گفتم عاشق حامدم  
حامد از بچه های دانشگاه بود میشناختمش اما دوس نبودیم



شیشه تو دستمو محکم پرت کردم سمت عکس  
و داد زدم تموم شد عشق من به توعه لعنی تموم شد این یکیو یادت نیس چون نبودى  
ندیدی دوسال زندگیم حروم شد  
ندیدی بابام خودش پلیس خبر کرد بیان ببرنم  
ترک اعتیاد مشروب  
ندیدی مادرم بخاطر من پرپر شد  
نفهمیدی دلا کیارو شکستم ندیدی شدم یه مریض روانی و وحشی نفهمیدی چیا کشیدم  
فقط بخاطر تویی که الان هیچی نیستی برام  
امشب با خواهر زادت عقد کردم که انتقام روزای سختمو بگیرم  
شیشه بعدی رو برداشتم و قلوپ قلوپ خوردم  
یه روز تمام آرزوم این روز بود با تو عقد با تو  
نشد کسایی که نداشتن بشه تاوان میدن  
دلم واسه دختری که فک میکنه خانوادشو نجات داده میسوزه چون هنوز هیچی از روی واقعی منو ندیده  
امشب داغونم حالم خرابه  
مستانه داشتم دور اتاق میچرخیدم  
\*\*\*\*\*

کارای عروسی خیلی زود پیش رفت به اصرار مامان سه روز کامل تو بازار گذشت  
همش میگفت چه ازدواجتون عاشقانه باشه چه نباشه باید هم خریدا کامل باشه  
هم عروسی درست حسابی  
من نمیخواستم عروسی و بزن برقص باشه  
اما زورم به مامانم نرسید  
تقریبا همه چیزو مامان و تارا انتخاب کردن  
ن من نه برکه تمایلی به این کارا نداشتیم

روز عروسی

برکه

همه چی تموم شد از فردا دیگه نمیتونم خانوادمو ببینم  
خاله رستا خیلی سعی میکرد منصرفم کنه  
نمیدونم چی میدونه که اصرار میکرد

با صدای آرایشگر به خودم اومدم

عروس خانم مثل ماه شدی

از رو صندلی بلند شدم بلاخره بعد دو ساعت ولم کرد

وای خیلی خوشگل شدم

بغضم گرفت چرا اصلا برای کی انقد خوشگل

شدم

خاله\_ خیلی ناز شدی عزیزم

... مرسی تو هم خیلی خوشگل شدی

به کهک خاله لباس عروسی که به نظرم مزخرف ترین لباس دنیاست رو پوشیدم کفشای

سفیدمو پام کردم شنلمو انداختم رو سرم

همون موقع زنگ آرایشگاه به صدا در اومد

یه دختر باز ناز و عشوه گفت عروس خانم  
آقا داماد منتظره

به کمک خاله به سمت بیرون حرکت کردم  
درو باز کرد رفتم بیرون شنل رو صورتم افتاده بود چیزی نمیدیدم  
فقط کفشای براقشو که داشت بهم نزدیک میشد و دیدم

حامد\_ برکه عزیزم تبریک میگم  
رستا عزیزم بیا ما بریم دیگه

خاله\_ برکه جون ما رفتیم  
ایلیا\_ عزیزم بیا کمکت کنم دستمو گرفت و دنبالش کشوند دلم یه گریه حسابی میخواست  
درو باز کرد و کمک کرد بشینم خودشم ماشین و دور زد و نشست  
حرکت کرد  
ایلیا\_ نمیخوای شنلاو برداری ببینمت  
خودمو زدم به نشنیدن  
\_ وقتی باهات حرف میزنم باید بهم نگاه کنی آخرین بارت باشه

اینم شانس من به جای اینکه نازمو بکشه داره تهدید میکنه  
برگشتم سمتش شنلو عقب دادم  
واسه چن ثانیه محو نگاهم میکرد  
خوشگل شدی عروس خانم

ایلیا خوشتیپه ولی دیوونه س  
کت شلوار سیاه با پیراهن سفید با پاپیون سیاه  
به یه گل جیبی سفید  
دیگه چیزی نگفت تا رسیدیم عروسی تو باغ لواسون خودشون بود آقایان تو باغ خانوما  
داخل و عمارت  
به جز من و مامانم همه خوشحال بودن  
باران\_ آجی خیلی خوشگل شدی  
خم شدم گونشو بوسیدم دوباره دلم گرفت  
دیگه نمیتونم گونه های تپلشو ببوسم  
... تو هم خیلی ناز شدی عزیزم

بعد یکم رقصیدن عاقد اومد  
یه عده بی خیال یه عده هم سریع مانتو شالشونو سرشون کردن  
ایلیا، بابا، آقا آرمان، الیاس، بابک، عموم اومدن داخل  
عاقد عقد دائم و خوند و ایلیا نامدار شد شوهر  
من همه کادو هاشونو آوردن و تبریک گفتن

برعکس تصورم ایلیا اخماش تو هم بود حتی از صداشم میشد فهمید یه غمی داره  
من فکر میکردم خوشحال که به هدفش رسیده

بابا اینا رفتن فیلم بردارم مجبورمون کرد باهم برقصیم  
جالبه دارم تو غذا داریم میرقصم  
دستمو گرفت و یه دور چرخوند چقدر خوب بلده  
من خیلی کم بلد بودم

سرشو آورد نزدیک و آروم گفت  
خوش میگذره عرسیمون مبارک همسرم  
یه حس بدی بهم دس داد تا اون موقع استرس نداشتم ولی افتاد به جونم ترس استرس

\*\*\*\*\*

ایلیا

از دیدن رستا پیش حامد هیچی حسی نداشتم  
وقتی برکه رو دیدم محو چهرش شدم این دختر واقعا زیباس

تو طول عروسی داغون بودم فقط میخواستم زود تر تموم شه همه ی دوستام بودن

دور هم فقط مشروب میخوردیم اونا میرقصیدن  
ولی من فقط میخواستم خودمو آروم کنم

رامین یکی از دوستان\_ حیف عروس خانومو ندیدیم  
کامیار\_ ببینی که چی شه تو با اون چیکار داری  
رامین\_ خوب میخواستم ببینم چقد میتونه  
داداشمونو راضی کنه  
همه خندیدن ولی من دود از کلم بلند شد  
... چه زری زدی رامین

کامی بازومو گرفت کشید  
\_ ایلیا امشب نه خواهش میکنم

... ول کن کامی  
رامین\_ ببخشید داداش فک نمیکردم ناراحت شی

کامی دستمو گرفت کشید اونور تر  
کامی\_ چته تو چه مرگنه به خواستت رسیدی دیگه  
... کامی حاله خوب نیست قلبم خنک نشده

\_ دیوونه عین چی خوردی حواست جمع نیس همین جا بمون برم یه چیزی برات پیدا کنن  
آخر شبه الان هم میرن باید رانندگی کنی

بعد رفتن اون الیاس اومد  
الیاس\_ ایلیا خوبی  
... نه  
\_ میدونم چطور میتونی خوب باشی

کامی یه قهوه برام پیدا کرد آورد  
یکم بهتر شدم  
مهمونا کم کم رفتن فقط خانواده هدمون بودن

مادر زن عزیزم برکه رو آورد  
دخترعه بچه شروع کرد گریه کردن  
برکه\_ ماما..م..ن...خیلی...  
همتا\_ باشه قربونت برم دیگه گریه نکن همشونو بغل کرد و بوسه بارونشون کرد

... برکه جون بیا باید بریم  
دستمو گرفت  
باهم تا ماشین رفتیم

مامان\_ خوشبخت بشیم عزیزای دلم  
با هر دمون روبوسی کرد و بلاخره ولمون کردن  
سوار ماشین شدیمو راه افتادم

اهنگ و پلی کردم

امشب چه شبیست، شب مراد ست

.....  
داشت می لرزید و گریه میکرد  
تا برسیم گریه کرد

در خونرو باز کردم و کنار ایستادم رفت داخل  
وسط حال ایستاده بود  
... برو بالا چن دقیقه دیگه میام  
سرشو تگون داد و رفت نمیتونستم آرام باشم  
ذوق یا هوسی واسه شب عروسیم نداشتم  
اما خبیث تر از این حرفا بودم که بی خیالش بشم  
رفتم آشپزخونه در کابینت مخصوص نوشیدنیامو باز کردم و شیشه هارو بیرون کشیدم

برکه

در و باز کردم  
داشتم شاخ در میاوردم کی این جا رو تزئین کرده دیوارا و سقف پر بود از بادکنک روی تخت  
و زمین با گل برگای قرمز تزئین شده بود  
یه طرف دیوار چنتا پوستر و نمدی love نصب کرده بودن  
واقعا رویایی شده بود

یه تلنگر به خودم زدم احمق این اتاق به چه درد من میخوره با حسای غم اگیزم روی تخت نشستم

پوزخند نشست رو لبام  
هه اتاق بی چاره واسه چی یا بهتره بگم کی  
آماده شدی تو که قرار نیست هیچی عشق و محبتی بینی دستمو رو تخت کشیدم و گفتم  
تو هم قرار نیست شاهد هم آغوشی های عاشقانه  
باشی

شاید شما ها تنها همدم های من باشید  
میدونی من امشب خانوادمو برای اخرین بار دیدم

از امشب خیلی تنهام هیچکسو جز خدا ندارم  
بغض نداشتم  
راحت با درو دیوارای اتاق حرف میزدم مثل دیوونه ها  
فک میکردم با کسی که خیلی دوسم داره ازدواج میکنم اونم بغلم میکنه تا اتاق خواب میاره  
لباس عروسی که با کلی عشق انتخاب میکنمو میپوشم فکر

اما با کسی ازدواج کردم که فقط بخاطر نفرت با من ازدواج کرد  
کسی که فک میکردم قراره قربون صدقه م بره هر لحظه تهدیدم میکنه....  
میخواستم بازم با اتاق درد و دل کنم که در باز شد و یه داماد مست و خمار وارد شد انقدر  
خورده بود که حتی نمیتونست درس وایسه

ایلیا\_ عه عروسکم هنوز که آماده نشدی  
ولی اشکال نداره

اومد جلو و گفت بزار خودم کمکت کنم  
یه قدم عقب رفتم  
... میشه بری بیرون لباسمو عوض کنم یا اگه میشه من برم تو یه اتاق دیگه بخوابم

قهقهه مستانه ای سر داد و خمار گفت  
چرا جدا جدا بخوابیم عزیزیم

ترس تو دلم بیشتر شد نزدیک تر شد نمیتونستم حرکت کنم  
سرشو آورد جلو دستاشو برد پشت سرم شروع کرد باز کردن تورم  
لباش آروم آروم رو لبام نشست داشتم از بوی الکلش بالا میاوردم خودمو کشیدم عقب

... لطفا برید  
\_ ما امشب شب زفافمونه عروسم

... من نمیخوام خواهش میکنم برو  
\_ نکنه فک کردی من پسر پیغمبرم شب عروسی  
از زخم بگذرم

از کلمه زن حال بد شد  
... ما زن و شوهر نیستیم من نمیخوام  
همبستر شما باشم

با چشمای سرخ شده دوباره بهم نزدیک شد و  
تو دهنی محکمی بهم زد نتونستم تعادل و حفظ کنم افتادم  
قلبم شکست غرورم له شد

ایلیا\_ دختره احمق من شوهرتم باید وظایفتو بدونی نشونت میدم نه گفتن به ایلیا نامدار یعنی چی

شاید من اولین عروسیم که شب عروسی کتک خوردم با گریه بلند شدم  
اومد سمتم تموم تنم بی اختیار میلرزید  
... تو...رو.. خدا... ولم ...کن ..

\_ برگرد

مبهوت بهش نگاه کردم

\_ بهت گفتم برگرد

.... من..

کمر بندشو باز کرد و گفت اگه نمیخوای طعم این یکی رم بکشی برگرد

با ترس برگشتم از پشت بغلم کرد بوی گندش حالم و خراب میکرد  
سرشو تو گردنم فرو کرد نفس عمیقی کشید و

لب زد

یه بار فقط یه بار دیگه شب پیام سراغت بخوای گریه کنی وظیففتو درس عمل نکنی کاری میکنم

گریه که سهل حرف زدن یادت بره  
انقد ازش میترسیدم که چشمه اشکم خشک شد

دستشو رو کمرم کشید و بند لباسمو باز کرد

چشمامو بستم.....

\*\*\*\*\*

تا خود صبح نخوابیدم فقط گریه کردم البته  
نمیتونستمم بخوابم خیلی وحشیانه باهام رفتار کرد انگار نه انگار من اولیمه

دلم دوباره گرفت چرا اولین تجربه هام با مردی اتفاق افتاد که ازش متنفرم

صبح شده بود با تکون خوردنش سریع

پتو رو دور خودم پیچیدم و ترسیده عقب رفتم

وقتی نگاه پر معناشو دیدم شرمم شد خجالت کشیدم نگاهشو بین تن عریان من و

خودش چرخوند و لبخندی زد

بیتوجه به حضور من همون جوری بلند شد رفت حموم

وقتی اومد بیرون حلشو دور کمرش پیچیدو

روبه روم ایستاد

ایلیا\_ مگه نگفتم از شلختگی متنفرم پاشو خودتو جم و جور کن میرم تو حیاط تا برگردم همه چی

باید جم و جور باشه صبحانم باید آماده باشه

مگه اومدی تازه عروس بازی در بیاری  
از امروز تو خدمت کار شخصی منی  
فهمیدی!

با بغض سرمو تکون دادم بعد از رفتنش خودمو پرت کردم تو حموم اب و باز کردم ورفتم زیرش

اشکام جاری شد خدایا چرا

چرا من

به جای اینکه نازمو بکشه برام صبحانه آماده کنه

قربون صدقم بره این کارارو میکنه

اخه کدوم تازه عروس رو اینجوری تهدید میکنن

کدوم عروس شب عروشیس کتک میخوره

کدوم عروس و بدون میل خودش شکنجه ش میکنن و بهش میگن باید خدمت کار بشی

فکرای ناراحت کنندمو کنار گذاشتم از حموم اومدم بیرون دلم نمیخواست یه بار دیگه هم

تهدیدم کنه سریع یه تاپ شلوارک راحتی طوسی پوشیدم و اتاق مرتب کردم بعد صبحانه

باید کل این بادکنکا و واسایل و جمع کنم

راهی آشپزخونه شدم و میز و چیدم

همزمان ایلیا وارد شد

نشست

\_ بشین

... میل ندارم

\_ یه حرف و چند بار باید تکرار کنم وقتی میگم بشین باید بشینی

بی اعتراض نشستم

بعد خوردن گفت اینجارو تمیز کن بیا اتاق کارم

اتاق چهارم از بالا

.... باشه

کل بدنم درد میکرد حتی دلم نمیخواست راه برم اما مگه میشد

تق ای به در زدم که گفت بیا تو

درو باز کردم رفتم داخل

داشت یه چیزایی رو مینوشت

ایلیا\_ بشین

نشستم رو به روش

\_ ساکت به حرفام گوش کن

حق خروج از اینجا رو نداری، خانواده، دوست، اشنا همه تعطیل، خدمت کار شخصی،

میدونی ینی چی! ینی باید

هر وقت هر ساعت خواستم حاضر باشی

نظافت کل اینجا آشپزی، بشور، بصاب، همش باتو عه، تا وقتی اجازه ندادم حق اب خوردنم نداری

راستی گوشیتم تحت کنترل منه فقط با یه شماره میتونی تماس بگیری اونم منم

نگاهی از سر تا پام انداخت و ادامه داد  
تموم لباسا تو عوض میکنی اصلا از لباسات خوشم نمیاد ینی اصلا بودنشون با نبودشون فرقی نمیکنه

درضمن فکرتم نباید با ساشا جونت باشه

با بغض بهش خیره بودم که تموم کرد  
.... من با ساشا رابطه ایی ندارم  
بعدم من که از این کارا نکردم تا حالا اینجام خیلی بزرگه چطوری همه ی کاراشو بکنم

ایلیا\_ یه زن خونه دار باید بلد باشه من مثل پدرت نیستم که به فکر رفاه زنشه  
راستی آشپزی بلدی دیگه  
... نه

\_ نه و زهر مار من رو شکمم خیلی حساسم باید یاد بگیری  
... من...

\_ پاشو برو تا اعصابمو بیشتر از این داغون نکردی  
با حال زارم خودمو تو اتاق رسوندم  
رو زمین نشستم

رو به دیوار گفتم

دیدم چطور دنیا خراب شد دیدم چطور منو از دنیای کوچیک دخترانه م کشید تو دنیای زنانگی که  
هیچی ازش نمیدونم ببین امروزم بهم گفت باید خدمت کار عمارت به این بزرگی بشم اونم تنهایی

اشکامو پاک کردم یاد شب افتادم

شبی که مرد سنگدل یه دختر پر از آرزو رو کشت

امیداشو گرفت و تو سن پانزد سالگی بردش تو دنیای آدم بزرگا رویاهای رنگارنگش با رنگ  
سرخ رو ملحفه نابود شدن و دنیاش فقط یه رنگ گرفت سیاهی مطلق اون شب شد تجربه  
های اول من با مردی که ازش متنفرم

یک هفته بعد

کاری به کارم نداشت ظهرا که سر کار بود

عصرم دیر میومد یه دفترچه از آشپزخونه پیدا کرده بودم که چنتا دستور پخت غذا داشت  
از رو اون درس میکردم کل ساختمان از حیاط تا تراسارو آنالیز کرده بودم دکراسیون کلا زرشکی و سفید

از هیچکس خبر نداشتم حوصله ام خیلی سر میره انگار دیوونه شدم

نمیدونم مامانم فهمیده که نمیتونم برم دیدنشون یا نه ولی اصلا حال روحیم خوب نیس  
هیچکس نیومده سراغمو بگیره

ایلیا

احساس میکنم آشوب تر از قبلم  
اصلا اروم نشدم



عزیز دور دونه خانوادشون الان تو دست من اسپیره اما دلم خنک نشده

شب اول ازدواج یه دختر ۱۵ ساله شد زن من  
شد اولین های من اولین هایی که همیشه آرزوم بود با رستا رقم بخوره  
اما نشد نداشتن بشه  
تو این مدت با همه سر و کله زدم جز برکه  
بی چاره جرات نمیکنه حتی حرف بزنه  
وقتی بهش نزدیک میشم از ترس میلرزه  
شاید واقعا ترسناکم

جلوی در نگهبان گذاشتم چن بار خواستن ببیننش ولی نداشتم

یه بارم با بابک درگیر شدم میخواست خواهرشو ببینه اما من نداشتم اونم بدون  
خدافضی از خواهرش راهی المان شد

با زنگ تلفن از فکر در اومدم

محبی\_ ببخشید رئیس آقای سعادت با شما کار دارن  
... بگو بیاد  
قبل از حرف دیگه ای قطع کردم

چند تقه زد و باز کرد

بلند شدم بفرمایین پدر جان  
مهرداد\_ ایلیا باید حرف بزیم  
... حتما پدر زن عزیزم  
بشینین  
رو به روم نشست  
... خب  
مهرداد\_ برکه چطوره

... خیلی خوب عین همه ی زنای خونه دار خونه داری میکنه  
\_ ایلیا تو هم جای پسر بزار بیاد بهمون سر بزنه  
اون خیلی حساس نمیتونه دووم بیاره

... خودش دوس نداره بیاد دیدنتون  
\_ اذیتش نکن چرا نمیزاری باز دردت چیه  
... دلم نمیخواد زنم از خونه بره بیرون  
\_ مگه نمیخواستیش مگه نگفتی فقط برکه رو میخوای الان که گرفتیش چرا اذیتش میکنی

... من کار دارم روز خوش  
بلند شد بازم حرفاش تاثیری نداشت

کارامو انجام دادم و رفتم خونه مامان خودمم بهم سر نمیزد الیاسم تو شرکت سرد بود

درو باز کردم و رفتم داخل ۵ عصر بود

برکه نشسته بود هیچ کاری نمیکرد حتی تلویزیونم روشن نمیکرد با دیدنم هول از جاش بلند شد  
برکه \_ س..سلام

سلام  
وطیفشو میدونست سریع رفت تو آشپز خونه  
رفتم بالا لباسامو عوض کردم برگشتم پایین  
قهوه رو گذاشته بود رو میز کنارشم کیک گذاشته بود  
نشستم خوردمشون خبری ازش نبود

یهو دیدم آماده از پله ها داره میاد پایین  
اومد رو به روم ایستاد

اخمامو کشیدم تو هم  
خانم کجا تشریف میبرن

برکه \_ ای..لیا..من..چیزه..میخوام..برم  
کتابمو بگیرم اخه هنوز نگرفتم

... کتاب چه کتابی  
\_ اخه وقتی ثبت نام کردم نتونستم کتابمو بگیرم پنج روز دیگه مدرسه شروع میشه

... چقدر تو خنگی دختر اینم باید بهت میگفتم  
نمیتونی بری مدرسه تو که بچه نیستی تو زن خانه دار منی

صورتش در هم شد  
\_ اما..من...  
... اما نداره درس بی درس تا همینجاش بسه ته  
بازم گریه هیچی جز گریه بلد نیس  
\_ خواهش میکنم ترو خدا

... اعصابمو داغون کردی تا نزدن ناقصت کنم از جلوی چشمم گم شو

با گریه دویید بالا

اه من چم شده با این کارم آرام نشدم  
تا شب تو اتاق کارم بودم  
گشتم م شد از اتاق اومدم بیرون مستقیم مطبخ خانه رو در پیش گرفتم  
اما نه بویی نه چیزی  
عصبانی رفتم تو اتاق خواب  
مانتو شم در نیاورده بود  
با فریاد گفتم

شام من کو  
اشکاشو با پشت دستش پاک کرد و رو به روم ایستاد  
با جرات گفت نپختم از این به بعدم کاری نمیکنم هر کاری دوس داری بکن من خدمت کارت نیستم

زد رو سینم ازت متنفرم تو آشغالی  
\*\*\*\*\*

برکه

به زور از سر جام بلند شدم ساعت هفت صبح بود  
سریع صبحانه رو آماده کردم  
با یاد اوری دیشب اشکم چکید

وقتی با جرات تو روش گفتم هیچ کاری نمیکنم  
تا جا داشت کتکم زد حتی با کمربندم زد  
انقدر زد که دلم میخواد بمیرم غرورم له شد  
شب رفت تو اتاق کارش نمیخوام ببینمش  
قبل از اومدنش رفتم تو اتاق لباسامو بزور کندم  
و رفتم حموم  
اصلا خودمو ندیده بودم تمام تنم کبود شده بود  
صورتتم فقط کنار لبم کبود بود

رون پام زخم شده اصلا ندیده بودمش حتی خونریزیم داشته اما متوجه نشدم  
دیشب انقدر گریه کرده بودم که رو زمین خوابم برده بود

خدایا میبینی  
حتی دیگه نمیتونم آرزو داشته باشم  
دیگه نمیتونم مدرسه هم برم  
یعنی چی میشه من چرا بد شانس

اخه مگه چه گناهی کردم که تاوانش اینجوریه  
از حموم اومدم بیرون لنگ لنگان یه تونیک و شلوار کرم رنگ ساده پوشیدم دلم نمیخواست  
با دیدن کبودیا دردم تازه تر شه  
تقریباً یه ساعتی تو اتاق موندم تا بره

بعد رفتم پایین عین خرس همه ی میزو  
قورت داده بود  
معدم درد میکرد مبلی نداشتم اما بخاطر معده درد یکم نون پنیر خوردم

خیلی سختم بود نه میتونستم بازومو بلند کنم نه درست حسابی راه برم

اما نمیخواستم دوباره دستای سنگین و کمر بند ضخیمشو بدنم لمس کنه

همه ی کارا رو انجام دادم

من هیچوقت هیچ کاری نکرده بودم چون خدمت کار داشتیم و نمیزاشتن من کاری کنم هر وقت هم میرفتم اشپز خونه مهین خانم زود میاوردم بیرون میگف مامانت ببینه ناراحت میشه

انگار عادت کرده بودم به راحت بودن  
خدا رو شکر واس نهار نمیاد

همه ی لباساشو اتو کردم اتو کردنم بلد نبودم دستم درد میگرفت  
همه ی لباساش سیاهن روشن ترینشون سرمه ایی  
مثل قلب سیاهش همه ی وسایلش سیاهن  
حتی حولشم سیاهه  
موندم چجوری دکراسیون زرشکی شده  
دلم میخواد بمیرم  
ولی اینجوری نامیدانه زندگی نکنم

بعد تموم شدن کارا تو اتاق نشسته بودم که زنگ در به صدا در اومد

چطور ممکنه ایلیا گفته بود هیچکس نمیتونه  
بیاد اینجا پس این کیه

با سرعت دو خودم رسوندم به در و بازش کردم

با دیدن مامان مریم از خود بی خود شدم هنوز کامل نیاموده داخل که بی اختیار بغلش کردم  
انگار منتظر بودم فقط یکی رو ببینم  
بغض سنگینم شکست

مادر جون \_ برکه چی شده قربونت برم حالت خوبه  
ازش جدا شدم که با دیدنم اخم کرد  
\_ صورتت چی شده عزیزم  
درو بستم و دستشو گرفتم کشیدم رو مبل نشست منم کنارش نشستم  
\_ برکه خوبی

دوباره خودمو تو بغلش انداختم  
با ناراحتی گفت ایلیا کرده

... آره..مادر..جون..خیلی اذیتم میکنه  
سرمو بلند کرد و استین لباسمو داد بالا با دیدن کبودیاش اهی کشید

بغلم کرد چرا اینکارو کرد مامانت اینا میدونن

با گریه گفتم گفته نمیتونم اونا رو ببینم  
ازشون خبر ندارم  
مادر جون مجبورم میکنه همه ی اینجارو من تمیز کنم همش داد میزنه ازش میترسم  
کتک میزنه حتی.. حتی گفته دیگه نمیتونم

موهامو نوازش کرد  
\_ میخوای بریم دکتر  
... نه نمیخوام کسی اینجوری ببینه  
تو بغلش حسابی گریه کردم خیلی سبک شده بودم  
بلندم کرد  
مادر جون\_ ببین عزیزم یه مدت تحملش کن درس میشه اونم دست خودش نیست  
من و مثل مادرت بدون سعی میکنم زود زود پیام پیشت باشه تارا هم هست اونم  
خیلی دوس داره با تو حرف بزنه

\_ الانم پاشو برو صوتتو بشور قربونت برم

از محبتاش خیلی خوشم اومد اصلا شبیه مادر شوهرها نیست  
... چشم  
بلند شدم رفتم سرویس نزدیک اشپز خونه

ایلیا

حوصله کارو نداشتم زود رفتم خونه  
درو باز کردم و وارد شدم

مامان و برکه داشتن چایی میخورن برکه بادیدنم رنگش پرید

... سلام  
برکه\_ س..سلام  
مامان\_ چه سلامی

این چه وضعیه؟  
... مامان خیلی خستم خلاصه کن

اومد رو به روم  
\_ کجای دنیا تازه عروس و کتک میزنن ازش کار میکشن  
نمیزارن از خونه بره بیرون  
نگاهی به برکه کردم که گر گرفت  
... مامان مشکل چیه زنده باید کارای خونمو بکنه اون نکنه کی باید بکنه  
\_ چرا کتکش زدی میخواستی زور بازوتو به رخ  
زن جوونت بکشی  
اینجوری انتقام میگیری  
... مامان بی خیال

\_ ایلیا\_ به قرآن اگه اذیتش کنی میرم سمتم نمیارم  
همین فردا هم خودت میری کتاباشو میگیری



کارای مدرستم درس میکنی که تو مدرسه خودش درس بخونه

... ای بابا دلم نمیخواد زلم درس بخونه  
\_ زلم زلم نکن آگه زن خودت میدونستی اینجوری تحقیرش نمیکردی

... برکه خوب پشتیبانی پیدا کردی اما میدونستی مامان فقط گاهی میاد اینجا همیشه پیشت نیس

برکه\_ ایلیا به خدا من نمیخواستم...  
... بس کن

مامان\_ دخترم تو برو بالا  
برکه\_ چشم

بعد رفتن برکه هنوز سر پا بودم  
از کنارش رد شدم

\_ کجا

... میخوام بشینم اونم اومد نشست

\_ ایلیا نکن پسرم اون بچه س هنوز خیلی چیزارو درک نمیکنه نمیتونه تنهایی کار کنه  
اون تو خونه پدرش شاهانه زندگی کرده  
کارایی که تو میخوایی بلد نیس

اون نمیتونه واس تو زن باشه بفهم  
واسه چی دست روش بلند میکنی گناه اون چیه

چرا باهاش اینجوری میکنی  
ایلیا ببین کی بهت میگم تو دلتو به این دختر میبازی اون روزه که پشیمون میشی اما دیر میشه

... مامان خواهش میکنم تمومش کن  
دلم نمیخواد زلم بیرون از خونه باشه

\_ آگه نزاری بره مدرسه نه من نه تو  
... تو طرف کی هستی پسرت یا یه دختر غریبه

\_ من طرف برکه م هیچوقت طرف پسری که تازه عروسشو کتک زده رو نمیگیرم  
منو تارا هر وقت بخوایم میایم دیدنش اون باید گاهی وقتا بیاری پیش خودم

پوف دس بردار نیست  
... باشه کارای مدرسه رو خودم حل میکنم اما فقط میتونه مدرسه بره جای دیگه ای حق  
نداره بره شما هم نباید واسطه بشی

\_ باشه

راستش من اومده بودم دعوتتون کنم واسه مهمونی اما نمیخوام برکه جلوی جاریش  
خجالت زده بشع اونم بخاطر تو

مامان بعد از خدافظی از برکه و من رفت

منم واسه شام غذا سفارش دادم  
مال خودمو خوردم  
اونم اگه گشش باش میاد میخوره  
دختره احمق دقیقا عین بید میلرزه  
دوش گرفتم و بی توجه بهش خوابیدم

\*\*\*\*\*

دانای کل  
همتا بی قرار دخترشه هر روز میره اما مگه میزارن ببینتش رستا بخاطر دوستیش با ایلیا  
خیلی پشیمونه

مریم و آرمان هم نگران نه میتونن بی خیال برکه بشن نه از پسر دیوونه شون مطمئنن

برکه

حرفای مادر جون رو ایلیا تاثیر گذاشت  
کارای مدرسه رو درس کرد دیگه لازم نیس  
برم بزرگ سالان درس بخونم  
این تنها خوشحالی و امید من بین بد بختیام بود

با صداش به خودم اومدم  
ایلیا\_ با جمال میری با اونم بر میگردی  
من مراقبتم دست از پا خطا کنی خب بقیشو خودت میدونی  
... بله

برگشتم بالا یونیفورم مدرسه رو پوشیدم کیفم که دوز پش اماده کرده بودم  
روز اول دبیرستان بودو من خیلی هیجان داشتم

رفتم پایین  
از سر تا پامو نگاه کرد اخماشو بیشتر کرد  
ایلیا\_ این چه وضعیه مقنعه تو درس کن بکشش جلو تو میری درس بخونی یا مدلینگ

... ولی  
\_ ولی نداره تنگه

برای اینکه بهانه نداشته باشه گفتم یه دست دیگه میگیرم

\_ باشه خدافظ



... با ذوق تو ماشین نشستم جمالم نشست و حرکت کرد چقدر دلم میخواست مامانم  
پیشم بود و اون راهیم میکرد

اما جلوی خودمو گرفتم نباید بغض کنم  
وقتی رسیدیم ازش خدافظی کردم  
وارد حیاط که شدم از شوق داشتم میمردم

کم چیزی نبود واسه منی که تو این مدت با هیچکس حرف نزده بودم

دوستامو دیدم بیشتر همکلاسیای نهم تو این دبیرستان بودن  
وقتی رفتم کلاس خودم مطمئن بودم آوا با دیدنم جا میخوره

همینطورم شد مثل دیوونه ها بغلم کرده بود و ازم جدا نمیشد از دیدنش خیلی خوش حال بودم

الکی بهش گفتم هیچ کاری به کارم نداره و عین غریبه هاییم

بعد از مدرسه با جمال برگشتم خونه دلم میخواست بیچونمش برم دیدن مادرم اما اون  
ادم ایلیا بود و حرف منو قبول نمیکرد

با وارد شدن تو خونه بوی خیلی خوبی به مشامم خورد بوی غذا  
داشتم شاخ در میاوردم که یه خانم مسن  
از آشپز خونه اومد بیرون

با تعجب بهش خیره بودم که  
با صدای سرشار از مهربونی سلام کرد  
... سلام

\_ من صغری ام  
... من برکه ام ولی شمارو نمیشناسم  
صغری خانوم \_ من تو عروسی بودم

تو برو لباساتو عوض کن بیا همه چیو بهت بگم

لباسامو عوض کرده رفتم پایین  
داخل آشپزخانه شدم

نشستم اونم نشست  
... خب صغری خانوم یکم از خودتون بگین

صغری خانوم \_ اول باید بهم بگی خاله  
بعدم ماشاالله خیلی خوشگلیا دل پسرم ایلیا رو بردی

... ولی ما که ..  
\_ میدونم عزیزم شوخی کردم

من از وقتی ایلیا اومده اینجا  
اینجا کار میکنم ایلیا مثل پسر خودم میمونه  
چن روز مرخصی بودم  
ولی امروز بهم گفت برگردم و بهت کارا رو یاد بدم

چهرش خیلی مهربون بود واس همین خیلی ازش خوشم میاد  
... خاله صغری

\_ جونم  
... شما میدونی چرا میخواد از بابام انتقام بگیره  
مگه بابام چیکارش کرده  
\_ عزیزم من غذا رو بکشم

... چرا نمیگین  
\_ عزیزم یه روز خودش بهت میگه

بعد غذا با خاله صغری انقد حرف زده بودیم و خندیده بودیم که به کل همه ی غمامو فراموش کرده  
بودم خیلی دوستش دارم همش از خودم میپرسید منم بی خیال دنیا براش تعریف میکردم

بعد از درس کردن شام ازم خدافظی کرده و رفت

از این که از این به بعد یکی و دارم باهاش حرف بزدم خیلی خوشحال بودم اونم خاله صغری  
خیلی بانمک و دوست داشتنی

وقتی ایلیا اومد غذا شو خورد و گرفت خوابید  
کاش همیشه همین جوری باش دلم نمیخواد حتی ببینمش  
تو گوشه ترین قسمت تخت جا گرفتمو خوابیدم

ایلیا

حوصله هیچیو ندارم  
حتی خودم دلم خنک نشده اونی که میخواستم نشد همیشه  
ازدواج با دختر دوردونه مهرداد هیچی و تغییر  
نداد گاهی وقتا مثل وحشیا کتکش زدم  
نمیدونم شاید میخواستم حرص رستا رو خالی کنم

با هیچکس ارتباط خوبی ندارم  
هر روز با مادر و پدر برکه دعوا میکنم هر از گاهیم  
با مادر پدر خودم  
الیاسم که اصلا باهام حرف نمیزنه  
فقط کامیار مونده

مامان مهمونی گرفته بود با این که تمایلی ندارم مجبورم کرد قبول کنم

\*\*\*\*\*

پایین منتظر بودم ولی خبری ازش نبود  
... برکه برکه کجایی دختر دارم پشیمون میشما

برکه\_ اومدم اومدم  
وقتی اومد نا خود آگاه محوش شدم  
واقعا زیباس مانتو بلندی که تا پایین تر از زانوهایش بود و کاربنی بودو با شلوار و  
شال کرم رنگ ست کرده بود  
موهایش کلا بیرون بود و آرایششم زیاد بود جلوی مانتوشم باز گذاشته بود  
دست از انالیزش برداشتم  
و بهش نزدیک شدم و از لای دندونای چفت شده  
گفتم  
اینجوری میخوای بیای

برکه\_ بد شدم  
... خیلی  
... مگه بهت نگفتم از لباس پوشیدنت خوشم نیاد گفته بودم همه ی لباساتو عوض میکنی

برکه\_ اخه چیزه نمیزاری که برم بیرون  
... لال که نیستی میگفتی میرفتیم خرید

تا عصبیم نکردی جلوی مانتو تو ببند شالتم بکش جلو ارایشتم پاک کن

بی حرف کارایی که گفتم و انجام داد  
خودمم نمیفهمم چرا برای اون غیرتی شدم

سوار ماشین شدیمو و حرکت کردم

من با بابا و الیاس بحث میکردم و مامانم  
با تارا و برکه حرف میزد

برکه گاهی با ترس نگام میکرد که مطمئن شه  
خطایی ازش سر نزده منم با سر تایید میکردم

تارا\_ میگم داداش ایلیا نظرتون چیه بریم شمال  
اخه شما هم همش کار میکنی تازه برکه هم  
خیلی بیرون نیاد

برکه با خواهش نگام میکرد ولی من فقط سرد گفتم  
... نه تارا جان ما کار داریم برکه هم باید بره مدرسه

نا امیدانه نگام کرد  
مامان\_ منم با نظر تارا موافقم یکم کاراتونو

جف و جور کنین یه مسافرتی بریم باهم

... ما که فعلا کار داریم  
بحث و عوض کردم که بابا از جمع خارج شد مامان اینا هم مشغول شدن

الیاس\_ ایلیا برکه اصلا حالش خوب نیست  
معلومه از تو میترسه که اینجوری نمایش بازی میکنه

... زن باید از شوهرش بترسه  
\_ کی همچین حرفی زده  
از مامان شنیدم از همه جا منعش کردی  
تارا بعد از ظهرها بی کاره گاهی بیارش  
باهم باشن اونم تنها نباشه

... داداش بیخیال  
\_ باشه از برکه حرف نزنیم از تو حرف میزنم  
انتقام رستا رو گرفتی چی شد اتیشت خوابید دلت خنک شد  
با اذیت کردن خواهر زادش آروم شدی

... الیاس بسه دیگه ...  
بابا\_ بچه ها یه دقیقه توجه لطفا

یه جعبه قرمز رنگ و داد دست برکه یکیم داد دست تارا  
بابا\_ برکه دخترم تو الان عروس منی  
لطفا بازش کنین  
هر دو باز کردن که چشمها گرد شد

تارا\_ وای پدر جون خیلی خوشگله دستتون درد نکنه  
برکه\_ پدر جون مرسی خیلی زیباس

بابا\_ خب عروسای گلم و تارا خانم یه وخ ناراحت نشو چرا تا حالا بهت ندادم  
دلم میخواست به هر دو عروسم همزمان بدم

این گردن بندا از مادر بزرگ مادرم به من رسیده

از این به بعد مراقبت از اونا به عهده شماست  
تارا همیشه پیش من راحت بود اما من نمیتونستم قبول کنم زنم به جز من جلوی  
کسی حتی موهاشو باز کنه

تارا اومد پیش ما و از الیاس خواست گردن بند و ببند به گردنش

بعد از بستن و تیریک گفتن الیاس بهش  
رو کرد به برکه که با صورت گرفته تنها نشسته بود

تارا\_ برکه پاشو بیار داداش برات ببندد دیگه

دوباره نگاه مظلومانه ای بهم کرد که

... بیار ببندمش

بلند شد اومد

میخواست شالشو برداره که چشم غره ای بهش رفتم و گفتم همینجوری میبندم

یکم شالشو کشیدم بالا و گردن بندو تنظیم کردم

سرمو بردم نزدیک تر

با بوی موهاش تمام تنم داغ شد حس نیاز وجودمو گرفت

سریع بستمش و شالشو کشیدم

تشکر کرد و رفت سر جاش

انگار نوساناتم زیر و رو شد من اصلا چرا باید

با بوی تن برکه تحریک بشم

حالم دگرگون شد فقط یه چیز میخواستم

اما من همیشه جلوی خودم مقاوم بودم اینبارم

مقاومت میکنم

\*\*\*\*\*

صبح با سر و صدایی که از حیاط میومد رفتم پایین

بعد از من برکه هم اومد

... جمال چه خبره؟

همتا\_ برین کنار باید دخترمو ببینم یه ماه عروسی کردین نه میزاری بیاد نه زنگ بزنه

... همتا خانوم خودش نمیداد منم دوس ندارم شماییاین خونم

همتا\_ دخترم کجاس بگو بیاد باید ببینمش

برکه داخل حیاط بود ولی جرات نداشت بیاد بیرون

... همتا خانم سر صبحی اومدی داد و بی داد میکنی که چی شه

دخترت زن منه زن منم تا من نخوام اب نمیخوره

همتا\_ ایلیا برو کنار من تا دخترمو ببینم از جام جم نمیخورم

... باش پس صبر کن الان میآم

برگشتم تو حیاط که دیدم برکه داره، گریه میکنه

... مامانت منتظره وقتی رفتیم نه بغض میکنی نه گریه فقط میگی نمیخوای  
ببینیشون و برمی گردی داخل

برکه\_ اما..

... همین که گفتم

برکه\_ پس من نمیام نمیخوام به مامانم دروغ بگم

... خانم کوچولو روی سگ منو بالا نیار همین که گفتم

باهم راه افتادیم

همتا همین که دیدش بغلش کرد اما برکه از ترس هیچ حرکتی نمیکرد

همتا\_ خوبی قربونت برم چقد لاغر شدی

حالت خوبه؟

برکه\_ مامان من نمیخوام شمارو ببینم

اینو گفتم و سریع داخل حیاط شد

همتا\_ برکه برکه دخترم کجا میری

\_ ایلیا تو کردی بهش گفتم اینجوری رفتار کنه

ازت شکایت میکنم

... برگشتم داخل موقع برگشت گفتم به سلامت

برکه

دلم خیلی واسشون تنگ شده ولی از ترس ایلیا حتی نتونستم باهاش حرف بزنم

دو روز بعد از اومدن مامانم پلیس اومد در خونه

و رفتیم کلانتری و ایلیا مجبورم کرد بگم خودم نمیخوام ببینمشون

و دوباره برگشتیم

خاله صغری\_ برکه حواست کجاس

از فکر اومدم بیرون و با بغض لب زدم

... خاله دلم خیلی واس مامان و بابام تنگ شده واس داداشم واس خواهرم

خاله صغری\_ عزیزم ناراحت نشو قربونت برم دختر خوشگلم

همه چی درس همیشه

... اخه چی درس همیشه

خاله میدونی ایلیا چقد بد اخلاقه همش داد میزنه و زور میگیره اخه کجای دنیا یه

تازه عروس و کتک میزنن  
اومد نزدیکمو بغلم کرد  
\_ گریه نکن عزیز دلم من ایلیا رو بهتر از هر کسی میشناسم اون خیلی مهربونه بهت قول  
میدم خیلی زود همه چی درس میشه

... خاله صغری  
\_ جان خاله خوشگلم

... میشه برام لالا یی بخونی دلم خیلی گرفته  
\_ باشه

رو مبل نشست منم دراز کشیدم و سرم و گذاشتم رو پاهاش شروع کرد نوازش کردن موهام همزمان با  
صدای دلنشینش لالایی میخواند منم بی صدا اشک میرخیتتم

همون جوری به خواب رفتم

وقتی بیدار شدم روم یه پتو کشیده بود و خبری ازش نبود یکم که دقیق شدم ایلیا روب روم نشسته  
بود عین برق گرفته ها سیخ سر جام نشستم  
... س..س.. سلام

ایلیا\_ سلام اینجا چرا خوابیدی

... ب..بخشید  
\_ برو غذامو آماده کن گشتمه  
... باش

از جام بلند شدم و رفتم سرویس اخه چرا خاله بیدارم نکرده و رفته

سر میز بودیم که گفت  
\_ اشپزی یاد گرفتی  
... دارم کم کم یاد میگیرم  
\_ کم کم نه باید زود یاد بگیری

... بله  
بلند شد میرم اتاق کارم یه ساعت دیگه قهومو بیار  
... باش

میزو جمع کردم و یکم خودمو مشغول کردم یه هفته دیگه امتحانات دی ماه شروع میشد و  
من خیلی کم درس میخوندم اصلا حوصله ایی برام نمیموند که درس بخونم

قهوه رو براش بردم و رفتم خوابیدم

صبح زود بیدار شدم یکم صبحانه خوردم و با جمال رفتیم مدرسه

این جمال خیلی بیکاره ها تا ظهر اینجا میمونه کسی نتونه بیاد داخل منو ببینه البته  
با کاری که کردم مامانم اینا دیگه سراغی ازم  
نمیگیرن  
فک میکنن خودم نمیخوام ببینمشون  
نمیدونن خیلی تنهام

با ورودم به کلاس  
همه با تعجب نگاهم کردن  
... سلام  
عبادی\_ سلام خانومی شوهرت چطوره؟  
هنگ کردم  
آوا\_ چی میگی عبادی

عبادی\_ دخترا خاک تو سرتون سعادت تو این مسائل خنگ ترین بود و حالا شوهر داره  
ولی شما هنوز دوست پسر من ندارین  
هیچی نمیتونستم بگم تو مدرسه به جز منو آوا و مدیر کسی نمیدونست من ازدواج کردم

حاتمی\_ برکه جون حلقت کو  
راستی اسم شوووورر جونت چیه؟

آوا\_ به شما ربطی نداره  
عبادی\_ برکه چرا ساکتی  
بچه ها دختر شوهری مدرسه نمیخواد از شوهرش چیزی بگه

... بسه دیگه به شما ها چه دلم خواسته ازدواج کردم  
آوا لبخند رضایت بخشی زد

عبادی\_ ربطش به اینه که نمیتونیم با زنا همکلاسی شیم

فهیمی\_ بخیال بچه ها ما شوهر میخوایم چیکار اخه همین دوس پسرای اسکلمون برامون کافین

عبادی بهم نزدیک شد زد رو سینم  
\_ ولی من نمیتونم با زنا یه جا درس بخونم  
اینم هی بشینه از شبای رمانتیک و عاشقانه ش  
با شوهرش بگه

توانمو جم کردم محکم زدم تو گوشش  
... خفه شو ازدواج من به تو هیچ ربطی نداره

با هم درگیر شدیم  
سر و ضعمون داغون بود بچه ها سعی میکردن جدامون کنن اما من انگار یکیو پیدا کرده بود  
حرص مو سرش خالی کنم



خانم بهداد\_ اینجا چه خبر  
معلم ادبیات بود

از هم جدا شدیم  
بهداد\_ چه خبرتونه اینجا مدرسه س چاله میدون نیست

\_ صادقی هردو شونو ببر دفتر مدیر  
صادقی\_ بچه ها لطفا بیاین

بدون حرف دنبالش راه افتادیم  
چند تقه به در زد و بازش کرد

رفتیم داخل بعد سلام کردن

صادقی\_ خانم همتی سعادت و عبادی درگیر شدن  
با اجازتون من برم  
مدیر سرشو تکون داد بعد رفتن صادقی

مدیر\_ خب کی شروع کرد اصلا سر چی بود  
مدیر خیلی زن خوبی بود

\_ عبادی این بار چندمته اومدی اینجا  
عبادی\_ ببخشید خانم

مدیر\_ سعادت قبلا این جا ندیدمت

عبادی\_ خانم شما میدونستید برکه متاهل  
مدیر\_ بله میدونم خودم ثبت نامش کردم هیچ مشکلیم نمیبینم

عبادی\_ ولی خانم ما نمیتونیم با زنا تو یه کلاس باشیم

مدیر\_ عبادی درست حرف بزن

اگه مشکلی بود خودم اخراجش میکردم  
بهت گفته بودم دیگه نیا اینجا ولی بازم اومدی  
فردا به والدینت بگو بیان مدرسه

عبادی\_ ولی خانم...  
\_ همین که گفتم

... ببخشید خانم  
مدیر\_ عبادی از دوستت عذرخواهی کن

عبادی نگاه نفرت انگیزی بهم کرد و گفت

سعادت عذر میخوام

... اگه اجازه بدین بریم کلاس

مدیر\_ برین ولی دیگه نباید تکرار بشه

هر دو تعهد دادیم و رفتیم کلاس

خسته از آوا خدافظی کردم و سوار شدم

چن روز درسامون خیلی سخت نبود و بیکار بودم

گوشیمو برداشتم و به ایلیا زنگ زدم

بعد دو تا بوق جواب داد

ایلیا\_ جانم عزیزم

به گوشام شک میکنم شاید اسممو اشتباهی دیده

... سلام

\_ سلام عزیزم خوبی

... چیزه ایلیا میخواستم برم خرید

\_ عزیزم وقتی خودم اومدم میریم

... با خودت

دیگه دارم شاخ در میارم

\_ اره

کاری نداری فعلا

... فعلا

این چش شده

رسیدیم خونه از این که یه نفر تو خونه منتظرم بود خوشحال بودم

در و باز کردم و طبق عادتم بلند سلام کردم

.... خاله کجایی

از اشپز خونه اومد بیرون

خاله صغری\_ سلام دخترم خسته نباشی

... مرسی خاله خیلی گشمنه

\_ باشه برو لباساتو عوض کن بیا  
منم غذا رو میکشم  
گونشو بوسیدم و رفتم بالا

لباسامو با بافت صورتی بلند که تا پایین تر از کمرم بودو شلوار تنگ سفید عوض کردم  
برگشتم پایین

خاله صغری\_ با لباس صورتی مثل عروسکا میشی

... ولی به نظرم زشتا شانسون بیشتره  
بعد از غذا که دلمه بادمجون بود و حسابی خوش مزه بود  
یکم باهم حرف زدیم  
خاله صغری خیلی همدم خوبی برای من بود

از فرصت استفاده کردم و سوالی  
که خیلی وقته مغزمو درگیر کرده رو پرسیدم

.... خاله صغری!  
\_ جونم عزیزم  
... چرا اون اتاق آخریه همیشه قفله؟

\_ عزیزم از من نشنیده بگیر ایلیا بفهمه ناراحت میشه  
اونجا اتاق خاطرات خوب ایلیاست ولی دوساله که درشو باز نکرده

... چرا مگه چی تو اون اتاق هست  
\_ برکه نپرس دخترم نمیتونم چیزی از اون اتاق بهت بگم  
شاید خودش یه روز بهت بگه

... باش راستی میدونی امروز چی شد

\_ چی شد  
... ایلیا بهم گفت خودش منو میبره خرید  
\_ دیدی گفتم بلاخره همه چی درس میشه من ایلیارو میشناسم نمیتونه ینی  
طاقت ناراحتی کسی رو نداره  
رفت منم رفتم بالا  
یکم بادرس خودمو مشغول کردم  
ساعت شش عصر بود که  
در اتاق باز شد

با دیدن ایلیا یه جور عجیبی دلم به لرزه افتاد  
کت شلوار رسمی پرکلاغی چقدر جذابش کرده بود

من چم شده سریع بلند شدم و سلام کردم  
لبخندی زد که دوباره به همون حالت قبلی برگشتم

ایلیا\_ تا دوش میگیرم آماده شو  
... باشه

خیلی وقته اذیتم نکرده نمیدونم چرا دیگه حسای بد سابق و بهش ندارم همشون پر کشیدن رفتن  
اخه من چرا باید با خندیدن اون دلم بلرزه

قبل از اینکه بیاد ببینه آماده نیستم و پشیمون شه بارانی سفیدمو با شال و کلاه شیری و شلوار  
شیری و کتونی های سفیدم ست کردم

یکم کرم پودر با رژ کم رنگ کالباسی و یکم رژ گونه آجری و تمام  
خدایی خوشگلما ولی کاش شانسم اندازه زیباییم بود

از اندامم راضیم فقط یکم قدم کوتاهه  
یکم ادکلن زدم که در حموم باز شد

بی حیا حتی حوله هم نداشت این چرا انقدر بی شعوره

سریع دوییدم بیرون از اتاق صدای خندشو شنیدم  
لپام داغ شدن  
اون لخت اومد بیرون ولی من چرا سرخ و سفید میشم

یه ربع بعد ایلیا با شلوار کتونی سیاه و اور  
طوسی رنگ اومد بیرون عاشق عطرش بودم از اول دوشش داشتم خیلی خوش بو بود

خجالت میکشیدم بهش نگاه کنم

سوار ماشین شدیم یه دقیقه تو سکوت گذشت  
آهنگ ملایمی پخش کرد و لب باز کرد  
ایلیا\_ از شوهرت خجالت میکشی

... من .. نه چرا بای ید خجالت بکشم

\_ پس چرا فرار کردی  
... چیزه گفتم تو راحت باشی

\_ دوباره ار اون خنده های دختر کشش کرد  
ولی به دقیقه نکشیده همون ایلیای روانی شد

ایلیا\_ از کنارم جم نمیخوری  
وقت منم بخاطر چیزای جلف نمیگیری هر چیزیم من گفتم همون و میخریم

بد بخت شدم اگه به این باشه واسم یه چادر میگیره یه دونم رو بند

یکم تو پاساژا گشتیم تا بلاخره رضایت داد  
یه مانتو بادمجانی که بلندیش تا پایین تر زانو هام بودو بگیریم  
چن دستم لباس راحتی خریدیم

خیلی گشنه ام بود ولی اصلا نمیخواستم بهش بگم  
ایلیا\_ بریم خونه که تو غذا درس کردن بلد نیستی  
پس بیا اینجا شاممونو بخوریم  
از خدا خواسته همراهش رفتم

\*\*\*\*\*

ایلیا

فکرم مشغوله  
بعد از شکایت او روز مهرداد اینا دیگه از من سراغ برکه رو نمیگرفتن

اون روز که برکه زنگ زد واس خرید

رستا و حامد اومدن  
و داستانای عاشقانه شونو تعریف کردن  
اونجوری میخواستن دلم به رحم بیاد  
ولی رستا فک میکنه هنوزم براش میمیرم  
سخت در اشتباهه  
یاد دوسال قبل افتادم  
همون روزی که رفتیم خاستگاریش

بابا\_ آقا سعید( پدر بزرگ برکه) چرا چیزی نمیگین  
رستا\_ این عکسارو ببینین  
مامان با دیدن عکسا غش کرد  
خانواده رستا هم ما رو تحقیر کردن و از خونه بیرونمون کردن

چن روز قبل از خاستگاری به اصرار دوستام تو مهمونیشون شرکت کردم بقیه شو اصلا یادم نیست

کامیار میگفت اون شب مست بودمو یه دختره میخواستته خودشو بهم بچسبونه ولی معلوم نیست  
مهرداد از کجا پیداش شده و نجاتم داده

ولی معلوم نشد کی اون عکسارو گرفته بود

خسته و کوفته رفتم خونه پنج شنبه همون هفته  
عروسی دختر عموی تارا بود و بخاطر رفت امدمون مارم دعوت کرده بودن

طبق معمول برکه داشت درس میخوند فک کنم امتحان آخرش بود

متوجه من نشد نمیدونم من چرا نخواستم اون بیاد غذامو بده

خودم کشیدم خوردم  
تقریباً یه ساعتی میشد که رو تخت دراز کشیده بودم  
به سقف خیره بودم

در باز شد و برکه اومد داخل  
برکه \_ ببخشید زمان از دستم در رفت

خودم غذامو خوردم اگه غذا تو خوردی چراغو خاموش کن

چراغارو خاموش کرد و رفت سمت کمد چون تاریک بود متوجه حرکاتش نشدم

اومد مثل همیشه تو گوشه ترین قسمت تخت دراز کشید

... برکه خیلی خسته م بلدی ماساژ بدی  
\_ باشه رو تخت نشست و به پشت خوابیدم

\_ میشه کرم و از تو عسلی بدی  
... خسته خودت بردار  
\_ اچه ...

... اچه نداره نمیخوای ماساژ بدی نده نخواستیم

\_ نه نه الان خودم بر میدارم  
خم شد روم که موهاش ریخت رو کمرم  
کرمو برداشت و ریخت رو کمرم آرام و ماهرانه ماساژ میداد

چرا انقدر مظلومی اچه چرا با این همه بدی  
حتی راضی نیستی با کوفتگی بخوابم چرا

هر کاری میگم میکنی چرا میترسی

واقعا من انقدر بدم  
شاید از ترس داره اینجوری حرفه ای ماساژ میده

تماس دستاش باعث میشد داغ کنم اما  
نمیخواستم باهاش رابطه داشته باشم  
شب عروسیم مست بودم نتونستم خودمو کنترل کنم

با فکر به خواب رفتم

برکه

آخرین امتحانم دادم و با رضایت رفتم خونه

وقتی لباسمو عوض کردم از اتاق خارج شدم که  
چشمم افتاد به اتاق ممنوعه ایلیا  
باورم نمیشه درش باز بود

بی توقف رفتم سمتش یکم درشو حل دادم و  
رفتم داخل

تقریبا میشه گفت دهنم چسبیده بود به کف اتاق  
تمام دیواراش پر بود از عکسای خاله رستا

یه قسمت یه عکس خیلی بزرگ ازش بود که انگار با یه چیزی از وسط نصفش کرده بودن  
کف اتاق پر بود از شیشه های خالی الکل

عکسای خالم اینجا چیکار میکنه

فقط عکسایی تنهایی بود کسی کنارش نبود  
ایلیا چرا این عکسارو زده اینجا اصلا خالم چه ربطی به ایلیا داره

قلبم عجیب درد گرفت ینی ایلیا خاله رستا رو دوس داره ینی چون خاله با حامد عقد کرده  
اون عکسشو نصف کرده

اخه چرا چرا همه ی اینا سر من میاد

با هینی که خاله صغری کشید برگشتم سمتش

خاله صغری \_ تو اینجا چیکار میکنی زد رو صورتشو گفت بد بخت شدیم ایلیا بفهمه  
هر دومون بی چاره میشیم  
دستمو گرفت و به زور کشیدم بیرون و در بست

... خاله چرا عکسای خالم اینجاس

بزور و کشون کشون بردم پایین

خاله صغری \_ اخه چرا رفتی اونجا قریونت برم

... تو میدونی خاله تو همه چیزو میدونی  
بهم بگو  
چرا اونجا پراز عکسای خالمه

بغض شکست با گریه گفتم  
ایلیا عاشق خاله رستاس مگه نه حتما چون با هاش ازدواج نکرده داره سر من تلافی میکنه

خاله صغری\_ آروم باش خوشگلم  
محکم بغلم کرد و منم تو بغلش زار زدم پس  
ایلیا عاشق خالمه  
یکم که آروم شدم شروع کرد تعریف کردن

\_ ایلیا عاشق رستا شده بود هر کاری بخاطرش  
میکرد اما یه شب اونو تو پارتنی با یه دختر تو  
اتاق تنهایی پیدا میکنن پدر تو اونا رو پیدا میکنه

بعد از اون رستا باهاش تموم کرد  
ایلیا دوسال تمام مثل دیوونه ها شده بود  
دو بار آقا آرمان به زور بردش واسه ترک الکل  
ولی اون خوب نشد

به فکر انتقام بود فک میکرد پدر تو نداشتنه رستا بهش برسه

... ینی واسه همین منو اذیت میکنه  
گونمو بوسید و گفت الان همه چی تموم شده  
اون اصلا به رستا فک نمیکنه

... پس واس چی میخواد انتقام بگیره

\_ بخاطر دوسال دیوونگی

از این که خالو دوس داره قلبم گرفت من چطور این موضوع رو تحمل کنم  
\_ قربونت بشم الان رستا رو دوس نداره

معلوم شد بلند فکر کردم  
\_ خجالت نکش من میفهمم به ایلیا دلبسته شدی

سرمو انداختم پایین و گفتم  
... خاله چرا اینجوری شد من از اون متنفر بودم  
خیلی اذیتم میکرد اما الان اصلا حس بدی بهش ندارم

اما دلم نمیخواد اون کسی دیگه رو دوس داشته باشه

\_ تو گریه نکن الان که دلبسته ش شدی میتونی کمکش کنی

... اما اون از من متنفره  
\_ نیست من بهت قول میدم اون رستارو دوس نداره فراموشش کرده  
... ولی پس چرا عکساشو بر نداشته



خدایا من چم شده یه حس حسادت وجودمو گرفت اخه من کی انقد جذب ایلیا شدم  
خاله صغری\_ تو با من بیا

با هم رفتیم آشپز خونه یه جورایی از حرفای خاله مطمئن بودم خیلی بهش اعتماد دارم

صورتمو شستم  
\_ من کارایی که میگم و انجام بده  
برای اینکه به دل یه مرد برسی باید از شکمش بگذری

... ولی من اصلا حوصله آشپزی ندارم  
من کمکت میکنم حوصلتم سر جاش میاد

به هیچی دست نزد منم به حرفاش گوش دادم در اخرم یه قرمه سبزی درست کردم  
اونم مزه کرد و اعلام رضایت کرد اگه نبود عمرا میتونستم غذای خوشمزه ای درس کنم

زیر گازو کم کرد و گفت حالا با من بیا

رفتیم بالا کمدو باز کرد و لباسارو نگاه کرد  
\_ ایلیا رنگ قرمز و خیلی دوس داره  
یه تونیک قرمز گرفت جلوم اینو ببر بپوش

... چشم  
رفتم تو رخت کن و اومدم بیرون  
\_ خیلی بهت میاد  
از کمد یه ساپورت برداشتم

\_ اون چیه ... ساپورت دیگه  
\_ دیگه چی  
... ولی این خیلی کوتاهه با این نمیتونم خجالت میکشم

\_ خجالت نداره ادم نباید خودشو از شوهرش دریغ کنه  
تو اینه قدی خودمو نگا کردم  
متاسفانه یا خوشبختانه سینه ها و باسن درشتی دارم که اگه یکم لباسم تنگ باشه خیلی تو چشم

تونیک قرمز استین بلند که یقه ش هفتی بود و چاک سینه مو مشخص میکرد بلندیشم  
اگه یکم خم میشدم کافی بود واسه دیده شدنم

... اخه با این راحت نیستم  
\_ ای بابا یه زن برای شوهرش باید بی حیا باشه

نتونستم حرف رو حرفش بیارم یکم آرایش کردم  
البته فقط یکما

خط چشم نازک و رژ قرمز و ریمل

\_ خیلی خوشگل شدی  
از بین کفشام صندلای هف سانتیمو در آورد  
و پام کردم موهامو دم آسبی بستم  
\_ بیا بشین

کنارش رو تخت نشستم  
\_ وقتی اومد با مهربونی بهش سلام کن با ناز د افاده براش چایی بیار  
یکم دلبری کن دیگه اینارم من باید بهت بگم

... اخه ...  
\_ دختر تو چقد ساده ایی  
... عه خاله  
\_ شیطون باش بخند خشک نباش  
تو این کارا رو بکن ببین چطوری صد دل عاشق میشه

از این که عاشق بشه ذوق کردم  
... باشه ولی اگه خالمو

\_ برکه بس کن  
من دیگه میرم رفت جلو اینه و گفت راستی ایلیا از عطر گرم متنفره یه وخ نزنیا

... باخجالت گفتم چشم

خدافظی کرد و رفت

تو سالن منتظر بودم معمولا ساعت هشت میومد  
و فقط چن دقیقه به هشت مونده بود خیلی استرس داشتم

تو این سه ماه اصلا یه بارم اینجوری جلوش  
نبودم

با چرخش دست گیره قلبم شروع کرد به تند زدن

اومد داخل یکم که جلو تر اومد تازه متوجه من شد

... سلام

چند دقیقه محو نگاهم میکرد  
که دوباره سلام کردم  
برای این که دلشو ببرم باید یکم ناز داشته باشم  
... خسته نباشی

ایلیا\_ سلام .. تو خوبی

... مرسی

تا تو لباساتو عوض میکنی من برات چایی میریزم

همون جووری که از سر تا پامو نگا میکرد گفت تا نیم ساعت دیگه میام

... باش

خیلی از نگاهش معذب میشدم

اما اون همسر منه من نباید ازش خجالت بکشم

من عاشقش شدم عاشق مردی که بخاطر انتقام با من ازدواج کرد ولی من اونو تغییرش میدم کاری

میکنم عاشقم بشه بعدش همه چی درس میشه

تو آشپز خونه نشسته بودم که صدام کرد

ایلیا\_ برکه کجایی

میخواستم بگم بله که بی اختیار گفتم

... جانم

با تعجب گفت چایی که گفتمی رو بیار

دو تا چایی ریختم کنارشم دو تا کیک گذاشتم

بردم گذاشتم رو میز میخواستم رو به روش بشینم که

ایلیا\_ همینجا بشین

به کنارش اشاره کرد منم نشستم

شلوار راحتی اسلش و پلیور سرمه ایی با موهای خیسش خیلی جذاب شده بود

هل بودم نمیدونستم از چی حرف بزنم

ایلیا\_ قرمز خیلی بهت میاد

از تعریفش ذوق کردم

... مرسی

اصلا نفهمیدم فاصلمون چطوری پر شد

انقد نزدیک هم بودیم که نفسای داغش به صورتم میخورد

به چشمای هم خیره بودیم

قلبم داشت میومد دهنم

وقتی به خودم اومدم لبامون تو یه سانتی

هم بود سریع بلند شدم

.... من برم به غذا سر بزنم

صداشو شنیدم که گفت لعنتی

اروم گفت ولی من شنیدم

گونه هام داغ بودن خدایا من چم شده

ایلیا\_ خانوم کوچولو چایی سر شدا

... اومدم  
از لفظ خانم کوچولو دلم یه جوریی شد  
دستی به صورتم کشیدمو رفتم با اکراه دوباره کنارش نشستم

بعد از خوردن چایی میخواستم سینی رو بردام که

ایلیا\_ بزار بمونه بعدا جمع میکنی  
... باشه

\_ عطر موهات و خیلی دوس دارم

خدایا من عاشق شدم این چش شده نکنه فهمیده میخواد با من بازی کنه

دستشو انداخت دور گردنم و کشیدم تو بغلش  
ایلیا\_ چقد تو بغلیی دختر  
روی موهام بوسه ای کاشت

نکنه اونم به من علاقه داره فک میکنم داشته باشه اخه خیلی وقته که اذیتم نمیکنه

\_ راستی این پنج شنبه عروسی دختر عموی تارا س مارم دعوت کردن  
باید بریم خرید  
لباساتو دوس ندارم همشون جلف و کوتاهن  
... مگه چی میشه اون لباسارو بپوشم

\_ آقا گرگا اونجا زیادن یه وخ بره منو میگیرن میخورن

نمیتونستم بگم نکن با من اینجوری نکن من جنبه عاشقی ندارم  
تو دلم بی عرضه ای نثارم خودم کردم

\_ اصلا خوشم نمیاد چشم کسی دنبال مال من باشه

دلم میخواست زمان وایسه تا همون جوری تو بغلش بمونم کاش قلب اونم مال من باشه

سرمو اوردم بالا که همزمان شد با بوسیده شدن توسط ایلیا  
نه عقب کشیدم نه کاری کردم  
ازم جدا شد که دوباره با سرعت دو به اشپز خونه پناه برم به جرات اون بوسه شد  
شیرین ترین لحظه عمر من  
انگار همه ی غمامو فراموش کرده بودم  
با شوق میرو چیدم و سالاد و از یخچال بیرون اوردم

خجالت میکشیدم برم صداش کنم  
من پرو کی انقدر خجول شدم اخه

... ایلیا شام حاضره

باهم غذارو سرو کردیم که گفت  
ایلیا\_ تو درس کردی  
... اره خوشمزس؟  
\_ اره خوب شده  
بعد از غذا کمکم کرد میزو جمع کنم  
از ایلیای مغرور بعید بود این کی انقدر نرم شد

همه چیو جمع کردیم  
اون رفت منم یکم میوه چیدم تو ظرف رفتم کنارش  
یه پرتقال برداشتم و پوستشو گرفتم  
چنتا تکه ش کردم گرفتم جلوش

ایلیا با شیطنتی که تا حالا ازش ندیده بودم گفت

خودت بزار دهنم

هر دومون امروز خیلی عجیب شدیم  
آروم میذاشتم دهنش اونم مثل بچه ها میخورد  
همینم برام لذت داشت

طرفا رو از ظرف شویی جم کردم و اومدم بیرون  
ایلیا با دیدنم بلند شد و آمد نزدیکم  
یهویی دست انداخت زیر پاهام و گرفت بغلش  
دستامو دور گردنش حلقه کردم

منو برد تو اتاق گذاشتم رو تخت  
روم دراز کشید  
سنگینیش روم نبود یکم جابه جا شدم  
سرشو آورد نزدیک تر  
لباشو گذاشت رو لبام اینبار با عشقم همراهیش کردم  
چه طعم خوبی داره

از روم بلند شد منم بلند کرد  
برگردوندم و زیپ لباسمو باز کرد

.....

\*\*\*\*\*

تو بغلش بودم ولی اصلا خوابم نمی اومد  
امشب برای من یه شب عاشقانه و رمانتیک بود  
کاش ایلیا همیشه همین جوری باشه

سرم رو بازوش بود  
یکم خمار بود اما بیدار بود و چشماشو بسته بود

تو دلم گفتم خیلی دوست دارم مرد مغرور

برم گردوند سمت خودش

هنوز چشماش بسته بود  
ایلیا\_ رستا قول بده همیشه کنارم بمونی

قلبم انقدر با صدا شکست که گوش عالم کر شد  
رستا؟

تموم رویاهامون تو یه لحظه نابود شدن  
امیدم پر کشید رفت  
بغض اندازه گردو تو گلوم مهمون شد

دوباره لب زد  
ایلیا\_ رستا همیشه مال من باش  
جایی نرو

یعنی امروز کلا منو رستا میدیده  
من تو چشمش رستا بودم نه برکه پس به خاطر همین مهربون شده بود  
با بغض از بغلش اومدم بیرون

ایلیا\_ رستا ترو خدا نرو پیشم بمون همه چیو درس میکنم

پس منم رستا میشم  
... ایلیا هنوزهم دوسم داری  
\_ اره من عاشقتم چطور میتونم دوست نداشته باشم

چشماشو باز کرد اما انگار رویای رستا کورش کرده بود ندید مقابلش رستا نیست  
کسیه که داره قلبشو له میکنه

\_ من خیلی دوست دارم خواهش میکنم با من بمون  
... اگه با یکی دیگه برم چیکار میکنی  
\_ میمیرم نمیتونم تحمل کنم زندگی نمیکم

... ینی حاضری به خاطر من از همه چی بگذری  
\_ اره حتی از خودمم میگذرم فقط تو خوشحال باش

با بغض ادامه دادم  
... پس حامد چی  
\_ رستا عشقم از اون حرف نزن تو فقط مال من باش

... ایلیا دوسال گذشته ها  
\_ بگذره هزار سالم بگذره باز عاشقت میمونم

دستم و گذاشتم روی قلبم داشت میسوخت  
تو اتیش حرفای ایلیا میسوختم

بلند شدم  
\_ اونم بلند شد نرو ترو خدا تنهام نزار اینبار میمیرم

با صدای گرفته ام گفتم  
نمیرم  
خوابوندمش رو تخت و گفتم من میرم دست شوئی زود برمیگردم  
از تو کشو یه شلوار راحتی و یه تیشرت کشیدم بیرون از اتاق زدم بیرون رفتم اتاق بغلی  
لباسامو تنم کردم رو زمین نشستم

اخه چرا چرا من مگه با کی چیکار کردم  
۹تاوان چیو دارم پس میدم

فک کردم خالمو فراموش کرده  
فک کردم دوسم داره اما اون فک کرد من عشقش رستام

به خودم لعنت فرستادم  
کاش اون کارو نمیکردم کاش برایش خود ارایی نمیکردم کاش هیچوقت عاشقش نمیشدم

رو زمین تو جودم جمع شدمو زار زدم  
خدا یا چرا اینکارو با من کرد  
چرا منو اونجوری شکست

دارم اتیش میگیرم  
من چرا باید انقد تنها باشم مامانمو میخوام  
بغلم کنه موهامو نوازش کنه  
بابامو میخوام اشکامو پاک کنه  
دلَم میخواد از این خونه برم از این ادم سنگ دل دور بشم

با صدای بلند گریه میخوردم و فریاد میزدم

ایلیا ازت متنفرم  
مریض، دیوونه، هوس باز

تا نزدیکای صبح بیدار بودم  
ولی خوابم برد

صبح با صدا زدناى یکی بیدار شدم  
چشمامو باز کردم که چهره نگران مادر جون و دیدم  
مادر جون\_ برکه چرا اینجا خوابیدی

چشمات چرا پف کرده مدرسه همکه نرفتی  
خوبی

تا خواستم چیزی بگم دیشب مثل فیلم از جلوی چشمم رد شد و بغضم شکست  
اومد کنارم نشست و بغلم کرد

\_ چی شده قربونت برم چرا گریه میکنی  
ایلیا کاری کرده  
... ما.. در.. جو..م..ن

هق هقم نداشت چیزی بگم

\_ باشه باشه آرام باش گریه نکن بگو ببینم چی شده  
کی دختر عزیز منو ناراحت کرده  
ولی من فقط تو بغلش زار میزدم  
روی موهامو بوسید و بلندم کرد ببین من میرم  
پایین برات صبحانه آماده کنم توهم فوراً دوش بگیر بیا  
باشه!

سرمو تکون دادم اون رفت پایین منم رفتم تو اتاقی که دیشب امیدامو کشت  
با دیدن لباسامون رو زمین حالم بد شد  
ولی سریع جمعشون کردم دلم نمیخواست یادش بی افتم

فضای حموم خیلی خفه بود سریع اومدم بیرون و بلوز شلوار راحتی ابی رنگمو پوشیدم  
حولرو پیچیدم دور سرم و رفتم پایین

مادر جون میز و چیده بود  
با دیدنم چایی ریخت و نشست منم نشستم  
فورا یه لقمه کره مربا برام گرفت و داد دستم

همه ی حرکاتش منو یاد مامانم مینداخت و دردم بیشتر میشد

با بغض گفتم میل ندارم

مادر جون\_ اچه چرا  
بخور عزیزم خیلی ضعیف و لاغر شدی

برکه دیروز صغری خانم زنگ زد گفت میره مرخصی منم از ایلیا کلید گرفتم گفتم پیام برات نهار درس  
کنم وقتی اونجوری دیدمت خیلی نگران شدم نمیخوای بگی چی شده؟

سرمو انداختم پایین روم نمیشد بگم دیشب شوهرم فک کرد عشقشم

اشکمو پاک کردم که صندلیشو کشید نزدیک تر و دستمو گرفت  
\_ عزیزم منو مثل مامانت بدون حالا که ایلیا نمیزاره بری دیدن مادرت منو داری تنها نیستی



باور کن مثل تارا که چن ساله دخترم شده تورم دوس دارم

... مادر جون دیشب دلم شکست  
بی حرف بهم گوش میکرد منم هر از گاهی دماغمو میکشیدم

... من میدونم ایلیا خاله رستا رو دوس داره و  
خاله بهش جواب نه داده

دیروز خاله صغری گفت خالمو فراموش کرده

منم یکم خود آرایی کردم وقتی اومد با محبت  
باهاش رفتار کردم اونم مهربون شده بود

... راستش من یینی  
\_ میدونم عزیزم تو بهش وابسته شدی

دوباره سرمو انداختم پایین و گفتم اره فک کردم  
اونم بهم علاقه مند شده که اینجوری با مهربونی باهام رفتار میکنه

چشمامو بستم و با شرم ادامه دادم  
دیشب تو تخت خواب فک کرد من رستم

مادر جون قلبم شکست  
همش میگفت رستا عاشقتم رستا نرو رستا پیشم بمون

وقتی فهمیدم تمام دیروزو منو رستا میدیده  
دلم شکست

بلند شد اومد بغلم کرد منم تا میتونستم زار زدم

\_ آروم باش پسر من ارزش اون مرواریدا رو نداره که براش بریزی پسر بی غیرت من  
انقدر ارزش نداره چشما تو اذیت کنی

از بغضش فهمیدم اونم داره همراه من گریه میکنه

\*\*\*\*\*

ایلیا

صبح که بیدار شدم برکه تو اتاق نبود

دوش گرفتمو آماده شدم از جلوی اتاقا رد میشدم که با در باز رو به رو شدم  
رفتم داخل

برکه رو زمین خوابیده بود رفتم بالا سرش  
میخواستم بیدارش کنم اما نمیدونم چی شد  
که نتونستم بیدارش کنم بی خیال از اتاق اومد بیرون و رفتم شرکت

یه جلسه مهم داشتیم ولی اصلا حوصلشو نداشتم سپردم به خویش وند دستیارم و  
برگشتم اتاقم

اصلا تمرکز نداشتم  
اتفاقات دیشب عذابم میداد  
گند زدم همه چی خوب بود تا جایی که چشمام  
رستا رو دید

در بی هوا باز شد که از فکر اومدم بیرون  
کامی\_ سلام خسته نباشی  
... سلام  
خستم کامی  
راستی تو اینجا چی کار میکنی

\_ با شرکت بغلیتون جلسه داشتیم گفتم یه سر بهت بزوم  
... باشه خوش اومدی

تلفن و برادشتم و دو تا قهوه سفارش دادم

کامی\_ باز چت شده انگار حوصله نداری

با کامیار خیلی صمیمیم  
... کامی دیشب گند زدم اونم چه گندی اصلا نمیشه جمعش کرد

\_ چیکار کردی مگه  
... دیروز که رفتم برکه خیلی عجیب شده بود  
حسابی خوشگل کرده بود تعجب کردم  
تا حالا هیچوقت به زیبایش اهمیت ندادم

کامی باورت نمیشه در مقابلش اختیارمو از دس دادم

\_ شیطون اون زننه با غریبه نبودی که

خواستم چنتا بارش کنم که محبی قهوه هارو آورد گذاشت رو میز و رفت بیرون  
... کامیار چشمام رستا رو میدید فک میکردم اون رستاس

\_ چیزی زده بودی؟  
... نه چیزی زده بودم نه مست بودم

تو هوشیاری کامل توهم میزد

\_ فهمید نمیدونی اون برکه س

... اره تازه چنتا سوالم ازم کرد  
مثل چقد رستارو دوس داری حاضری براش چیکار کنی

\_ جواب دادی  
... اره دادم اما همش مال دوسال قبل بود

دیشب از خود بی خود شده بودم  
فک میکردم دو سال پیشه و رستا اومده پیشم

\_ نمیفهممت اگه رستا رو فراموش کردی  
پس چرا گفتی دوسش دارم و تنهام نزار

یا اگه برکه فقط برات یه وسیله س چرا عذاب وجدان گرفتی!

... نمیدونم گیج شدم یه حسی دارم  
میگم کاش عقلم سر جاش بود

کامی\_ دو راه داری یا به روی خودت نیار یا یه هدیه ای چیزی بگیر ببر از دلش در بیار  
... دیگه چی اون که واقعا زن من نیس  
اون برای من فقط دختر مهرباد سعادته

از شرکت زدم بیرون و مستقیم رفتم خونه  
روزام زیادی تکراری شده بودن  
از خونه تا شرکت از شرکت تا خونه باید فکری واسه یکنواختی زندگیم بکنم

با اینکه برکه برام هیچی نیس اما نمیدونم چرا عذاب وجدان گرفتم من خودمو خوب میشناسم  
رستا رو فراموش کردم دردم چیه نمیفهمم

ماشین و پارک کردم و رفتم داخل

... سلام  
مامان\_ سلام خسته نباشی  
برکه\_ سلام  
برکه\_ مادر جون با اجازه من میرم بالا امروز اصلا درس نخوندم

مامان\_ باشه عزیزم تو برو  
پشت کرد بره که از بی تفاوتیش نسبت به خودم عصبانی گفتم

... کجا خانم

یادت رفته تو فقط خدمت کار منی  
الانم باید قهومو بیاری  
مامان\_ تو برو دخترم  
... با تو اما  
بی توجه بهم رفت بالا

مامان\_ بشین  
... برم دوش بگیرم پیام  
\_ بهت میگم بشین  
کلافه کتمو در اوردم و نشستم  
\_ ایلیا چته  
... متوجه نمیشم مامان  
\_ هنوزم رستا رو دوس داری  
... رستا رستا رستا خستم کردین بهتون گفتم  
بود نبود رستا برای من فرقی نمیکنه اون تموم شد

\_ پس چرا دیشب...  
پریدم وسط حرفش و با عصبانیت گفتم  
من این دختری میکشم  
بلند شدم به سرعت رفتم بالا

مامان\_ ایلیا ترو خدا صبر کن ایلیا

درو باز کردم که داشت اتاق و متر میکرد  
بازوشو گرفتم

مثل همیشه شروع کرد به لرزیدن  
مامان\_ پسرم ولش کن  
دستم بلند کردم که مامان اومد جلوم  
دستم مشت شدو اومد پایین

مامان\_ ایلیا به خدا اگه دست روش بلند کنی  
میرم و دیگه نمیتونی منو ببینی

... دختره احمق  
مامان برکه رو بغل کرد اونم گریه میکرد  
... تو اتاق خواب خودمم راحت نیستم  
اره مادر من

من و زنم دیشب رابطه داشتیم اما این دختره انقدر نفهمه که صب یا میشه واس همه تعریف میکنه

مامان\_ ایلیا خجالت بکش  
... میکشم خجالت میکشم بگم زنم اندازه یه خر  
حالیست نیست

مامان از برکه جدا شدو بازومو گرفت کشیدم بیرون

\_ ایلیا انتظار داری چیکار کنه  
اون مثل تو دو رو نیست نمیتونه دروغ بگه

وقتی اومدم اینجا تو به اتاق دیگه خوابیده بود  
انقدر گریه کرده بود که چشماش پف کرده بود حتی بازم نمیشد

غرورش شکسته میفهمی  
بخاطر تو به خودش میرسه بهت محبت میکنه  
اما تو میای بهش میگی رستا ترکم نکن

همین دختر که فک میکنی برات بی ارزش  
اگه یه روز فقط با یکی دیگه حرف بزنی تو دیونه  
میشی

... نمیتونه همچین غلطی بکنه  
\_ درست حرف بزن

با خودت کنار بیا  
سه ماهه ازدواج کردی بلایی نمونده سرش نیاری

... مامان تو طرف کی هستی من پسر تو ام  
من دارم داغون میشم تحلیل رفتم  
زندگی من خراب شد بخاطر پدر این خاله این

\_ ایلیا قربونت بشم تو پسر منی پاره تنمی  
حتی اگه بدترین ادم زمینم باشی باز من خیلی دوست دارم

تو هم اگه برام احترام قائلی برکه رو اذیت نکن  
پلای پشت سرتو خراب نکن وقتی اسیرش بشی راهی نداری برگردیا

... چه اسیری اخه  
مامان من بابد برم دوش بگیرم

رفتم بالا درو باز کردم که برکه رنگش پریده بلند شد  
برکه \_ ای...لی..ا..به..خد..ا...من

... ساکت شو نشنوم صداتو  
لباسامو کندمو رفتم حموم

دوش گرفتم و اومدم بیرون حولرو دور کمرم پیچیدم  
سشوار و برداشتم  
این دختر باید بفهمه فقط خدمت کار شخصی منه

... برکه برکه کجایی  
سریعا در اتاق باز شدو اومد داخل  
برکه\_ بله  
... مامانم رفت  
\_اره  
... بیا موهامو سشوار بکش  
\_ چشم

یعنی واقعا وقتی منو اینجوری میبینه خجالت میکشه  
هه ن بابا این نبود دیروز با او لباس نیم و جبی  
واس من عشوه میومد

با ملایمت موهامو شونه کرد و سشوار کشید

بسه  
خاموشش کرد و  
عقب رفت

از این به بعد کاری میکنم جایگاهشو بفهمه  
... از فردا صغری خانم نمیاد خودت همه ی کارا رو خودت میکنی

\_ باش  
... خدمت کار شخصی وسایلتو جمع میکنی میری اتاق بغلی  
ولی هر وقت من خواستم میای اینجا و وظیفتو انجام میدی تا بهت اجازه ندام  
حق نداری بیای اینجا  
\_ چشم

... حالا هم کمد و باز کن  
رفت سمت کمد منم رو تخت نشستم  
شلوار راحتی و تیشرت سبز منو بیار  
اورد گذاشت رو تخت  
... از کشو لباس زیرمم بیار

اونم آورد  
حوله رو از دور کمرم باز کردم که زود پشتشو کرد بهم  
\_ من برم دیگه

... نه خیر کجا خانم کوچولو  
برگرد  
برنگشت  
... بهت گفتم برگرد  
برگشت ولی سرش پایین بود  
بیا جلو لباسامو تنم کن

\_ من .. اما من چطور

... روی سگ منو بالا نیار سرتو بیار بالا و بیا لباسمو تنم

\_ لطفا بزار من برم

... زود باش

\_ من نمیتونم اینو گفت ودر رفت  
معلومه انقدر که باید از من نترسیده  
همون جوری رفتم دنبالش

فک نمیکرد برم دنبالش  
تو حال ایستاده بود که بادیدنم سریع دویید رفت  
سالن استخر  
چه شود وارد سالن شدم  
... مثل اینکه جای کمر بندا خوب شده مگه نه

\_ تو رو خدا لطفا برو  
تو یه حرکت گفتمش و پریدم تو استخر  
اونم با من افتاد  
... دیوونه شدم میدونی وقتی دیوونه میشم  
چه کارایی که نمیکنم

اب گرم بود و من ارباب بازیم گل کرده بود  
میخواستم به خودم ثابت کنم برکه هیچ چیزو تو زندگی من تغییر نداده و من هنوز همون ادم قبلیم

وحشیانه بلوزشو از تنش کشیدم  
کشیدمش کنارو بلندش کردم گذاشتمش رو  
کناره استخر دختره بیس کیلویی مثل بچه های ده سالس تا زن من

\_ ایلیا خواهش میکنم قول میدم دیگه نه نمیارم  
غلط کردم  
... دیگه دیر شده  
شلوارشو کشیدم  
و هلش دادم داخل آب  
... الان از اب میری بیرون و زیر اب سرد میمونی تا هر وقت که بهت بگم

مطیعانه رفت زیر دوش سرد  
داشت میلرزید ولی من احمق دلم خنک نمیشد  
هیچ اب سردی نمیتونست آتش قلب منو خاموش کنه

بعد از چند دقیقه از اب اومدم بیرون رفتم دوش گرفتم و حوله تنی مو تنم کردم

... میتونی اب و ببندی  
با دستای لرزونش اب و بست منم رفتم بالا لباسامو پوشیدم

یکم بعد اونم با حوله اومد داخل اتاق  
... وسایلتو جمع کن ببر اتاق خودت لباساتم همون جا بپوش  
برکه\_ باشه

رفتم پایین تی وی رو روشن کردم  
اه امشب فوتبالم نیست یکم کانالرو زیر و رو کردم  
که صداش اومد

\_ ایلیا شام حاضره بیارمش اینجا یا  
... خودم میام  
بلند شدم غذامو خوردم هنوز نشسته بودیم  
که بلند شد میز و جمع کرد

... پنج شنبه عروسی یکی از فامیلای تاراس  
ماهه دعوتیم میخواستیم تو رو هم ببرم اما  
امروز اعصابمو داغون کردی واسه تنبیه ت  
اونو در نظر گرفتیم تو نمیای

\_ ولی من که امروز تنبیه شدم  
... کافی نبود

به کارش ادامه داد همون بهتر که نیاد  
بیاد باید فیلم بازی کنم که ما عاشق همیم

امشب تنها میخوابم  
یکم بی تاب بودم مثل دخترای لوسی که هر شب خرسشونو بغل میکردن اونم عروسک بغلی من  
بود امشب نیست بهش عادت کرده بودم

اما نمیخوام تغییر کنم

روز عروسی یه هدیه فرستادم و گفتم نمیتونیم بیایم

برکه

این روزا دوباره شدم خدمه عمارت ایلیا نامدار  
خیلی سخت میگذره تا ظهر مدرسه بعدشم کارای خونه و غذا پختن خدارو شکر خاله صغری  
اومد یادم داد وگرنه ایلیا منو میکشت

بخش اتو کردن از همه سخت تره لباسای منو همیشه خدمت کارا اتو میکردن هیچوقت بلد نبودم



خریدای خونه به عهده جمال بود و چند بارم با ایلیا واسه خریدای خودم رفته بودیم البته من نقش برگ چغندر رو داشتم همشو خودش انتخاب میکرد حتی اجازه نداشتم لباسامو خودم انتخاب کنم

خیلی کم وقت میکردم درس بخونم اما تمام تلاشمو میکردم نمرم پایین نباشه

به شدت دلتنگ خانوادمم نمیدونم بابک اومده یا هنوز نه ولی کاش پیششون بودم

به ساعت نگاهی انداختم چهار بعد از ظهر  
کارا که تموم شد بهتره برم حموم

رفتم حموم و اومدم بیرون بافت سفیدمو با  
شلوار زرشکیم پوشیدم و موهامو کامل خشک کردم بعدم بافتمش

درس نداشتم و جلوی تی وی دنبال فیلم میگشتم  
زنگ در به صدا در اومد  
تنها کسایی که حق اومدن به اینجا رو دارن  
مادر جون و تاراس

در و باز کردم که  
با دیدن مادر جون و تارا ذوق زده شدم خیلی وقت بود با کسی حرف نزده بودم

سلام خیلی دلم براتون تنگ شده بود  
مادر جون\_ مام دلمون برات تنگ شده بود  
تارا\_ خوبی عزیزم  
... مرسی  
تعارفشون کردم داخل

... اینا چین تارا به بسته های توی دستشون نگاهی کردو خندید  
تارا\_ خب اول باید چایی بیاری تا بهت بگم  
... باشه

خیلی دوسش داشتم مثل یه خواهر بود برام  
گاهی وقتا بدن کبودمو میدید ولی اصلا به روم نمیآورد برعکس همیشه سعی میکرد خوشحالم  
کنه

چایی هارو ریختم بردم براشون  
با دیدن صحنه روبه روم  
هم ذوق کردم هم بغض  
امروز تولدمه چطور خودم یادم نبود  
یعنی انقد افسرده شدم که یادم نیست  
هر سال مامان بابام یه جوری سوپرایزم میکردن

چاییارو گذاشتم رو میز که  
مادر جون\_ تولدت مبارک دختر گلم

تارا\_ عزیز دلم الهی صد ساله بشی

از بغض نتونستم چیزی بگم اشک سمجمو پاک کردم که  
مادر جون سریع بغلم کرد  
\_ ما اومدیم خوشحالت کنیم نکه گریه کنی

بردم سرویس بهداشتی صورتمو شستم و امدم بیرون

یه کیک صورتی که طرحش توت فرنگی بود با  
دو تا کادو  
.... خیلی خوشحالم روز تولدم تنها نیستم  
تارا\_ معلومه وقتی منو داری چرا باید تنها باشی  
تازه از این به بعد میخوام بعضی وقتا باهم  
قیبت کنیم

مادر جون\_ میبینی جانم دوتا پسر امدم دادم دست شما ها که بشینین از مادرشون قیبت کنین

چه روز خوبی بود برای من هیجده بهمن تولد شانزد سالگیم  
کیک و بریدیم و خوردیم چنتا عکس تارا گرفت  
باهمه بدیاش دلم میخواست امروز و میشناخت  
دلم میخواست ارباب خشن امروز ارباب خوب میشد اما زهی خیال باطل

میزو جمع کردم تارا همش از این ور اونور حرف میزد و گاهی با خنده از سوتیای دانشگاهش میگفت  
شاید بعد مدت ها اولین بارم بود میخندیدم و حالم خوب بود

تارا\_ راستی فردا شب شما با همسراتون خونه ما دعوتین

مادر جون\_ مناسبتش چیه عروس خانم  
تارا\_ سوپرایز دارم مطمئنم خوشحال میشین

\_ برکه چرا ساکت شدی  
... اخه من نمیدونم میتونم پیام یا نع  
مادر جون\_ نگران نباش ایلیا رابطه ش با تارا خوبه قبول میکنه  
... باشه

تا عصر باهم بودیم هرچی اصرار کردم نموندن

انگار روز شانس من بود ایلیا از وقتی اومده بود حرف نمیزد  
هیچیم از من نمیخواست  
حتی شامم تنهایی خوردم رفتم اتاقم با خیال راحت گرفتم خوابیدم

صبح زود بیدار شدم  
میز صبحانه رو آماده کردم برگشتم بالا لباسامو پوشیدم کولمو برداشتم  
اومدم پایین

ایلیا آماده داشت چایی میخورد  
یه لقمه کوچیک واسه خودم گرفتم  
خوردم  
اونم بلند شد در یخچال و باز کرد

ایلیا\_ این کیک و کی گرفتی نصفشم ک خوردی  
کسی اینجا بود

... خب چیزه دیروز تولدم بود مادر جون و تارا اومده بودن اونا واسم گرفته بودن

پوزخندی زد که قلبم درد گرفت  
\_ هه خوب باهم جور شدین  
... چیزه تارا واسه شب دعوتمون کرده

\_ حوصله مهمونی ندارم  
... اخه میگفت چیزه مهمی میخواد بگه

\_ عصر پیام میگم میریم یا نه

باهم از خونه خارج شدیم  
و هر که رود به راه خود

یه روز خسته کننده دیگه از مدرسه رو تموم کردم  
به آوا میگفتم همه چیز خوبه و ایلیا اذیتم نمیکنه  
بهش نگفته بودم با هر نگاه تو چشمات  
قلبم میرقصه

جمال درو باز کردو نشستم

... آقا جمال میشه یه چیزی ازتون بخوام

\_ البته بفرمائین

... راستش خانوادم

\_ خانوم شرمنده نمیتونم ببرمتون میدونین که آقا عصبانی میشه

... نه نه من فقط میخوام یه خبر ازتون بگیرم

لطفا درکم کن من چهار ماهه اونارو ندیدم نمیدونم دارن چیکار میکنن یا اصلا حالشون خوبه!

خواهش میکنم فقط میخوام نامحسوس برام یه خبر از احوالشون بیارین

\_ باشع ببینم چیکار میتونم بکنم

داشتم حیاط و متر میکردم که بلاخره اومد

... آقا جمال چی شد

جمال\_ حالشون خوبه

... خدارو شکر باران خواهر کوچیکم دیدی

\_اره راستی داشتن میرفتن فرود گاه دنبال برادرتون  
... واقعا ینی بابک اومه

کاش میشد برم ببینمش  
جمال\_ کاری با من ندارین

... نه مرسی بابت کارتون این لطفتونو فراموش نمیکنم

از این که حالشون خوبه خوشحالم اما کاش منم اونجا بودم و همراهشون میرفتم دنبال داداشم

عصر ایلیا اومد و گفت میریم .  
منم یه پیراهن سفید حریر با شلوار راسته سیاه  
پوشیدم با مانتو خاکستری و شال سیاه

خیلی کم آرایش کردم اونم با رضایت تاییدم کرد و راهی خونه الیاس اینا شدیم

اولین بارم بود میخواستم برم خونه برادر شوهرم  
هه شوهرم شوهری که تولدمو با پوزخندش تبریک گفت

دلم خیلی گرفته میخوام برم یه جای آزاد یه فضای باز داد بزنم انقد زجه بزنم تا سبک بشم

تا توقف ماشین از فکر اومد بیرون باهم پیاده شدیم و رفتیم داخل

با همه احوال پرسوی کردم و رفتم بالا مانتو مو در اوردم و اومدم پایین  
نگاهای عجیب ایلیا همش روم بود جالب اینجاس باهم ست شده بودیم اونم شلوار  
کتان سیاه با پلیور سفید تنش بود

تارا بعد از پذیرایی اومد نشست کنارمون  
تارا اینا خدمت کارشون زیاد بود اما خودش میگفت دوس داره تو مهمونیای خانوادی خودش  
پذیرایی کنه

مادر جون\_ خب عروس خانم بگو ببینم سوپرایزتون چیه

الیاس\_ نه الان نمیشه بعد غذا میگیرم

هردوشون به طرز عجیبی خوشحال بودن لبخند از لبشون کنار نمیرفت

پدر جون\_ با این قیافه های شاد معلومه  
که یه چیز خیلی خوبه

الیاس\_ میگما برکه جون گاهی وقتا یه سریم به اینجا بزن

ایلیا\_ داداش برکه الان باید درس بخونه وقت این کارارو نداره

بیش‌عور بد جنس دلم میخواست بگم من میخوام اون نمیزاره اما مگه جرات داشتم

تارا\_ آره منم دوس دارم بیاد میدونیین این روزا فقط صبح ها کلاس دارم تا شب بیکارم

تارا دانشجوی پزشکی بود و سالای اخرش بود  
اون ۲۶ سالش بود اما من خیلی باهاش راحت بودم

موقع شام همش الیاس نازای تارا رو میخرید و قربون صدقه ش میرفت خودش غذا شو میکشید همش  
بهش میگفت عزیزم از این بخور عزیزم از این بریزم برات

دلم میخواست ما هم مثل اونا بودیم  
انقدر با حسرت نگاهشون کردم که اصلا نفهمیدم  
کی غذامو خوردم

بعد از خوردن میوه بلاخره الیاس رضایت داد بگن چه خبره

تارا\_ الیاس تو بگو  
الیاس\_ باش  
خب ما میخوایم یه خبری بهتون بگیم  
ایلیا\_ بگو دیگه چن ساعتع همش میگن الان نه الان نه  
الیاس\_ راستش منو تارا داریم مامان بابا میشیم

مادر جون\_ واقعا  
تارا با لپای گل انداخته ش گفت بله  
مادر جون بلند شد بغلش کرد و تبریک گفت

پدر جون\_ بلاخره این نوه خوشگل ما داره میاد

تارا رو بغل کردم و تبریک گفتم

ساعت دوازده و نیم بود  
همگی داشتم از برنامه هامون واسه بچه میگفتیم دو ماهش بود و هنوز مشخص نبود چیه

مادر جون گفت میخواد تا صبح پیش تارا بمونه منم دلم میخواست اما ایلیا گفت میریم

برگشتیم هر کس تو اتاق خودش خوابید

صبح تا عصر کارای تکراریمو انجام دادم

کمرم خیلی درد میکرد وقت ماهیانه م بودو  
فقط دوزخ ازش گذاشته بود اما منم بازم درد داشتم

ایلیا وقتی اومد عصبانی بود  
براش چایی بردم اما اون با عصبانیت

سینی روازم گرفت و پرت کرد رو زمین  
فنجان هم مثل قلب من تکه تکه شد  
ایلیا\_ میرم بالا ده شامو بیار  
با بغض لب باز کردم  
... چشم

بعد رفتنش اشکام جاری شد  
چرا من انقد بدبختم شیشه ها رو جم کردم و رفتم آشپزخونه تا ده بیکار نشستم و یکم غذا کوفت کردم

امیدوار بودم کاری که تو فکرم هست و ازم نخواست  
که بخواد یه کتک مفصل دارم

غذا رو با محتویات تو سینی چیدم و بردم بالا  
در اتاق باز بود

داخل شدم و گذاشتمش رو میز عسلی  
ایلیا با نیم تنه لخت رو تخت دراز کشیده بود  
... من میرم یکم بعد میام جمعش میکنم

چیزی نگفت که از اتاق خارج شدم

ساعت یازده رفتم اتاقش سی نی رو برداشتم  
ایلیا\_ بزار بمونه  
... ولی

ایلیا\_ آماده شو  
منظورشو گرفتم  
... چیزه اخه .. ینی.. خب  
\_ نکنه هوای کتک زده به سرت بهت گفتم آماده شو  
... اخه ایلیا من امروز  
خجالت میکشیدم بگم  
اما گفتم  
ماهیانمه  
پوف کلافه ای کشید و  
گفت کی تموم میشه  
... سه روز دیگه  
\_ به جهنم گمشو برو

سی نی رو برداشتم و از اتاق خارج شدم  
دلخیزی گرفتم بود فقط یه گریه حسابی میخواستم

انقد گریه کردم تا خوابم برد

حوصله مدرسه رو نداشتم اما امتحان داشتم و باید میرفتم

ایلیا رفته بود و با خیال راحت رفتم مدرسه  
برای اینکه روی بچع های فضول کلاسو بگیرم خیلی درس میخوندم

بلاخره تموم شد  
با اوا زدیم بیرون  
آوا\_ برکه میگم خیلی وقته باهم جایی نرفتیم  
امروز بریم  
... آوا من نمیتونم اخه میدونی که ایلیا گفته نمیتونم جایی برم  
\_ نمیخواستم ناراحتت کنم  
... میدونم  
\*\*\*\*\*

در حال گشتن تو تی وی بودم که در باز شد  
و ایلیا بعدشم خاله رستا اومد داخل  
با دو تا شاخی که رو سرم بود خودمو رسوندم بغلش و محکم بغلش کردم

خاله\_ خوبی عزیز دلم  
... خاله خیلی دلم برات تنگ شده بود

ایلیا\_ میرم لباسامو عوض کنم برمیگردم یکم با خالمون اختلاط کنیم

نشستیم  
... خیلی دلم براتون تنگ شده میدونی مامانم اینا چیکار میکنن  
راستی چطور گذاشت بیای تو

خاله\_ نگهبان نمیداشت منتظر موندم خودش اومد بعد اومدم  
خیلی لاغر شدی اذیتت میکنه

ایلیا\_ اوه خاله تو فک میکنی خواهر زادت خوشبخت نیست

خاله بلند شد و گفت نه فک نمیکنم مطمئنم

بعد رو کرد به من و گفت  
بابک برگشته این هفته عروسی منه  
اومد خودم بگم بهت

ایلیا\_ مبارکه

خاله\_ ایلیا میخوام برکه باهام بیاد چن روز پیش ما باشه

ایلیا\_ نه رستا جون من نمیتونم بدون زرم زندگی کنم  
... میدونستم محاله بزاره

ایلیا امروز نرم فقط یه روزمونده برم خواهش میکنم دلم واسه خانوادم تنگ شده داداشم تازه برگشته

ایلیا\_ فک میکنم  
رستا\_ برکه لطفا راستش و بگو این که آزارت نمیدنه

نگاهی به اخمای ایلیا کردم و گفتم  
... نه  
خاله\_ منکه میدونم دروغ میگی فقط میخوام راستشو بگی که از اینجا ببرمت

ایلیا\_ عه خاله زنه منو تحریک نکن  
این زندگی ماست و به کسی ربطی نداره

... خاله بیخیال من اینجا راحتم اذیتم نمیکنه  
یکم باهاش حرف زدم اونم از ناراحتی مامانم اینا گفت

خاله\_ راستی آقای خوش اخلاق بهش گفتم هفته پیش چیکار کردی

ایلیا\_ رستا فک کنم معاشرت بسه دیگه باید بری  
چن روز دیگه عروسیته خیلی کار داری

خاله\_ چرا نگفتی هان  
... چیو خاله

خاله\_ عزیزم بابک اومده تو رو ببینه باهاش دعوا کرده ازش به دلیل  
ورود بدون اجازه به منزل شکایت کرده  
بابک یه شب بازداشت گاه خوابید

رفتم سمت ایلیا زدم رو سینش  
... چرا اینکارو کردی  
اشکمو با دستش پاک کرد  
ایلیا\_ عزیزم گریه نکن هر کسی بدون رضایت من بیاد حریمم همین کارو میکنم  
\_ رستا وقتت تموم شد

خاله بغلم کرد و گونمو بوسید  
خاله\_ بهت قول میدم از دست این نجادت میدیدم  
مراقب خودت باش عزیزم  
راستی مامانت از ناراحت نیست میدونه این نمیزاره بری دیدنش

... بهشون بگو خیلی دوستشون دارم  
ایلیا\_ بسه دیگه فیلم هندیتون کافیه

خالم رفت منم همونجا نشستم و گریه کردم  
ایلیا\_ پاشو جمع کن خودتو  
کارت دعوتو برداشت و پارش کرد  
رستا جون منتظر باش بیایم عروسیت



منظورش چیه؟ نکنه نمیخواه بره  
بعدم رفت بالا

فرداش بهش گفتم باید برم خرید اونم قبول کرد  
ولی خودش نیومد منم با تارا و مادر جون رفتیم

لباس مجلسی بلند صورتی با کفشای هم‌رنگش و کیف ست کفشا گرفتم  
یکمم خریدای دیگه

اون روزم یکی از عجیب‌ترین روزامون بود چون ایلیا کاری به کارم نداشت  
روز عروسی

پنجشنبه بودو همه ی کارارو زود انجام داده بودم  
ایلیا اون روز سر کار نرفت  
نهار و خوردیم خیلی استرس داشتم

رفتم بالا چند تا تقه به در زدم که گفت بیا تو

.... ایلیا چیزه.. راستش .. خب  
ینی میشه منو ببری آرایشگاه  
\_ تو که دو روز پیش اصلاح کردی

... واسه موهام میخوام برای عروسی  
\_ عروسی

دختره خنگ تو واقعا فک کردی ما میریم عروسی  
... اما

\_ اما نداره وقتی شوهرت بهت میگه نمیری یعنی نمیری

جراتمو جمع کردم نباید اینبارم زور بگه  
... چرا نمیتونم برم  
\_ چون من نمیخوام

... چون تو عاشق خاله رستایی و نمیتونی تحمل کنی عروس کسه دیگه ایی بشه  
بلند شد و رو به روم ایستاد  
\_ زبون در آوردی  
کی بهت گفتم من عاشق رستم

... خودم فهمیدم  
\_ مهم نیست کی گفته ولی رستا برای من تموم شده

... نخیر تو عاشق اونی برای همین عکساشو نگه داشتی  
اونشب تو داشتی به رستا التماس میکردی ترکت نکنه

\_ خفه شو  
... نمیشم من میخوام برم عروسی خالم

\_ بازومو گرفت وکشید سمت در  
بازومو از دستش کشیدمو گفتم  
... ول کن انقد دوشش داری که حتی نمیتونی تصور عروسیشم بکنی  
نمیری چون تحمل نداری عشقت و باکسی دیگه بینی

کشیده محکمی زد که انگار جراتم بیشتر  
شد

... تو یه کتافتی همه چیزو میدونم  
بابام تو رو از تو بغل یه زن بد کاره  
در آورده خالمم بهت گفته با ادم هوس بازی مثل تو نیمونه

کمر بندشو دور دستش پیچید  
\_ پس که من کتافتم من هوس بازم  
ضربه اول  
جیغم رفت هوا  
\_ نشونت میدم دختره احمق  
لگد محکمی زد که افتادم زمین  
دستامو گذاشتم رو صورتم نمیخواستم کسی تو مدرسه بفهمه کتک خوردم

\_ تو یه الف بچه میخوای بگی من کتافتم  
زد فوش داد شکست  
له کرد  
جونی واسه تکون خوردن نداشتم  
حتی نمیتونستم داد بزخم انقد جیغ زده بودم که  
صدام در نمیومد

کمر بند و انداخت زمین کنارم نشست  
از ترس بیشتر جم شدم  
موهامو گرفت سرمو آورد بالا بعد کوبید به زمین درد بدی تو سرم پیچید  
دود سیگار اتاق و گرفته بود  
آروم گریه میکردم  
بلندم کرد نشوندم  
سیگارشو گذاشتم کف دستم  
دستم سوخت اما توان مقاومت نداشتم  
خم شد رو صورتمو گفت بخش اصلیش مونده هنوز

قهقهه زدو گفت میخوام بهت نشون بدم چقدر هوس بازم

ترسیدم از فکری که میخواست بکنه ترسیدم  
خدایا خواهش میکنم من تحمل این یکیو ندارم  
... ل...ط...فا..

\_ نه با غلط کردم چیزی درس نمیشه  
بلندم کردو هلم داد رو تخت کنارم دراز کشید

سرشو برد تو مو هام و گردنمو بوسید  
... ازت ..مت..نفر..م  
\_ مهم نیست تنها استفاده ای که برام داری  
همبستری

چرا با من اینکارو میکنه من که عاشقش شدم  
من که دلم و باختم من که کسی رو به جز خودش ندارم چرا قلب منو گرفته تو دستش فشار میده

فقط گریه کردن از دستم بر میاومد  
شاید راست میگفت اون که منو زن زندگیش نمیدونه من فقط خدمت کار شخصیشم

\*\*\*\*\*

تا صبح تو همون حالت موندم سرد بود خیلی خیلی سرد بود  
خوابم نبرد و تا صبح بیدار موندم  
امروز جمعه س و معمولاً جمعه ها مادر جون میاد اینجا کاش امروز یه کاری براش پیش بیاد  
نیاد

با تکون خوردن ایلیا بهش نگاه کردم که دیدم با  
چشمان منجمدیش داره نگام میکنه رومو برگردوندم که صداش بلند شد  
\_ برو حموم بعدش صبحانمو آماده کن

بی حرف ملحفه رو دورم پیچیدم و رفتم حموم

یعنی دیشب چی شد عروسی خالم که دیدنش یکی از آرزوهام بود و از دست دادم ینی  
چطور گذشته

خودم شستم میخواستم برم بیرون که چشمم خورد به اینه  
پوزخندی به خودم زدم

هه به جز صورتم همه جای بدنم سیاه بود  
پوست سفیدم انگار با سیاهی ترکیب شده بود  
بازو هام پاهام کمرم حتی شکمم کبود بودن  
دلم به حال خودم سوخت

من قبول کردم برده اون باشم و اون ارباب  
لباسامو پوشیدم و رفتم پایین خدا رو شکر جمعه ست و مدرسه ندارم .

صبحانه رو آماده کردم  
ایلیا با اخم همشیگی اومد با اشتها خورد

تا ظهر کار میکردم

انصاف نیست من تنهایی همه جارو تمیز کنم

میخواستم تن خستمو رو کاناپه رها کنم اما مگه من از این شانسا دارم

ایلیا\_ برو آب گرم بیار پا شوپه م کن

بدون هیچ حرفی کاری ک میخواست و کردم  
تمام وجودمو کینه گرفته بود دلم میخواست  
فرار کنم البته از وقتی اومدم اینجا به فکرشم  
ولی مگه میشه

هوام سرده نمیتونم حتی برم حیاط

\_بسه

پاشدم جمع کردم

مادر جون اون روز نیومد چنتا مسکن خورده بودم اما اصلا حالم خوب نبود

شدید حالت تهوه داشتم

به زور را میرفتم همه ی دستورات ایلیا رو عملی میکردم نمیخواستم دوباره کتکم بزنه

چند روز از اون ماجرا گذشته بود و ایلیا باهام کاری نداشت به کسی نگفته بودم کتکم زده

تصمیم گرفتم از این به بعد تلافی کنم

نقشمم کشیدم

ایلیا

فردای عروسی با مهرداد درگیر شدم و اومم سهام شرکت مشترکو فروخت به من و

شرکت جدید خودشو پایه گذاری کرد

انتقام آرومم نکرد از این به بعد میخوام

هیچ کاری نکنم حتی با برکه اونم بی خیال میشم هر کاری میخواد بکنه

خیلی وقت سفری نرفتم فقط کار کردم

خیلی خستم از همه چیز

به خودم که اومدم دیدم دم درم

درو باز کردم رفتم داخل

برکه رو زمین خوابیده رو شکم خوابیده بود

شلوار پلنگی تنگ و نیم تنه مشکی تنش بود

خدایی اندامش حرف نداره

موهایش ریخته بود رو صورتش

میخواستم با فریاد بیدارش کنم که یادم افتاد

با خودم قرار گذاشتم ولش کنم

نمیدونم چم شده این روزا زیادی جذب زیباییش میشم  
از کنارش رد شدم و رفتم بالا دوش گرفتم و اومدم بیرون  
لباسامو پوشیدم و موهامو خشک کردم رفتم پایین

برکه نبود  
لا سینی چایی از آشپزخونه اومد بیرون  
دهنم باز موند  
باز ناز و عشوه ایی که قبلا نداشت سلام کرد  
این چش شده نکنه افتاده بیهوش بوده من فک کردم خوابه  
... سلام  
اومد نشست رو به روم  
چشمای طوسیش با خط چشم گربه ای خیلی زیبا تر شده بود رژ قرمز جیغ زده بود با پوست  
سفیدش تناسب خدصی ایجاد میکرد

من چرا دارم از برکه تعریف میکنم  
چایی مو برداشتم و بی هواس سر کشیدم

گلوب سوخت  
برکه\_عه حواست کجاس عزیزم  
رفت یه لیوان اب خنک آورد

خب چیکار کنم این نمیدونه من جنبه ندارم  
درست وقتی که میخوام دست ازش بردارم  
هنرای عشوه گریش رو همیشه

یکم دیگه بمونم داغ میکنم  
سریعا رفتم تو اتاق کارم  
یکم خودمو باد زدم عرق کردم حس دخترایی رو دارم که قراره برایشون خاستگار بیاد

چنتا پرونده گذاشتم رو میز که روشن کار کنم  
اما نتونستم تمرکز کنم  
ولی یکم تلاش کردم و کار کردم

تا موقع شام بیرون نیومدم

وقتی میزو میچید و با اون لباسا جلوم رژه میرفت مغزم از کار می افتاد و میخواستم  
بغلش کنم و لبای سرخشو تقدیم لبام بکنم

در حین غذا خوردن حواسم پیش اون بود اما اصلا نگام نمیکرد  
گوشه لبش روغنی شد که باز ناز با زبونش تمیز کرد

خدایا این چرا امروز ناز نازی شده

دوغمو خوردم و بی مقدمه گفتم

... فردا صبح برو پیش مادرت عصر خودم میام دنبالت

بازوق گفت

\_ واقعا

... اره

\_ مرسی

بلند شدم رفتم تو اتاقم  
من کی انقد دل رحم شدم اصلا ازکی با خندیدن برکه لبخند رو لبام میاد

با فکرای فراوان خوابیدم

برکه

صبح زود با کلی ذوق و شوق آماده شدم  
انگار دنیارو بهم داده بود

نمیدونم چی شده خودش گفت برم  
اما خیلز خوشحالم حسابی به خودم رسیدم نمیخوام مامانم با دیدنم ناراحت شه و فک کنه ناراحتم

کاش بابک هنوز نرفته باشه

با خوشحالی سوار ماشین شدم و جمال حرکت کرد

جلوی در خونمون نگه داشت بلاخره بعد چن ماه میتونم ببینمشون  
از ماشین پیاده شدم  
چند قدم جلو رفتم  
یهو بابا با ماشین اومد تا منو دید ملشین و نگه داشت

چقدر دلم تنگش بود  
پیاده شد که خودم با سرعت دو بهش رسوندم و  
دلتنگیامو تو بغلش خالی کردم

بابا\_ برکه م خودتی قربونت برم عزیز بابا خوبی  
... اره بابایی منم اومدم ببینمتون دلم خیلی براتون تنگ شده

پیشونیمو بوسیدو باهم وارد خونه شدیم

بابا\_ همتا همتا کجایی برات سوپرایز دارم  
مامان حرف زنون از پله ها اومد پایین  
مامان\_ چی شده مهرداد چیزی یادت رفت  
با دیدن من با تعجب گفت  
\_برکه

این بار تو بغل مامانم تخلیه شدم

بابا گفت سر کار نمیره و پیش من میمونه  
بعد از کلی اظهار دلتنگیامون و قربون صدقه رفتن

... مامان داداشم که هنوز نرفته؟  
مامان\_ ن عزیزم بالاس ولی باران مدرسه س  
... باش من تا عصر میتونم اینجا بمونم

برم به داداش سر بزnm پیام

رفتم بالا در اتاق باز کردم تکون میخورد معلومه خواب نیس تنبل خان  
... پاشو ببینم تنبل خان

بابک\_ بی خیال  
به ثانیه نکشیده سیخ نشست سر جاش  
... سلام داداشی

\_ سلام عشق داداش  
پریدم بغلش یه دور منو چرخوند هم دیگ رو بوسه بارون کردیم

بعد از چند ماه یه غذای دلنشین به دست پخت مامانم خوردیم  
خیلی خوشحال بودم  
وقتی باران و دیدم باور نمیشد حس میکردم بزرگ تر شده  
اون فقط نه سالشه بابکم بیست و دو سالشه ما کلا اختلاف سنی مون زیاده

باران\_ آجی از این به بعد پیشمون میمونی  
نمیدونستم چی بگم  
مامان\_ اره عزیزم آجیت همین روزا برمیکرده پیش خودمون

دلم برای شیرین زبونیای باران تنگ شده بود  
بهترین روز زندگی بود انگار یکی از حسرتام به واقعیت پیوسته

بدنم هنوز زخم بود و کبود اما همش بهشون میگفتم  
ایلیا اخلاقت خوبه ناراحتتم نمیکنه  
و از این حرفا  
تا عصر فقط گفتیم و خندیدیم  
دلم میخواست بمونم تو دلم میگفتم کاش بابام نذاره ایلیا منو ببره  
اما ایلیا اومد من بدون اعتراض برگشتم به شکنجه گاهم  
ایلیا\_ خوش گذشت  
... آره میشه گاهی وقتا برم دیدنشون خواهش میکنم

\_ از این به بعد هفته ای یه بار میتونی بری  
... وای ممنونم  
خیلی خوشحال شدم  
شاید نازی شدنم روش تاثیر گذاشته

فقط میخوام عاشق من بشه دقیقا وقتی که  
عاشقم بشه و نتونه بدون من زندگی کنه ولش میکنم و میرم منم مثل خودش انتقام میگیرم

\_ امشب که خونه غذا نداریم پس بریم رستوران

... باشه

خیلی عوض شده این اگه عادی بود باید منو تهدید میکرد و مجبورم میکرد فوراً غذاشو درس کنم  
معلومه اصلاً نرمال نیست

جلوی رستوران نگه داشت  
با هم وارد رستوران شدیم و هر دو جوجه سفارش دادیم  
چون امروز خوش گذشته با اشتها همشو خوردم

با این کارش همه چیزو فراموش کرده بودم  
اه من چقدر زود خر میشما

از رستوران اومدیم بیرون سوار ماشین شدیم

ایلیا\_ بریم شهر بازی  
گیج نگاش کردم مطمئن شدم یه چیزیش شده  
اگه سالم بود صد و هشتاد درجه شرایطمون فرق داشت  
... ها

\_ باش حالا ک نمیخوای نمیریم  
... نه نه بریم من میخوام

باز از اون خنده های دختر کشش کرد و  
را افتاد

وقتی رسیدیم من عین بچه های کوچیک ذوق زده شدم  
... ایلیا بریم ترن هوایی  
ایلیا\_ نه منکه بچه نیستم  
... پس چرا اومدیم  
من اونو میخوام  
نگاهی پر از حسای عجیب ب چشمام کرد و گفت  
\_ من نمیام خودت تنها میری  
... باشه

دستشو گرفتم و کشوندم  
امشب خوشحالم غما یادم رفتن

بعد کلی بازی کردن من و تماشا کردن ایلیا  
خسته تو ماشین نشستم



ایلیا میخواست حرکت کنه که چشم خورد ب لواشکا

با ذوق اسمشو صدا زدم

... ایلیا

\_ جان

... من لواشک میخوام

\_ میدونی ساعت چنده دیوونه این وقت شب لواشک بخوری فردا مریض میشی

دوباره حسای عاشقی به سرم زدن

یعنی الان نگرانم شد یعنی براش مهمم

... نه من میخوام لبامو آویزون کردم و مظلوم نگاهش کردم

\_ خيله خب حالا انگار چیه

رفت با کلی لواشک برگشت

... مرسی

پیشو کشیدم و شروع کردم خوردن

اما اون دوباره از نگاهای معنا دارش بهم انداخت ک معذب شدم

تا برسیم ۸۰ در صد لواشکارو خوردم

جلوی اتاقا شب بخیر گفتم و هر که رود اتاق خود

بعد از چند ماه با آرامش خوابیدم

روزام خیلی خوب میگذشتن ایلیا خیلی اخلاقش

بهتر شده بود به جز لباس و ارایشم به هیچی

گیر نمیداد خیلی غیرتیه نمیدونم این اخلاقشو چیکار کنم

با همه رفت و امد میکردیم گاهی باهم میرفتیم رستوران و گاهیم خرید و گشت و گذار

من بد عاشق شدم کبودیای تنم خوب شده بودن به جز کمرم اونم چون بیشتر از بقیه طعم

لگد و کمر بند و کشیده بود بهتر نمیشد

نزدیکای عید بود و بچه تارا پنج ماهه ش شده بود و بچه ش پسر بود

واسه عید با ایلیا رفتیم و کلی خرید کردیم بیشترم باهم ست کردیم

خانم کوچولو صدام میکرد گاهی اوقات هم

زبون میریخت ولی نمیگفت دوسم داره یا فقط بهم عادت کرده

ایلیا

حس حالم خیلی عجیب شده انگار وابسته برکه شدم

از وقتی بهش گفتم آزاده هر کاری میخواد بکنه

مهربون شده همش لوندی و دلبری میکنه

نمیدونه من بی جنبه مقابل چشماش کم میارم

در زده شد  
... بفرمائید  
کامیار\_ سلام  
... تویی چطور شده در میزنی با ادب شدی  
کامی\_ نه زن گرفتم ادبم کرده  
... برو بابا

\_ جان برکه خانم  
... خفه شو دیگه نشنوم جون اونو قسم بخوریا

\_ چی شد آقای عاشق پیشه  
... کامی حوصله مزخرفاتتو ندارم  
\_ مثلا تو دوست منی نمیخوای پرسی چرا خوشحالم

... چرا!!  
\_ چون عاشق شدم  
... هه تو عشق عاشقی  
خب خانم بد بخت کیه

\_ بی شعور یه ماه بود تو نخشم تازه پا داده  
میخوایم نامزد کنیم  
... خیلی بی شعوری همه ی کاراتو کردی بعد الان میگی

\_ بله چون هر وقت میخواستم بگم شروع میکردی از برکه گفتن

شاید راس میگه  
خیلی تغییر کردم هر جمله م توش یه دونه برکه داره

... خب  
\_ ماهور ۲۴ سال دانشجوی پزشکی خیلی خوشگل و سر ب زیر

... خوشحال شدم بلاخره سر و سامون میگیری  
با هم خندیدیم

\_ راستی از برکه خانم چه خبر

... چی میخوای باشه یه الف بچه منو به بازی گرفته  
\_ عاشق شدی دیگه

... نه نباید اینجوری بشه اون بچه س من ادیتش کردم آزارش دادم  
نمیتونم دلمو به اون باختنه باشم  
\_ ببخشید داداش اما اون الان زننه

... کامی نمیدونم چیکار کنم انگار هر روز بیشتر وابسه ش میشم  
خیلی با ذوق و شوقه مهربونه کنارش خوشحالم

\_ عشق

... برو بابا

حالا کی مارو باهم آشنا میکنی

\_ سه فروردین بچه ها مهمونی دارن فقط خودمون

... یعنی پارتی

\_ نه در اون حد فقط مهمونیه

کارت دعوت شما هم با بانو دست منه

کارتو بهم دادو رفت

اول نمیخواستم قبول کنم ولی دلم میخواست

با برکه برم اون با این چیزا خوشحال میشه

این روزا خوشحال برکه واقعا برام مهم شده

وقتی رسیدم تو حال نبود

رفتم بالا که در نیمه باز بود

و برکه با حوله نیم و جبی از تو کشو دنبال یه چیزی میگشت

در و کامل باز کردم که متوجه شد

برکه\_ سلام کی اومدی خسته نباشی

... الان رسیدم

اختیارم و از دست دادم مقاومت جلوی این دختر واقعا سخته تموم سلول های بدنم برکه رو

فریاد میزدن و پر شده بودن از خواستنش

کتم و در اوردم و

بهش نزدیک شدم که با ناز و عشوه یه قدم اومد جلو

کشیدم تو بغلمو لبای طعم عسلشو اسیر لبام کردم

شیرین ترین مزه ایی که تو کل عمرم میتونستم

بچشم لبای برکه س

دستاشو دور گردنم حلقه کرد و باهام همراه شد

هلش دادم رو تخت و کنارش دراز کشیدم

\*\*\*\*\*

برکه

احساس میکنم دارم به خوشبختی نزدیک تر میشم

زیر گلو شو بوسیدم که بیشتر منو کشید تو بغلش

... ایلیا

\_ جانم

... قول دادی بریم مسافرتا کی میریم؟

\_ فردا پس فردا

... کجا؟

\_ هر جا خانم کوچولو بخواد

کیلو کیلو قند تو دلم آب میشد

بی اختیار به شیرین ترین حسم اعتراف کردم  
... ایلیا  
\_جانم  
... خیلی دوست دارم همیشه همیشه همین جوری  
بمون

ساکت شد و چیزی نگفت  
ینی اونم دوسم داره اگه نداشت که مهربون نمیشد  
اخه چرا نمیگه الان من از کجا بفهمم  
سکوت علامت رضاست یا جواب ابلهان خاموشیه

ایلیا\_ پاشو تنبل باید بریم حموم مهمونی دعوتیما دیر میشه

... باش پس تو برو منم بعدا میرم  
\_ نخیر باهم میریم

... نه  
اومد دستمو گرفت و بلندم کرد  
\_ همین که گفتم  
...اخه

بهم توجهی نکرد و باهم رفتیم و اومدیم و آماده شدیم

وقتی بهم گفت مهمونی دعوتیم خیلی خوشحال شدم

مامانم همش بهم میگفت از ایلیا جدا بشم اما من قلبا میخواستم پیشش باشم و باهاش زندگی  
کنم فک میکردم اونم دوسم داره اخه همش  
خوشحالم میکرد

تو اینه خودمو واری کردم  
لباس بلند صورتی جذب تنم که خیلی بهم میاد با کفشای ده سانتی سفیدم با شال سفید  
کاش میذاشت شالو بردارم

اومد داخل از سر تا پامو نگا کرد و اخماشو کشید تو هم  
ایلیا\_ لباس دیگه ای نداشتی بیوشی  
... این بده بهم نمیاد  
\_ نه این زیادی بهت میاد دوس ندارم کسی به جز من با این لباس تنگ ببینتت  
... ولی این که خیلی تنگ نیست

\_ پوف  
باشه ولی یه چیزی

اومد جلو تو یه سانتی صورتتم بود  
قلبم تو دهنم میزد

خم شد رو صورتم و لباس و رو لبام گذاشت

گرمایی که بهم منتقل میکرد داغم میکرد  
اینبار با رضایت همراهیش کردم  
بهترین مزه جهانم لعل لب یاریست که  
هر دو جهانم از اوست

ازم جدا شد چند دقیقه به هم خیره بودیم که  
ایلیا دور شدو رفت

رژمو پاک کردم و یکی کم رنگ ترشو زدم  
مانتو شیری رنگمو با کیف سفیدم برداشتمو  
رفتم پایین سوار ماشین شدیم و حرکت کرد

ایلیا\_ راستی این دوستم هست کامیار  
... خب

امشب با نامزدش میاد میخواد مارو بهم معرفی کنه  
... عه پس اونم داره ازدواج میکنه

یه لحظه تو دلم حسرت خوردم فقط یکی دو بار کامیارو دیده بودم ولی مطمئنم  
دختررو خوشبخت میکنه  
کاش ماهم با عشق ازدواج میکردیم

با توقف پیاده شدم

ایلیادستشو آورد جلو که با کمال میل دستشو گرفتم و باهم وارد شدیم

بعد از شش ماه اولین بارم بود میرفتم مهمونی

ایلیا\_ مرتیکه منو مسخره کرده  
... چیزی شده چرا اخم کردی

\_ کامی گفت فقط یه مهمونی ساده س  
ولی این از پارتیم بد تره

نگاهی به اطرافم کردم فک کنم تنها کسی ک لباسش بلند بودو شال سرش خودم بودم

... ایلیا

\_ جان

... میگم شالمو بردارم

\_ دیگه چی

... عه

\_ عزیزم بحث نکن

با اومدن کامیار و دحتری ک کنارش بود  
بحث و بی خیال شدیم  
کامی\_سلام  
دختره\_سلام

بعد از احوال پرسى یکم دختررو دختره چیه  
ماهور خانم  
قدش از من بلند تر چشمای سبز با بینی و لبای خوش فرم در کل خیلی خوشگله  
لباس بلند آستین کوتاه سبز  
پوشیده بود مو هاشم که یکم طلایی میزد و لخت رها کرده بود

اوف مردم چقد راحتنا  
ایلیا کامیار و کشید کنار مطمئنا میخواست شکایت کنه

ماهور\_خب برکه جون یکم از خودت بگو  
... امم خب چی بگم  
۱۶ سالمه و یه برادر بزرگ و یه خواهر کوچیک دارم

\_اها منم فقط یه برادر بزرگ دارم راستی ۲۴ سالمه  
عه برکه جون چطور با آقا ایلیا آشنا شدی

چی بگم  
مثلا اینجوری بگم ایلیا بخاطر انتقام از عشقش با من  
ازدواج کرد یا بگم تو اولین قرار شرطای وقیهانشو بهم گفت

تو فکر بودم که ایلیا اینا برگشتن  
کامیار\_ماهور خانم افتخار رقص  
ماهور\_کامی یه ديقه صبر کن برکه میخواست  
آشناییشو نو تعریف کنه

کامیار نگاهی به من که با چشمم التماس میکردم ببرتش کرد و گفت بیا حالا بعدا میفهمی

اونا رفتن  
... ماهم بریم  
\_ نه  
... عه چرا  
\_ همینم مونده زنم جلوی مردای هیز قر بده  
... خیلی بدی ایلیا مگه چی میشه  
\_ برکه برقصیم ک چی شه  
... فقط یه بار قول میدم طول نکشه  
بعدم تاریک کسی نمیبینه که

\_از دست تو دختره دیونه

باشه  
دستشو گرفتم و کشیدمش وسط  
دستامو گذاشتم رو شونه هاش اونم دستاشو گذاشت رو کمرم  
... ایلیا  
\_ جان  
... این اولین رقص ماست  
\_ اره راستی تو کی رقصیدن یاد گرفتی  
... خب خیلی دوست داشتم رفتم یاد گرفتم  
تازه رقصای زیادی بلدم

\_ پس چرا تو خونه برام نرقصیدی  
... حالا وقت زیاده آقا  
یه دور منو چرخوند و بیشتر کشیدم تو بغلش  
کنار گوشم پچ زد

خیلی زیبایی خانوم کوچولو  
لبخندی زدم و سرمو گذاشتم رو سینش

یکم تکون خوردیم و ایلیا دستمو گرفت و کشید بیرون پیست رقص

ایلیا\_ میرم دو تا نوشیدنی بگیرم  
میخواست بره که یه مرد هم سن و سال خودش صداش کرد

بهمون نزدیک شدو سلام کردم ماهم سلام کردیم انگار ایلیا میشناستش  
دستشو به سمتم دراز کرد که به ایلیا نگاه کردم

ایلیا\_ حسام جان ایشون اینجوری راحت ترن

حسام\_ پس این خانم زیبا همسرته  
از لحنش چندشم شد

... ایلیا جان من میرم پیش ماهور اینا  
\_ باشه عزیزم

صدای حسامو شنیدم  
\_ ایلیا خدایی عجب چیزیه خیلی س...ه  
ایلیا\_ چی گفتی مرتیکه  
برگشتم سمتش و بازوی ایلیا رو گرفتم  
... لطفا بریم  
بازوشو کشید و  
یقه حسامو گرفت

حسام\_ چته وحشی  
مگه چی گفتم فقط گفتم زنت خیلی خوش اندام



\_ تو گه خوردی به بدن زن من نگا میکنی

حسام\_ ول کن دیوونه چشمم دنبال پس مونده تو نیس از این دحترا برام زیاده

ایلیا مشتی نثارش کرد که اونم متقابلا با کله زد تو دماغ ایلیا  
هیچ کس متوجه نشد ولی انگار کامیار از طرف خدا رسید و ایلیا رو کشوند یه جای دیگه

از این که برام غیرتی شد خوشم میاد ولی نگران بودم

... ایلیا خوبی؟

ایلیا\_ خوبم

کامیار\_ دیوانه چته چرا دعوا را انداختی

\_ همش تقصیر توعه تو گفتم مهمونی سادس

اگه میدونستم پارتی و هر چی مسته اینجا جم شدن نمیومدم

کامی\_ چرا زدیش

\_ چیکار میکردم وایمیستادم مرتیکه هیز رو بدن زنم نظر بده

کامی\_ پووف پسر تو چرا انقد متعصبی؟،

ایلیا\_ ما باید بریم اینجا جای مانیست

... پس من میرم بالا مانتومو بیوشم پیام

\_ باشه

از بقیه خدافظی کردم و رفتم بالا

مهمونی تو ویلای یکی از دوستاشون بود

در اتاق و باز کردم و ماتومو برداشتم پوشیدم

شالمو جلوی آینه مرتب میکردم که در دوباره باز شد

برگشتم اما باورم نمیشه ساشا اینجا چیکار میکنه

با تعجب بهم نگاه کردو گفت

ساشا\_ برکه خودتی؟

تو اینجا چیکار میکنی

... سلام آقا ساشا شما خوبین

\_ اره چقد لاغر شدی دختر

... من دیگه برم ایلیا پایین منتظرمه

دلم نمیخواد با اون یه جا تنها باشم

ولی اون درو بست و اومد جلو

معلوم بود اونم تا خرخره خورده

بوی الکلش حالمو خراب میکرد

ساشا\_ کجا بری همش ایلیا ایلیا

اصلا میدونی چه به من گذشت  
از وقتی تو رفتی یه روز خوش نداشتم

دوباره جلو اومد  
\_ دلم خیلی برات تنگ شده

... برو کنار  
اما اون خودشو بیشتر بهم چسبوند  
با انگشتش صورتمو نواز میکرد

خیلی میترسیدم اون مست بود و متوجه نبود اما اگه ایلیا ببینه حرفامو باور نمیکنه

صورتمون تو یه سانتی هم بود  
از بوی بدش حالم خراب تر شد و سریع کنارش زدم دویدم تو حموم که تو اتاق بود  
هرچی تا اون موقع خورده بودم و بالا اوردم

من چم شد یهو هنوز حالت تهوه داشتم  
صورتمو شستم و اومدم بیرون

ساشا\_ خووبیی  
خیلی کشدار حرف میزد

از کنارش رد شدم که چشمام سیاهی رفت  
افتادم  
نه انگار تو بغل یکی فرو رفتم

تا به خودم پیام در باز شد و  
صدای ایلیا تو گوشم اکو شد  
\_ شما اینجا چه غلطی میکنین

سریع ازش جدا شدم  
... ایلیا به خدا اشتباه میکنی  
\_ تو ساکت  
رفت سمت ساشا و با هم درگیر شدن  
هرچی جیغ زدم هیچ کس نیومد سر و صدا خیلی زیاد بود و کسی نمیشنید

بازوی ایلیا رو گرفتم  
... ترو خدا به جون خودم اشتباه میکنی

ولش کرد و دستمو گرفت کشید  
همش فوش میداد  
پرتم کرد داخل ماشین  
اشکام جاری شدن  
... ایلیا من...

ایلیا\_ خفه شو  
دیگه به جز هق هقم صدایی نبود

از اینکه دوباره بخواد کتکم بزنه یا از تنبیه های سختش برام در نظر بگیره ترسیدم

این قیافه دقیقا همونی که چن ماه قبل بود

وقتی رسیدیم زود پیاده شدم و به سمت خونه حرکت کردم

فک میکردم اگه برم تو اتاقم بی خیال میشه  
وسط حال بودم که

ایلیا\_ صبر کن هنوز کارم باهات تموم نشده

... اگه بگم که باور نمیکنی  
\_ میگی تو اتاق با ساشا چه غلطی میکردی

منو معطل کردی که بری با اون بی ناموس لاس بزنی

... من فقط میخواستم مانتو مو بردارم

\_ منو چی فرض کردی پس چرا تو بغلش بودی

... چشمام سیاهی رفت افتادم اونم گرفت فقط همین

\_ هنوز انقدر بی غیرت نشدم که زخم جلوی اون حسام بی ناموس با ناز را بره و عشوه بیاد

... من کی عشوه گری کردم

\_ ینی من بی غیرتم که جلوم میگن زنت خوش اندام اینجای بدت زنت خیلی خوبه اونجاش خوشگله

با عربده گفت من بی غیرتم؟

... نه

یه نه بلند

تو مریضی دیوانه ای

با تو دهنی که زد واس چن لفظه ساکت شدم

... تو هنوز همون ادم دیوانه ای روانی، وحشی

فک میکنی همه بی کارن فقط دنبال زن تو ان

\_ ساکت شو

... نمیشم اشکامو پاک کردم و گفتم

تو غیرتی نیستی تو مریضی

لا عصبانیت هجوم آورد بهم و مشتی که به ساشا زدو رو من تکرار کرد

خون دماغم فواره زد و رو زمین افتادم  
\_اره من بی غیرتم که تو رو ادم حساب کردم  
مشکل از منه که بهت رو دادم

همه چیزو برات محیا کردم  
حتی جیغم نمیزدم  
فقط آروم گریه میکردم غرورم له شد قلبم برای بار چندم به دست ایلیا شکست  
ارزو هام و صاحبشون کشت

با لگدی که به پهلوام زد دنیاام تیره شد و  
چشمام بستم

ایلیا

صدایی ازش در نیومد  
دامنش یکم بالا رفته بود  
روی پاهاش خون دیدم  
ینی چی ممکنه ضربه کمر بند پاشو زخم کرده باشه

وقتی دیدم تکون نمیخوره بهش نزدیک شدم  
چشماش بسته بود

یهترس عجیبی وجودمو گرفت  
... برکه برکه

جوابی نشنیدم بی جون رو زمین بود  
مچ دستشو گرفتم نبض شو پیدا نکردم  
تنش خیلی سرد بود

نگرانش شدم  
داشتم میمردم  
... برکه برکه خانومی قربونت بشم غلط کردم  
تن بی جونشو تو آغوشم کشیدم موهاشو بوسیدم  
خدایا من چیکار کردم  
... برکه عزیزم پاشو خواهش میکنم  
خون تمام صورتشو گرفته بود به خودم لعنت فرستادم خدایا خون پاش و اسه چیه

تنها چیزی که به عقلم رسید زنگ به اورژانس بود

اولین بار بود انقد نگرانش میشدم

وقتی رسیدیم بیمارستان برکه رو بردن داخل و  
منو راه ندادن  
انقد حالم بدشد که گوشیمو جا گذاشتم  
از یه پرستار گوشی گرفتم و به مامان زنگ زدم

فقط بهش ادرس بیمارستان و دادم

داشتم میمردم اگه اتفاقی براش بیافته نمیتونم  
خودمو ببخشم

اصلا من چطور بدون برکه زندگی کنم  
دکتر از اتاق خارج شد

.... دکتر زنم زنم خوبه  
دکتر سرشو با تاسف تکون داد و گفت  
با من بیاین  
همراهش وارد اتاقش شدم

دکتر\_ حال همسرتون اصلا خوب نیست  
حال بچه هم خیلی بده

با تعجب گفتم بچه؟، کدوم بچه  
دکتر\_ همسر شما بارداره  
... ولی چطور ممکنه

\_ببینید آقا  
معلومه سن همسرتون واس مادر شدن و حتی ازدواج خیلی کمه

شماهم کار درستی نکردی کتکش زدی  
... دکتر الان حالش چطوره

\_ خیلی بده بدنش ضعیفه با بلایی هم که شما به سر آوردین باید سقط جنین بکنه

فعلا بی هوش هر وقت به هوش بیاد عملش میکنیم

گیج از اتاق خارج شدم برکه من حامله س  
عذاب وجدان داشت امونمو میبرید  
من چطور تونستم برکه مو بچه ایی که تو شکمش رو کتک بزنی من چطور تونستم

دختری که این روزا تمام زندگیمو با شادی پر گرد رو این جوری عذاب بدم

خدایا کمکم کن غلط کردم برکه رو برگردون  
اونو ازم بگیری منم میمیرم

نگاه پر از ترسی از شیشه اتاقش بهش کردم  
چنتا دستگاه بهش وصل بودو چشمای نازشو بسته بود

من باعث شدم بچه ایی که هنوز دو هفته شم نشده بمیره بچه خودم

تو اون شرایط مهم ترین چیز واسم سلامتی برکه بود

با صدای مامان و بابام به سمتشون برگشتم

مامان\_ ایلیا برکه کو چش شده

بابا\_ پسرم خوبی برکه کجاست

با دیدنشون بعد از چن سال بغض گلومو فشرد

... اونجاس

مامان از شیشه بهش نگاه کرد و رو صورتش ضربه زد

مامان\_ یا خدا

چیکارش کردی

شروع کرد به گریه کردن

بابا\_ مریم اروم باش

اوم سمت منو

محکم زد تو گوشم

بابا\_ بی غیرت زورت به این دختر رسیده

با بغض لب زدم

... برکه... برکه حامله بود

ماجرای امشب و براشون تعریف کردم که شد

حرف خوردن از پدر و مادرم

حقم دارن من کثافت برکه عزیزمو به قصد کشت زدم دختری که بچه خودم تو شکمش بودو کتک زدم

چرا حرفاشو باور نکردم اون که چن ساعت پیش

بهم گفته بود خیلی دوسم داره

مامان\_ وقتی زن جوون میگیری همین میشه

چرا نمیفهمی اون جوونه خوشگله

نمیتونه جلوی فک اینجور ادمارو بگیره

\_ من اونو خوب میشناسم برکه توعه دیوونه رو خیلی دوست داشت

اشکشو پاک کرد و ادامه داد

\_ فک میکرد میتونه تو رو عاشق کنه

نمیدونست تو به جز تعصب کور کورانه چیزه دیگه ایی حالت نیست

بابا\_ مریم بسه دیگه عزیزم الان وقت این حرفا نیست باید فقط به خدا توکل کنیم

تا صبح بیدار یوادم و پشت شیشه منتظر بودم  
چشمای طوسی که کل رنگ دنیای من بودو باز کنه

مامان\_ بیا بشین خسته شدی  
... نع نمیتونم چطور بشینم

بابا\_ باید به خانوادش خبر بدیم الان بهشون احتیاج داره

مامان\_ چی بگیم بهشون بگیم پسر مون  
دختر حامله تونو کتک زده اونم بی گناه  
بگیم از دختر ۱۶ سالتون بچه میخواستنه اما

دختر ضعیفتون نمیتونه نگهش داره

... بسه دیگه مامان نمیدونستم حامله س  
خیلی عذاب میکشم  
با عصبانیت ازشون دور شدم  
واکنش مهرداد و زنش اصلا برام مهم نیس فقط میخوام  
برکه خوب بشه

با دیدن دکتر خودمو بهش رسوندم

... دکتر زنم  
دکتر\_ متاسفانه هیچ علائمی ندارن

... ینی چی پس کی به هوش میاد  
دکتر\_ به خدا توکل کنین ممکن یکم طول بکشه

... چقد؟

\_ شاید چن روز شایدم الان

پووف دوباره برگشتم و تماشاش کردم  
برکه انگار واقعا برای من یه برکه تو جنگل  
سوخته شده

خدایا من نمیتونم هنوز هیچ یک از بلاهایی که سرش در اوردم و جبران نکردم

هنوز بهش نگفتم تو این چند ماهه چطور گرفتارش شدم

هنوز نمیدونه حسی که به من داره من ده برابر بهش دارم نمیدونه چقد نقشه واسه خوشبختیش کشیدم

با صدای مادر برکه برگشتم سمتشون  
وقتی رسید از جلوی شیشه کنار رفتم

همتا\_ برکه دخترم چی شده قربونت برم  
مهرداد\_ چرا دخترم تو این وضعیته

حرفی واسه گفتن نداشتم  
مامان\_ آقا مهرداد خواهش میکنم آرام باشید

همتا\_ ایلیا با دخترم چیکار کردی  
چرا دختر من سر و صورتش کبوده

خجالت میکشیدم بخاطر بی رحمیام  
... همتا خانم من ...  
با کشیده ای که بهم زد ساکت شدم

... میفهمم حالتون بده اما اگه با زدن من آرام میشین بازم بزنین

اشکشو پاک کردو گفت  
\_ تاوان کاراتو پس میدی تاوان بلاهایی که سر برکه من در آوردی رو پس میدی

مهرداد\_ عزیزم به پلیس خبر دادم

بابا\_ کاش یکم صبر میکردین  
همتا\_ چه صبری نمیخوام دخترم وقتی چشماشو باز میکنه این مرتیکه کثافت و بیبینه

... اما همیشه نمیتونم تنهات بزارم من باید پیشش باشم

به دقیقه نکشیده پلیس رسید  
پلیس\_ ایلیا نامدار  
... بله

\_ به جرم ضرب و شتم همسرتون ازتون شکایت شده

... آقا مهرداد نزار ببرنم باید پیش برکه باشم

مهرداد\_ جناب سرهنگ ببرینش نمیخوام دخترم با دیدنش حالش بد شه

دستامو دستبند زدنو کشون کشون بردنم

مامان همراهم تا ماشین اومد  
\_ ایلیا نگران نباش الان به الیاس میگم بیاد به وکیل خبر بده

... وقتی برکه بیدار شد بهم خبر بدین

بیشعورا لعنتی چطور تحمل کنم



به زور باز داشتتم کردن  
داشتم دق میکردم من باید پیشش میبودم

... هی سرباز  
یه کاری بکن من باید یه زنگ بزنی  
زنم بیمارستانه

سرباز\_ شرمنده اقا نمیتونم

چن دقیقه دیگه به همه ی عالم فوش دادم تا بلاخره وکیل و الیاس اومدن

الیاس\_ خوبی  
... نه یه کاری کنین من باید پیش زنم باشم

وکیل\_ آقا ایلیا متاسفانه سند قبول نمیکنن  
فعلا باید اینجا باشین

... ینی چی بهت میگم زنم بیمارستانه

وکیل\_ باید تا فردا صبح صبر کنید

... چی میگی مرتیکه پس تو به چه دردی میخوری بهت میگم باید همین الان از اینجا بیام بیرون

الیاس\_ من ازتون معذرت میخوام  
وکیل\_ بیرون منتظرم

بعد از رفتنش الیاس با عصبانیت  
\_ توف تو روت بی غیرت  
زن حامله کتک میزنی  
... الیاس نمیدونستم حامله س

\_ نمیدونستی که نمیدونستی واس چی کتکش زدی زورتو به رخ دختر بچه مهرداد سعادت میکشیدی  
الان ارومی دلت خنک شده انتقام گرفتی  
... بسه بسه عذابم نده

دیگه به فکر انتقام نبودم باید چیکار میکردم  
وقتی رفتم بالا تو بغل اون پسر عموش بود  
تو بودی چی میشدی

\_ تنها راهش زدن بود  
... داداش خیلی پشیمونم این مدت برکه منو عوض کرده بود اون شب خون جلوی چشمو گرفت

\_ حالش تغییری نکرده دکترم چیزی نمیگه  
باید تا فردا صبر کنی

... نمیتونم

\_ سعی میکنم تا فردا بازم بهت سر بزنم

چیزی نگفتم که اونم رفت

چطوری تا فردا دووم بیارم میخوام وقتی چشماشو باز میکنه پیشش باشم

دیروز خیلی خوشحال بود همش میخندید  
نمیدونست با هر خنده منه بی شرف و دیوونه تر  
میکنه

من سگ خوشحالیشو خراب کردم  
اصلا من چرا جای اون نیستم من باید انقدر کتک میخوردم تا جونم بالا بیاد

بلایی سرش بیاد خودمو نمیبخشم  
میمیرم

خدایا تا اینجا دل خیلیمارو شکستم  
کمر بابام شکست مامانم افسرده شد برادرمو از خودم دور کردم

زندگی کسی که حالا شده همه ی زندگیم و  
نابود کردم رویاهای یه دختر جوون و گرفتم

منه بی غیرت همه رو عذاب دادم  
ولی اینجوری تقاصو ندم خواهش میکنم  
خدایا التماس میکنم تاوان گناهامو با برکه پس

ندم اونو از من نگیر من تازه فهمیدن زندگی یعنی چی  
من سی سالمه دو برار اون دخترم اما اون زندگی رو به من یاد داد اون یادم داد  
شادی دقیقا تو اوج غم میاد

اونو اوردم انتقام رستا رو بگیرم اما حالا میفهمم  
من اصلا هیچوقت عاشق رستا نبودم

دختری که واس انتقام گرفتم  
منو اسیر چشمای اهووییش کرد

دانای کل

آرمان\_ مریم گریه نکن باید دعا کنیم  
مریم\_ اخی این چه گرفتاریه

همتا\_ گرفتار نباشین  
برین به کارهاتون برسین خودم پیش دخترم هستم

مریم\_ همتا خانم همون قدر که برکه برای شما عزیزه برای منم هست

مهرداد\_ اونقدر عزیزه که گذاشتین پسر وحشی تون هر بلایی خواست سر دخترم بیاره

تقصیر منه نباید اجازه میدادم ازدواج کنع  
حداقل الان مثل بقیه هم سن سالاش بود  
تو شکمش بچه نداشت

آرمان\_ مهرداد ما شما رو درک میکنیم باور کن برکه رو نه مثل عروس به عنوان دخترم دوس دارم

همتا رفت تو آغوش مردش و اشکای پر دردشو تو سینه مردش خالی کرد

تارا کنار مریم میشینه و میخواد دلداریش بده

تارا\_ مادر جون خواهش میکنم آرام باش برکه دختر قوییه اون خوب میشه

مریم عروسشو بغل کرد و تارا هم بغضشو تو بغل مریم شکست

مریم\_ عزیزم به راننده خبر میدم بیاد دنبالت  
تارا\_ نه مادر جون میخوام اینجا باشم

مریم\_ همیشه قربونت برم تو باید استراحت کنی  
اینجا بمونی خسته میشی

هم خودت مریض میشی هم خدایی نکرده بچه چیزیش میشه

تارا\_ ولی اچه..

آرمان\_ دخترم تو برو بعدا دوباره میای اینجا موندنت درست نیس

تارا\_ چشم

الیاس هنوز برکه رو ندیده بود  
وقتی رسید تارا رفته بود زندگی او با همسرش همونی بود که برکه آرزوشو با ایلیا داشت

بعد از دیدن وضعیت برکه ناراحت و با اخم رفت پیش مادرش

الیاس\_ نامرد دیشب میخواستته کارشو تموم کنه

مریم\_ الیاس پس ایلیا کو  
\_ نشد باید تا فردا اونجا باشه تا قاضی بیاد  
مریم\_ الیاس دیونه میشه نمیتونه دووم بیاره

\_ میدونم هممون از اولم میدونستم نمیتونه جلوی برکه مقاومت کنه و خیلی دیر میفهمه

آرمان\_ الیاس تارا رو با راننده فرستادم خونه  
به مادرش اینا زنگ بزن یکی بره پیشش تنها نباشه

الیاس\_ مگه تارا حالش خوب نبود؟  
مریم\_ جسمی خوب بود اما وقتی برکه رو اونجوری دید خیلی حالش بد شد ناراحت  
بود بهتره یکی پیشش باشه

\_ اها باشه

ایلیا

تا عصر عین دیوونه ها خودم و به در و دیوار کوبیدم اما هیچکس کاری برام نکرد

پنج عصر بود داشتم از نگرانی میردم

با ورود کامیار به سمتش پرواز کردم  
... کامی از برکه خبر داری

کامی\_ الیاس زنگ زد گفت ظهر اومده نداشتن بیاد داخل  
منم یه ساعتی درگیر بودم تا رام دادن

... برکه چطوره؟

چیزی نگفت که بیشتر دلشوره گرفتم  
... کامیار برکه حالش خوبه!

\_ اره خوبه ینی هنوز به هوش نیومده

.... پس این دکترا چرا کاری نمیکنن  
\_ تو مقصری دکترا کاره ای نیستن

... کامیار تو هم شروع نکن خیلی پشیمونم  
\_ پس چرا زن حاملتو زدی بخاطر فکرای مزخرف  
حسام

... نه نه الان فقط برکه مهمه  
کامی اون چیزیش بشه من میمیرم

\_ فعلا به هوش نیومده من میرم باید تافردا صبر کنی  
امم یه چیزه دیگه هم هست

... باز چی شده

وقتی پدر بزرگ برکه فهمیده رفته بیمارستان  
... خب

\_ از بابات اینا شکایت کرده اونا رو از بیمارستان بیرون کردن  
کسی از اونا نمیتونه از برکه خبر بگیره

... خدایا  
کامی هر جور شده بهم خبر برسون دارم اینجا روانی میشم

\_ من تلاشمو میکنم برم داخل

... پوف  
مامانم اینا چی برگشتن خونه  
\_ نه مریم خانم میگه تا برکه حالش خوب نشه از جام تکون نمیخورم بیرون از بیمارستان منتظرن

... کامیار من تاوان چیو پس میدم

\_ ایلیا تو این مدت کی با این دختر بی چاره  
خوب بودی  
الان متوجه دلت شدی

... اره الان فهمیدم چقدر عزیزه چیزیش بشه  
نمیتونم زنده بمونم

سرباز\_ آقا وقت تموم  
کامی\_ فعلا رفیق تو هم دیگه ناراحت نباش  
اون تو رو رام کرده به این راحتیا چیزیش نمیشه

بعد از رفتنش بازداشگاه و متر میکردم که یکی  
که بد تر از من سر و صورتش داغون بود آوردن

ناشناس\_ تو هم که کبودی  
... اره داداش منم دعوا داشتم

\_ من هامونم  
... ایلیا

بیا بشین  
کنارش نشستم  
\_ خب ماجرای تو چیه؟  
... ناموسی

\_ منم سر ناموس اینجوری شدم

نامزدم بهم خیانت کرده  
... میدونم سخته درک میکنم

\_ نمیخوای بگی  
... هه از خودم خجالت میکشم به زبون بیارم  
زن حاله خودمو کتک زدم بچه م بخاطر من  
بایدسقط بشه

\_ چرا زدی  
... فک کردم خیانت کرده  
\_ اگه خیانت کرده باید میکشیش من نامزدمو با چاقو زدم اما نمرد

... اون از گل پاک تره من خریت کردم  
\_ اگه زنت گله مثل گل ازش نگه داری کن  
وگرنه میدونی که گلا زود پرپر میشن

... دیر شده از دیشب بیهوش  
من بیشرف کردم

نمیدونم ساعت چند بود از نگرانی خوابم نمیبرد  
تا صبح بیدار موندم

تا بلاخره ولم کردن با الیاسبه سمت بیمارستان  
حرکت کردیم  
الیاس\_ نمیخوای بری خونه  
... نه اول باید برکه رو ببینم

\_ هنوز همون جوریه تغییری نکرده  
... اون باید خوب بشه  
\_ با عصبانیت زد رو ترمز به جلو پرت شدیم

... چیکار میکنی الیاس  
\_ باید باید باید  
بس کن دیگه کودک همسری میکنی، حاملش میکنی، کتکش میزنی، خدمت کارش میکنی

حالا بازم میخوای به زور خوبش کنی  
دست از سر اون بردار بزار نفس بکشه

... چی میگی من فقط خوبی اونو میخوام  
بزار خوب بشه  
ملکه ش میکنم نمیزارم آب تو دلش تکون بخوره

\_ فک نمیکنم فرصتشو داشته باشی

... جبران میکنم  
\_ دیره جلوی بیمارستان نگهبان گذاشتن حتی نمیتونی ببینیش

... من هر طور شده میرم پیش برکه

از ماشین پیاده شدم الیاسم پارک کرد و اومد

وقتی میخواستم از در ورودی رد شم  
سه چهار تا نگهبان به سمتم هجوم آوردن

\_ آقای نامدار به ما گفتن ورود شما ممنوعه

... برو کنار زن من اونجاس باید برم

\_ شرمنده اقا سعید گفتن راتون ندیم  
... شما کی هستی جلوی منو بگیری

\_ پلیسم وظیفه م هم برقراری آرامشه

... پس حتما در مورد حقوق هم چیزایی میدونی

این حق منه تو این شرایط کنار زنم باشم

\_ ولی همسرتون به خاطر شما تو اون حال  
برو آقا برای من مسئولیت داره

ازش دور شدمو گوشیه دراوردم  
به وکیل زنگ زدم  
\_ بله

... همین الان یه شکایت مینویسی  
میبری تحویل میدی  
از مهرداد سعادت و سعید امیری

قطع کردم

نشونتون میدم  
داشتم فوش بارشون میکردم صدای مامان و شنیدم  
مامان\_ ایلیا پسرم  
... جانم مامان

\_ خوبی عزیزم

بابا\_ پسرم خوبی  
... نه نه من باید داخل باشم  
برکه باید خوب باشه

مامان اهی کشید و گفت از مون شکایت کردن  
نمیتونیم بریم پیشش

... درستش میکنم  
تا ظهر علاف بودیم ولی وکیل هنوز هیچ کاری نکرده بود

به هرکدوم زنگ میزدم جواب نمیدادن حتی ب رستم زنگ زدم اما جوابی نشنیدم

تا بلخره یکی از اون در بی صاحب اومد بیرون  
به سمتش پرواز کردم  
... حامد برکه چطوره به هوش اومده

حامد\_ بد نیس تازه به هوش اومده باید تا یکی دو ساعت دیگه عمل بشه

خدایا شکرت  
عزیزم بیدار شدی اما نمیدونی چی کشیدم  
مامان\_ خدا شکر دیدی پسرم میدونستم برکه دختر قوییه

الیاس\_ من میرم تارا رو بیارم قول دادم وقتی به هوش بیاد بیارمش  
... الیاس به اوم مرتیکه الدنگ زنگ بزن بگو  
یه غلطی بکنه نمیتونم اینجا منتظر باشم

\_ باشه

باز نگران بودم نکنه تو عمل یه مشکلی پیش  
بیاد  
اوف این چه بازیه با من میکنی  
تو که شاهد تموم زجرای من بودی

با صدای کامی از فکر اومدم بیرون

کامیار\_ داداش خوبی وقتی شنیدم زنداداش به هوش اومده خودمو رسوندم

...ممنون کامیار  
فقط دارم دیوونه میشم مرتیکه بیشعور پلیس آورده گذاشته جلوم

\_میدونم درس میشه  
ولی هنوز که اخمات تو همه  
... چطور شاد باشم وقتی اون دختر اونجا از مرگ برگشته

ساعت پنج عصر بود نه چیزی میخوردم نه  
میتونستم کاری بکنم

سرم پایین بود که یه جفت کفش زنانه بهم نزدیک شد یه صدای آشنا



رستا\_ ایلیا  
بلند شدم  
.... برکه خوبه  
\_ نه

بی رحمانه بهم میگفت نه خوب نیس  
مثل همیشه بی رحمه هنوز  
\_ باید بیای دکتر واسه عمل امضای تو رو میخواد  
از این که خدا صدامو شنید تو دلم ازش تشکر کردم

همراهش راه افتادم  
به سمت اتاق برکه رفتم  
رستا\_ دکتر منتظره

... تا نبینمش امضا نمیکنم  
رستا\_ اما همتا محال بزاره

بی توجه بهش به راهم ادامه دادم

برکه

وقتی بیدار شدم همه چی گنگ بود  
یکم به اطرافم نگا کردم  
بیمارستان بودم  
اها

با یاد اوری رفتارای ایلیا قلبم گرفت اولین اشکم چکید

اصلا حواسم نبود یه پنجره به بیرون بود که مامانم سرشو چسبونده بود بهش چشماشو بسته بود

تنها چیزی که یادمه رو زمین جمع شده بودم  
که کمکم همه چی سیاه شد

... مامان مامان  
خواستم پاشم که تازه متوجه سرم تو دستم  
شدم بی خیال خواستم پاشم که درد عجیبی زیر دلم احساس کردم

... مامان  
از پشت پنجره مامانمو دیدم که متوجه من شد و  
رفت

بعد از چن دقیقه دکتر اومدن یکیشون پرده رو کشید

یکی هم مشغول معاینه

یه زن مسن مهربون با یه پرستار جوون  
بعد رفتن پرستار  
دکتر\_ خب دختر خانم خوشگل  
حالت خوبه عزیزم فقط کبودیاس که  
دارو مینویسم  
یکمم شاید بعد سقط شکم درد داشته باشی  
متاسفانه نمیتونی بچتو نگه داری

گیج نگاهش میکردم  
بچه، سقط،  
... بچه؟  
\_ اخ چطور متوجه نشدی دخترم

عزیزم حامله ایی ولی خیلی کوچیکه فقط دو هفته  
چون بدنت خیلی ضعیفه سنتم کمه باید سقطش کنی

خیلی زود باید عمل بشی

... من .. چطور.. اخه. من  
\_ ناراحت نباش عزیزم نگران هیچیم نباش  
این عمل هیچ آسیبی بهت نمیرسونه

اشکام جاری شدن  
\_ من میرم تو هم دیگه گریه نکن

بعد از رفتنش زار زدم  
من حامله ام ایلیا چقد میتونی ظالم باشی  
چطور تونستی کسی که بچه تورو حمل میکنه کتک بزنی

فقط دلم گریه میخواست  
خدایا من خسته شدم دیگه نمیتونم ادامه بدم  
من فقط ۱۶ سالمه اما باید برم عمل سقط جنین

با خودم حرف میزدمو گریه میکردم که در باز شدو مامان و بابا اومدن داخل  
خودمو تو بغل بابام پرت کردم

... بابایی  
بابا\_ جانم عزیز دلم  
دختر خوشگلم چرا گریه میکنی

تو بغل هردو گریه کردم تا اینکه بابا طاقت نیاورد و رفت  
مامان\_ بسه عزیزم آرام باش

... مامان  
میدونی من حامله م باید برم عمل  
\_اره  
با درد ادامه داد  
\_ بهت قول میدم از اینجا که بریم نمیزارم  
کسی ناراحت کنه  
تو فقط چشمای نازتو اذیت نکن

... مامان من کاری نکردم  
بخدا کاری نکردم فقط داشتم میافتادم ساشا  
گرفت  
ایلیا فک کرد دارم بهش خیانت میکنم

\_ میدونم تو دختر منی نمیتونی گناه بکنی  
... مامان تر خدا نزارین اون بیاد اینجا  
\_ اون نمیتونه حتی پاشو این بیمارستان بزاره

پرستار اومد و مامانمو برد  
پرستار\_ خب برکه خانم چطوره  
... ممنون  
\_ اگه بدونی چقد سر تو دعوا شد خیلی عزیزیا برایشون  
... نه اینطور هم نیست

\_ ولی شب اول شوهرت تا صب بالا سرت موند  
بعدشم گرفتنش بردن دیگه نتونست بیاد  
... شب اول؟ مگه چن شبه!

\_ دو شب  
... واقعا

\_اره  
الان همکارم غذا میاره بخور بعدش پیام دارو هاتو تزریق کنم  
...

سرمو تکون دادم که رفت  
بعد رفتن اون یکی دیگه اومد سوپ آورده بود

دلم نمیخواست بخورم میل نداشتم  
اما پرستاره به زور به خوردم داد  
اگه نمیخوردم نمیتونستن بهم دارو بدن

میخواستم بلند شم پرده رو بکشم کنار حداقل  
از پشت شیشه مامان اینا رو ببینم

اما هم خیلی درد داشتم هم خیلی سنگین بودم  
انگار چنتا وزنه بهم وصل کردن

تا عصر خواب بودم با نوازش موهام بیدار شدم

خالم بود  
وقتی دید بیدار شدم پیشونیمو بوسید  
خاله\_ خوبی عزیز دلم

... خاله میدونی میخوان عملم کنن

همش مثل بچه ها بهانه میگرفتم گریه کنم  
\_ تو فقط خوب باش همه چیو فراموش میکنی  
حتی این روزا رو یادت نمیاد

... آه

\_ بین برکه ازت یه چیزی میخوام  
... چی! چیزی شده  
\_ راستش ایلیا پشت دره میخواد تو رو ببینه

... نه خاله ترخدا بگو بره نمیخوام ببینمش  
حتما میخواد بگه از کی بهش خیانت میکنم  
میخواد اذیتم کنه

خاله خواهش می کنم نزارین بیاد اینجا

\_ آروم باش عزیزم باید عمل شی  
اگه ایلیا امضاء نکنه نمیتونن عملت کنن

میگه تا تو رو نبینه امضا نمیکنه

دلم گرفت من اصلا براش اهمیتی ندارم براش مهم نیس دارم درد میکشم عمل نشم  
از درد میمیرم

خاله\_ خواهش می کنم  
... نه من نمیخوام بزار امضاء نکنه  
من که مهم نیستم

\_ الان میرم بهش میگم بیاد

مظلوم نگاهش کردم که گفت  
برکه قول میدم اذیتت نکنه بهم اعتماد کن

... باش

هنوز ازش میترسیدم

خاله رفت و ایلیا اومد داخل

یکم جا به جا شدم  
بهم نزدیک شد و رو صندلی کنار تخت نشست  
ایلیا\_ خوبی  
... من هیچوقت بهت خیانت نکردم  
با ساشا هم رابطه نداشتم

\_ میدونم

با تعجب نگاهش کردم  
\_ معذرت میخوام میدونم تو پاک ترین کسی هستی که میشناسم

من اشتباه کردم  
دستشو آورد رو صورتم بکشه که رومو برگردوندم

... لطفا برو دلم نمیخواد ببینمت  
با بغض لب زد من همون روز بهت گفتم چقد عاشقتم

اما تو باور نکردی هر کاری خواستی کردم  
ولی تو منو قضاوت کردی

ایلیا\_ باور میکنم من غلط کردم  
منو ببخش فقط ببخش بهت قول میدم  
از اینجا که بریم خوشبخت میکنم

از اینکه دوباره برگردم ترس تو دلم افتاد

... ازت متنفرم تو میخواستی بچه خودت و بکشی  
میخواستی منو بکشی به گناه نا کرده

\_ من...  
... ترو خدا برو چه امضا کنی چه نکنی من دوس دارم بمیرم و برام مهم نیست

میخواست دوباره حرف بزنه که شروع کردم

جیغ زدن  
... مامان بابا کمک یکی بیاد  
مامان

ایلیا\_ عزیزم خودتو اذیت نکن من میرم

بعد از رفتن ایلیا  
شروع کردن به گریه کردن

چرا بهش وابسته شدم چرا عاشقش شدم  
من که میدونستم منو نمیخواه من که میشناختمش چرا جلوی قلبمو نگرفتم

دستم رو شکمم کشیدم یعنی واقعا یکی اینجاست یه بچه تو وجود منه

لعنت بهت ایلیا نامدار همه ی رویا های منو گرفتی نداشتی طعم زندگی رو بچشم

انقد گریه کردم تا دارو ها اثر گذاشتن و به خواب رفتم

با سوزش دستم بیدار شدم پرستار  
داشت سرم وصل میکرد بهم

گنگ نگاش کردم که با مهربونی سلام کرد  
پرستار\_ بیدار شدی خانم کوچولو

یاد ایلیا افتادم  
منو خانم کوچولو صدام میکرد اما اندازه یه  
توله کوچولو هم برایش ارزش نداشتم

\_ آماده ای عزیزم  
... برای چی  
\_ عمل دیگه  
... نه من میترسم

\_ نترس کاملا خوب میشی تو عمل هم هیچ اتفاق بدی نمیافته

... همیشه یه جور دیگه بچه رو سقط کرد

\_ نه متاسفانه باید عمل شی اما اصلا نگران نباش هیچ خطری نداره  
پرستاره همش به حرفم میگرفت تا اینکه کمکم دوباره چشمام سنگین شد

ایلیا

پشت در منتظر بودم تحمل نداشتم همتا خانوم میخواست بازم بیرونم کنه  
ولی نمیدونم مهرباد چطور قانعش کرد

اگه غرورم میذاشت همونجا زار میزدم  
بغض داشت خفم میکرد خدایا من با زندگیم چیکار کردم من با برکه امیدم چیکار کردم

کاش میدونست واسم مثل یه برکه وسط بیابونه خشک

ن میتونستم بشینم نه راهرو رو متر کنم

آروم و قرار نداشتم نگرانش بودم ولی از اینکه سالم میاد بیرون مطمئن بودم بلاخره دکتره که  
الکی دکتر نشده یه چیزایی میدونه دیگه

در باز شد و و یه پرستار اومد بیرون  
هممون به سمتش هجوم بردیم

... خانم زنم

همتا\_ خانم پرستار دخترم چطوره؟

پرستار\_ دکتر الان میان خودشون میگن

چند دقیقه بعد دکتر اومد

دکتر\_ حالش خوبه امروز بهتره اینجا بمونه  
فردا ترخیص میشه

رو کرد به من و گفت برم اتاقش

دنبالش رفتم

دکتر\_ بفرمایین

البته دکتر خانم بود

نشستم اونم نشست

\_ آقای نامدار همسرتون به استراحت نیاز داره  
دارو هایی رو مینویسم براش تهیه کنید و به غذاش حسابی برسید خیلی ضعیفه  
نباید دست روش بلند کنید وگرنه اتفاق هایی بد تری رخ میده

خجالت زده نگاهش کردم

... من مراقبش هستم

\_ درضمن بهتریه مدت نزدیکی نداشته باشین  
درک میکنین دیگه!

... بله

نسخه رو گرفتم و اومدم بیرون زنیکه پرو  
حقش بود بیمارستان و رو سرش خراب میکردم

فک کرده من تو این شرایط به فکر رابطه م

نسخه رو گرفتم و برگشتم رفتم اتاق برکه

دلم میخواست پیشش باشم اما با دیدن من حالش بد میشد منم از دیدن کبودی صورتش  
و پارگی لبش حالم بد میشد

لعنت بهت ایلیا من آلوده شدم انگار نمیتونم آدم باشم

شب برگشتم پایین مامان اینا هنوز منتظر بودن

مامان\_ ایلیا عزیزم بیا یه چیزی بخور قربونت برم نمیخوام تو هم مریض بشی تنها کسی  
که به فکر منه بی شرف بود مادرمه

... اشتها ندارم

مامان\_ پسرم خواهش میکنم  
برکه هم که حالش خوبه لطفا یکم بخور

به زور یکی دو لقمه خوردم  
راستی ایلیاس اینجا بود  
\_ اره تارا رو آورده بود وقتی نداشتن اونام برگشتن

تو ماشین خوابیدم

صبح زود بیدار شدم و رفتم بالا  
کارای ترخیص و انجام داده بودن

رفتم جلوی اتاق برکه

همتا\_ کجا

... میخوام کمکش کنم پاشه بریم خونمون  
\_ واقعا فک کردی من میزارم دخترم برگرده به جهنم تو

... اونجا برایش بهشت میشه

\_ هه خیلی دیره آقا

برو بیرون تا نگهبانو خبر نکردم

... یعنی چی برکه زنه منه باید تو خونه من باشه

مهرداد\_ ایلیا برو میدونی که اون باید پیش ما باشه

... من اجازه نمیدم

\_ فک میکنی برکه برمیگرده پیش تو

جوابی نداشتم چون مطمئن بودم نمیخواد

همتا\_ از دخترم فاصله بگیر



داشتیم بحث میکردیم که پلیس اومد

پلیس\_ آقای نامدار

... بله

\_ به ما اطلاع دادن همسرتون در سلامت عقلی کامل هستن پس میتونیم اظهاراتشونو بگیریم

مهرداد\_ بله بفرمائید

یه زن و مرد پلیس در اتاقشو باز کردن و رفتن داخل

با زنگ گوشی ازشون دور شدم و جواب دادم

بله بابا

بابا\_ ایلیا بیا پایین

... باشه

رفتم پایین

بابا\_ ایلیا عموت اینا اومدن ما میریم فرودگاه

مامان\_ نمیدونم چرا دقیقاً الان باید بیان

... عجیبه اونا واسه عروسیم نیومدن

بابا\_ یه ماه دیگه سالگرد مادر بزرگته شاید واس اونا اومدن

به هر حال ما باید بریم دنبالشون

... مامان

\_ جانم

... این مهرداد اینا نمیزارن برکه رو ببرم

مامان\_ لطفا درکشون کن به نظر منم بهتره یه

مدت پیش خانوادش باشه

باید یکی مراقبش باشه

با این وضع من نمیتونم پیشش باشم عموت اینا بیان میدونی که زیاد میمونن باید

پیش زن عموت اینا باشم

... باش

شاید بهتره یکم با اونا باشه اونا بهتر مراقبشن

عمو اینا آخرین باری که اومدن ایران چهار سال پیش بود یه سال قبلش مادر بزرگم فوت

شد اونا آخرین بار اومدن سالگردش

زن عموم ایرانی بود ولی بچه هاشون

کانادا به دنیا اومده بودن

بی خیال عمو اینا رفتم بالا  
بازم داشتن بحث میکردن عموش و زنشم بودن  
اینای کی اومدن

همتا\_ تو مجبورش کردی  
تهدیدش کردی؟

... چی میگین متوجه نمیشم  
مهرداد\_ دختر منو با چی ترسوندی  
چرا نمیخواد ازت شکایت کنه

ینی برکه منو دوس داره نمیخواد برم گوشه زندان

... من تهدیدش نکردم

همتا\_ لطفا از اینجا برو نمیخوام تورو ببینه  
ناراحت شه



... باشه ولی فقط چن روز  
عمو\_ ولی فک نمیکنم برکه برگرده پیش تو

مهرداد\_ بعدا حرف میزنیم  
همتا خانم بهتره بری کمک برکه آماده شه

از بیمارستان اومدم بیرون تو ماشین کامیار نشسته بودیم که اومدن

مادرش کنارش وایساده بود آروم آروم راه میرفت

مثل گچ دیوار رنگش پریده بود و معلوم بود اصلا  
حالش خوش نیست

کامی\_ رفتن مام باید بریم

... هی باشه  
\_ کجا بریم

... هه میبینی نمیتونم پیش زخم باشم  
بریم خونه چن روز حموم نرفتم

\_ اره سر و وضعتم داغون شده

وقتی رسیدیم رفتم بالا دوش گرفتم و لباسمو عوض کردم و برگشتم پایین

کامیار غذا گرفته بود  
کامی\_ بیا یه چیزی بخور

... میل ندارم رفتم سراغ نوشیدنیا

چنتا برداشتم و رفتم پیشش نشستم

\_ اینا چیه باید غذا بخوری

... مثل زنا غر نزن باید از اینا بخورم تا آروم شم

\_ تو با اینا آروم نمیشی  
دیوانه ادم چقد میتونه متعصب باشه  
زدی دختر مردم و ناکار کردی بعد میگی غیرتی شدم

... کامیار اون زن منه  
\_ اره زنی که حامله بود و کتک زد  
زنی که واسه انتقام گرفتیش

شیشه رو سر دادم که یکم گلوم سوخت  
... بس کن  
\_ چیه تموم کنم بهت گفته عاشقت شدم  
اما توعه روانی همون شب بهش شک کردی

... اره گفت عاشقمه اما من بیشرافم

اذیتش کردم اما عین سگ پشیمونم  
مگه ندیدی چی کشیدم

\_ اره دیدم هم وقتی که رستا رو از دس دادی دیدم هم وقتی که برکه رو از دس دادی

... نه برکه رو از دست نمیدم نمیتونم دوباره  
همون روزا رو تکرار کنم

\_ دیره ایلیا خیلی دیره  
شیشه رو برداشت و یکم خورد

... کامیار من دلمو باختم عین چی عاشقش شدم

دلمو باختم به چشمای طوسیش  
عاشق دختری شدم که هر لحظه عذابش دادم  
فک میکنم من هیچوقت عاشق رستا نبودم

چون هیچکدوم از حسای خوب برکه رو نداشت

\_ ایلیا چقد بهت گفتم انتقام اخر عاقبت نداره  
این همه بلا سرشون آوردی اما بیشتر از همه  
بازم خودت سوختی

... کامی من توانشو ندارم برکه رم از دست بدم  
برش میگردونم خوشبختش میکنم

تا شب پیشم بود اخرم یه قهوه خورد و رفت من موندم و پشیمونی  
اما چه سود

برکه خیلی مهربونه یعنی اگه برم ازش عذرخواهی کنم منو میبخشه

اره حتما درکم میکنه اونم عاشق من شده  
وقتی بهش اعتراف کنم چقد دوسش دارم  
منو میبخشه

همه ی اشتباهاتمو جبران میکنم نمیزارم اب تو دلش تکون بخوره کاری میکنم یادش بره  
تموم خاطرات بد و

برکه

از بیمارستان که اومدیم مستقیم رفتم اتاقم  
خیلی خسته بود و سریع خوابم برد

وقتی بیدار شدم دوباره بغض کردم  
و اشکام دونه دونه روانه شدن

در باز شدو باران اومد داخل

باران\_ آبجی چرا گریه میکنی  
... چیزی نیس عزیزم

\_ پس چرا گریه میکنی

خواهر عزیزم اشکاش روانه شد و گفت  
آبجی تروخدا گریه نکن

... بیا

اومد بغلش کردم و گریه کردیم  
... ادما گاهی دلشون میگیره واس همین گریه میکنن

تو دیگه گریه نکن باش منم گریه نمیکنم

مامان وارد شد

قربونتون برم چرا گریه کردین

باران\_ اخه ابجیم دلش گرفته بود

مامان\_ باشه تو برو پیش بابایی منم الان میام

بعد رفتن باران مامان کنارم رو تخت نشست

\_ گریه نکن خوشگلم اون ارزش اشکای تو رو نداره

... مامان

\_ جانم

... اون همیشه منو میزد فریاد میکشید اون نمیداشت پیام پیشتون مجبورم میکرد خدمت کاری کنم

با بغض و شرمنده و البته یکم سانسور همه‌ی ماجرا هارو تعریف کردم

با عصبانیت بلند شد چنتا نفس عمیقی کشید  
دوباره نشست

مامان\_ تموم میشه دیگه نمیزارم اذیتت کنه  
حتی اجازه نمیدم روتم ببینه  
به وکیل خبر دادم فردا میاد حرف بزنیم

... وکیل! اما من که گفتم نمیخوام ازش شکایت کنم

\_ گفتیم واس درخواست طلاق بیاد از جدا میشی  
دیگه مجبور نیستی باهاش بمونی

دلهره عجیبی به جونم افتاد دلم نمیخواست ازش جدا بشم فک میکردم میتونم رفتاراشو درس کنم فک میکردم عاشقم میشه

اما مامان درست میگه من باید جدا بشم نمیتونم

با ادم بی رحم و سنگدلی مثل اون زندگی کنم

... باشه

\_ عزیزم خودتو ناراحت نکن استراحت کن

باشه

بعد رفتنش همون ادم شدم

آخه چرا من چرا این اتفاقا برای من می افته

من همون روز بهش عشمو اعتراف کردم  
اما چند ساعت بعد فک کرد دارم خیانت میکنم

فک کردم میتونم خوشبخت باشم  
میتونم ایلیا رو عاشق کنم میتونم کنارش زندگی عاشقانه داشته باشم

اشکامو پاک کردم  
ولی نشد همشون پوچ بودن زندگی که براش هزاران رویا با ایلیا داشتم برای همیشه نابود شد

حتی اجازه نداد بچه خودش به دنیا بیاد

تو همین رویاها بودم که یه چیزی به فکرم رسید

نکنه میدونسته من حاملم نکنه فک کرده بچه یکی دیگه هست واسع همین کتکم زد

... کثافت، بی شعور، از رو تخت بلند شدم یکم

شکم درد میکرد

دکتر گفته بود امروز حموم نرم

جلوی اینه وایسادم خیلی بی روح بودم

صورتتم به زردی میزد ولی کبودی نداشت

با فریاد گفتم ازت متنفرم

هرچی رو میز بود و شکستم اینه رو دیوای نصب نبود حولش دادم افتاد رو زمین خورد شد

... ازت متنفرم، ازت متنفرم

در باز شدو مامان بابا اومدن تو

بابا بغلم کرد

بابا\_ هیس آروم دخترم آروم

با گریه نالیدم

... ازش متنفرم

مامان\_ خواهش میکنم آروم باش

بابا اوردم سمت تخت و نشوندم

مامان\_ مهین خانومو صدا زد اونم اومد جم کرد

بابا\_ منو ببخش من تو رو فدا کردم

مامان\_ لعنت بهشون زندگی دخترمو نابود کردن خدا جوابشونو بده

... بابا تو منو فدا نکردی منم خودم خواستم

بابا\_ نباید اجازه میدادم ازدواج کنی

... فقط ترو خدا زود تر طلاق بگیرم  
دیگه نمیخوام ببینمش

مامان\_ دخترم ما کنارتیم تنهات نمیزاریم

سه روز گذشت  
وکیل درخواست طلاق و داده بود نمیدونم الان به دستش رسیده یا نه

خودشو که بابا اینا نداشتن بیاد  
ولی مامان مریم اینا نمیدونم چرا نیومدن ازشون دلخورم

حالم اصلا خوب نیست امروز بابک زنگ زد  
ولی اصلا نداشتم بفهمه چیا شده فقط بهش گفتم میخوام طلاق بگیرم اونم مثل بقیه خوشحال شد  
اما من خوشحال نیستم قلبم انگار دست یه نامرد افتاده که همش داره فشارش میده

با تقه به در خورده از فکر خارج شدم  
... بفرمائید

در باز شد و خاله رستا اومد داخل

رستا\_ خوبی عزیزم

... بد نیستم

\_ پاشو آماده شو که برات سوپرایز دارم  
... سوپرایز؟

\_ بله

یه کاغذ داد دستم  
بلیط برای مشهد  
... میخواین برین مشهد  
\_ بله پاشو وسایلتو جمع کن که فقط تا شب وقت داری

... ولی من  
در باز شدو مامان اومد داخل

مامان\_ عزیزم ما تصمیم گرفتیم با خاله رستا اینا باهم بریم مشهد

... اما مامان من که با این وضع  
\_ تو وضعیت خاصی نداری ما این مسافرت  
و ترتیب دادیم که حال و هوای هممون عوض  
شه



... پس ایلیا چی اون که نمیزاره  
مامان\_ دخترم خارج نمیری که اجازه بخوان

بعدشم اون کاره ایی نیس وکیل میگف امروز باید درخواست به دستش رسیده باشه

... باشع  
با خوشحالی بلند شدم به کمک خاله وسایلمو جمع کردم البته فقط لباس برداشتم بیشتر  
وسایلم خونه خودمون بود ینی خونه ایلیا

شب رفتیم فرود گاه و پیش به سوی امام رضا

ایلیا

سه روز ازش خبری ندارم هزار بار رفتم ببینمش  
رام ندادن گوشیشم خاموشه  
نه سرکار میرم نه جایی  
فقط گاهی مامان بهم زنگ میزد  
حالمو میپرسید

سیگارمو روشن کردم و تا ته کشیدم بعدی رو روشن کردم  
زنگ خونه به صدا در اومد

هیچ خدمت کاری نداشتم تنها بودم با بی حالی رفتم در و باز کردم

با دیدن مامان سیگارم افتاد و بغض به گلوم چنگ انداخت

مامان\_ ایلیا قربونت بشم چیکار کردی با خودت

حالت خوبه؟

... نه حالم خرابه

اومد داخل و نشست

مامان\_ بیا به چیزی بخور  
بهش نزدیک شدمو سرم و رو پاهاش گذاشتم  
... من به غذا نیازی ندارم من برکه رو میخوام

اشکای مردونه م میریخت اونم پا به پای من گریه میکرد

... به حرفت رسیدم  
من عاشقش شدم نمیتونم بدون برکه زندگی کنم

مامان\_ پسرَم پاشو مرد که گریه نمیکنه محکم باش عزیزم

... نمیتونم من نه مردم نه محکم من یه نامردم  
که آرزوهای یه دختر جوون و گرفتم زندگیشو خراب کردم

مامان امروز در خواست طلاق اومد  
میخواد ازم جدا شه

خیلی دیر شده دیگه فرصت جبران ندارم

حتی اجازه نمیده ببینمش باهاش حرف بزنم

\_ نمیتونم چی بگم منم نتونستم برم ببینمش

عین بچه ها دنبال بهانه بودم

... مامان من چیکار کنم چطوری برش گردونم

چطور عذابایی که بخاطر من کشیده رو جبران کنم

موهامو نوازش میکرد و همراهم میباید

سرمو بلند کرد و محکم بغلم کرد

مامان\_ کاش به فکر انتقام نبودی

... پشیمونم عین سگ پشیمونم

مامان تو که نمیتونی چه کارایی که نمیکرد من خر

دوسش داشته باشم هر غلطی میکردم مهربون بود میبخشید

چون اون دوسم داشت عاشقم شده بود

چقدر لطیف و پاک بود عاشق منی شده بود

که ازارش میدادم کتکش میزدم داد میزدم اذیتش میکردم

اما من احمق نفهمیدم قدرشو ندونستم

... میدونی مامان دوماه بود که زندگی داغون

و کتیف منو پر از رنگ و محبت کرده بود

اون دختر زندگی غم زده منو پر از شادی کرد

... نمیتونم من الان نمیتونم ازش بگذرم من دیگه تحمل از دست دادن برکه رو ندارم

مامان\_ بلند شو پسرَم

بلندم کرد و برد سرویس بهداشتی

خالی شدم قلبم سبک شد

هه من مغرور دارم بخاطر دختری که واس انتقام گرفتم گریه میکنم چقد منو تغییر دادی برکه

صورتمو شستمو اومدم بیرون

مامان یکم برام غذا آورده بود اونارو آماده کرده بود

مامان\_ ایلیا خواهش میکنم فقط یکم

به زور یکم خوردم مگه از گلوم پایین میره  
\_ سعی کن قبل از دادگاه باهاش حرف بزنی

... من هیچ دادگاهی نمیرم

\_ یعنی چی

... من زنمو طلاق نمیدم روزای قبلم نباید تکرار بشن

\_ راستش من اومده بودم دنبالت باهم بریم

عموت اینا چن روزه اومدن میدونی که فعلا تا یه ماهی اینجان  
همش از تو میپرسن لطفا امروز بیا ببینشون

... مامان من اصلا حوصله ندارم

\_ میدونم مام حالو حوصله درست حسابی نداریم

اما تو که میدونی بلاخره مهمونن همیشه بهشون بگیم که چرا اومدین ما حوصله نداریم  
اونم بعد چن سال

... باش شب میام

واقعا حس مهمونیشونو نداشتم اما مجبور شدم برم

اونا تارا رو هم ندیده بودن فقط امید وارم مامان

یه جوری بیچونه چون واقعا جوابی واسه جای خالی زنم کنارم ندارم

زنگ گوشی به صدا در اومد

بله

کامی\_ سلام چطوری

... چطور میخوای باشم

دارم میرم مهمونی

\_ مهمونی؟؟!

... اره عموم اینا چن روزه اومدن مامان میگه همش سراغ میگرن میرم اونجا

\_ اها

آمم راستی چیزه یه خبری دارم  
... چی شده

\_ برکه یینی با خانوادش

... کامیار برکه حالش خوبه چیشده  
\_ راستش امروز ماهور رفته بود دیدن برکه

از مادرش شنیده میخوان برن مشهد یکم حال و هوای برکه عوض شه

سکوت کردم شاید بهتره بره شاید واقعا این سفر لازمه

یینی حتما لازمه

\_ کجایی چی شد

... هیچی فقط میدونی کی میره  
\_ فک کنم الان باید تو راه باشن  
این موقع ها قرار بود راه بی افتن

... باش کاری نداری

قطع کردم

\_ ایلیا قول دادی بریم مسافرت

... اره فردا پس فردا را میافتیم

\_ کجا میریم

... هر جا خانوم دوس دارن

خنده هاشو یادم نرفته قرار بود باهم بریم مسافرت قرار بود ماه عسلمون بشه

اما این ماه برای من ماه زهرمار شد

چقد ذوق کرد وقتی گفتم میریم مسافرت

اخه من چطور از اون چشمها، لبخندا، دلبریاش،

هیكل تو بغلیش، نازا و ادا های بچه گانش بگذرم

چطور از اون دختر چشم طوسی که تا به عمرم زیبایی مثلش ندیدم بگذرم

چطور بیخیال محبت های بی نهایتش بشم

به ساعت نگاهی کردم و راه افتادم

حوصله رانندگی نداشتم اما جاللم مرخصی بود

سوار شدم و حرکت کردم

نیم ساعت بعد رسیدم

عمو اینا کلی گله کردن منم بهانه های مختلف جور کردم

کیانا و کیارش هر دو خیلی عوض شده بودن  
مخصوصا کیانا

آخرین باری که دیدمش ۱۷ سالش بود  
کیارش یه ماه از من بزرگ تر بود و همیشه میگفت هیچوقت ازدواج نمیکنم از زنا فرار یه کلا

شام و خوردیم که کم کم بحث کشیده شد به  
برکه

زنعمو\_ مریم جون تارا خانم که خیلی خوشگله  
حتما عروس ایلیا هم مثل تارا س

تارا\_ مرسی زنعمو جان

کیانا\_ امم آقا ایلیا راستی اسم همسرتون چیه

... برکه

کیانا\_ وای چه اسم قشنگی داره

عمو\_ چرا اونو نیاوردی یا نکنه خودش نخواست ما رو ببینه

مامان\_ نه خب راستش

... برکه با مادرش اینا رفته مشهد

کیارش\_ بدون تو

حقم داره تو از بچگی گند اخلاق بودی خوب کرده تو رو نبرده

آره بی من رفته ولی من مشکلی ندارم

زنعمو\_ ایلیا جان ناراحت نشو کیارش و میشناسی دیگه شوخی میکنه

کیانا\_ بله حالا وقت زیاده ما که حالا حالا ها ایرانیم باهانش آشنا میشیم

تارا\_ من عکسشو دارم ببینید

گوشی رو داد دست زنعمو بعدم کیانا

زنعمو\_ آقا آرمان پسرا به خودتون رفتنا خوش سلیقه ن

بابا\_ بله همین طوره

الیاس\_ میگم عموجان کسب و کار چطوره

عمو\_ بد نیس ولی این پسر عموت تن به کار نمیده

خدارو شکر الیاس بحث و پیچوند

اخر شب برگشتم خونه

لباسامو کندم و فقط یه شلوارک تنم کردم

رو به سقف دراز کشیدم

یه چیزی یادم افتاد

سریع بلند شدم شدم لپ تاپ و باز کردم و فلش

برادشتم

بازش کردم

فیلم عروسی نمایشیمون

با عکساش حرف میزدم

برکه تو برگرد من عروسی واقعیم برات میگیرم

جهنمی که خودم برات ساخته بودم و بهشت میکنم فقط تو برگرد لعنتی

دختر تو با من چیکار کردی واقعا قبل از تو سو تفاهم بوده

چرا نگاهای پر معنا تو درک نکردم چرا موهای بلند و لختتو هیچوقت نوازش نکردم چرا از لبای شیرینت کام نگرفتم چرا دستای لطیف و کوچولو تو تو دستام نگرفتم

چرا الان که دیره فهمیدم نباید تو رو از خودم دریغ میکردم

چرا چرا چرا

خبر داری اصلا میدونی چه طور عاشقم کردی

خودمم نمیفهمم تو چطور منو وابسته خودت کردی که الان نمیتونم دوریتو تحمل کنم

اما تو شرعی و قانونی مال منی هیچکس نمیتونه تورو از من بگیره

تصمیم گرفتم نرم دادگاه نمیرم زنمو طلاق نمیدم

زنی که عاشقشم و از دست نمیدم حتی اگه

برنگرده پیشم طلاقش نمیدم اون مال منه مال منم میمونه

دوباره نگاهی به عکسش که لبخند میزد کردم و  
بوسیدمش

برکه خانوم ازت دل نمیکنم تورو خدا واس من فرستاده  
تو قاصد خوشی های منی

چشمام داشت سنگین میشد لب تاپ و خاموش کردم و گرفتم خوابیدم

صبح بیدار شدم حال کارارو نداشتم اما جلسه مهمی داریم  
به خودم که نمیتونم دروغ بگم از وقتی مهرداد سهامشو به من فروخت ینی بعد از رفتنش  
پیشرفت نداشتیم که هیچ کم کم پس رفتم میکردم هر چی باشه اون تجربه ش زیاد بود

تو کشو دنبال ساعت می گشتم که یه دفتر  
صورتی که معلوم بود دفتر خاطرات دیدم

برش داشتم  
حتما مال برکه س بازش کردم  
صفحه های اول تا تقریبا وسط ربطی به من نداشت اسمی از من توش نبود تا وسط

خطش مثل خودش خیلی ریزه

... امروز فهمیدم باید ازدواج کنم نمیدونم با کی  
ولی اگه ازدواج نکنم بابام ورشکسته میشه خودشم میره زندان ...

چند صفحه بعدش  
... دلم نمیخواست اون حلقه رو دستم کنم اما  
مجبور شدم ازش متنفرم خیلی آدم بدیه ...

اینبار رفتم رو آخرین خاطره

... تصمیم گرفتم همین روزا بهش بگم چقد دوش دارم اخه خیلی عوض شده با من مهربونه تازگیا  
میخنده نمیدونی لبخندش چقدر جذابه کاش اونم منو دوس داشته باشه یک فروردین...

دلم گرفت دیوونه اگه بدونی چقد دلم واسه خنگ بازیات تنگ شده

خنده های من براش جذاب بوده دلش میخواستته از من کلمه عاشقانه دوست دارم و بشنوه

برکه بهم فرصت بده نمیزارم حسرت این کلمه ها رو بکشی

من بد تر از اونی که به فکرت برسه عاشقت شدم

من عاشقت شدم اما تو میخوای الان که میخوام اشتباهتمو جبران کنم ترکم کنی

گوشی رو برداشتم و شمارشو گرفتم

صدای مزخرف زنی که پیچید تو گوشی  
مشترک مورد نظر خاموش میباشد

برکه

دوروز از اومدنمون گذشته  
چن بار رفتیم زیارت این سفر واقعا حالمو خوب کرد خیلی نیاز داشتم یکم آب و هوامو عوض کنم

از قیافه ها میشد فهمید چقدر بخاطر حال خوب من خوشحال شدن

... مامان  
مامان\_ جانم  
... کاش داداشمم اینجا بود

بابا\_ من از الان قول میدم هروقت بابک اومد یه بارم با اون بیایم

باران\_ واقعا بابایی

\_ بله خانم کوچولو

خانم کوچولو  
چقد از این کلمه متنفر شدم من خانم کوچولوی اون بودم اما کاش هیچوقت باهاش آشنا نمیشدم

خاله\_ کجایی دختر دارم صدات میزنم  
... ها هیچی

حامد خندید و گفت ولش کن رستا بچه س دیگه

... عه آقا حامد

حامد\_ مگه دورغ میگم  
... بله که دورغ میگی

حامد\_ خیلی جدی گفت مگه من با تو شوخی دارم

... پس منم با ادم بزرگا کاری ندارم مخصوصا اگه شوهر خالم باشه

همه داشتن به من میخندیدن

خبری از ایلیا نداشتم اما دلم میخواست بدونم داره چیکار میکنه



حتما خوشحاله که داره منو از سرش وا میکنه  
یعنی واقعا هیچ حسی بهم نداشت  
پس چرا باهام خوب شده بود

هرکاری میکردم نمیتونستم بهش فک نکنم

پنج روز کامل گشتیم و خوش گذشت با وجود قلب داغونم اون پنج روز خوب بود و خالمو خوب کرد

شاید دعا هام اثر کرد صبح راه افتادیم  
وقتی رسیدیم حسابی خسته بودیم  
و استراحت کردیم

مامان یکی رو فرستاده بود بره کتابمو بیاره اما ایلیا نداده بود  
دو روز بعد از اومدنمون بلاخره آقا ارمان و مریم خانم اومدن

مریم\_ برکه از دستمون ناراحتی چرا حرف نمیزنی؟.

آرمان\_ دخترم خوبی  
... باید فکرشو میکردم شما تو هر شرایطی طرف پستونو میگیرین نه منو

مریم\_ عزیزم نمیخوای به حرفامون گوش کنی

... من از وقتی تو بیمارستان به هوش اومدم شما رو ندیدم

مریم\_ بزار بگم  
تو بیمارستان که رامون ندادن  
بعدشم یادت یه بار از عموی ایلیا برات گفتم  
اونا بعد از چن سال اومدن ایران واس همین نتونستیم بیایم

باور کن دلم پیش تو بود کسی نبود دو ساعت پیششون بزارم پیام تارا هم که خودت میدونی

بارداره خیلی حال و حوصله نداره

... یعنی  
آرمان\_ اره ما دوست داریم طرف پسرمون نیستیم تو در حواست طلاق دادی حقم داری

مام مخالف نیستیم

بعد یکم حرف زدن باهاشون اونا رفتن

منم رفتم بالا هنوز بعضی از لباسام تو کمدمونده بودن

سر تا پا مشکی پوشیدم و رفتم پایین

مامان\_ عزیزم جایی میری چرا اینجوری لباس پوشیدی

... نه راستش

اگه میگفتم میرم پیش ایلیا عمرا میذاشت پامو از در بیرون بزارم

راستش به آوا گفتم بریم بیرون یکم حال و هوامون عوض شه

\_ باشه عزیزم پس مراقب خودت باش

... باش بای

به راننده گفتم خودم میرم از خونه که دور شدم شوار تاکسی شدم و رفتم عمارت ایلیا نامدار  
جایی که قرار بود من آیندمو با صاحب نامردش بسازم

قرار بود عاشقانه هامون اونجا رقم بخوره

نگاهی به در انداختم و زنگ و زدم کلید نداشتم خیلی از وسایلم اینجا جا مونده اما  
به جز کتابام هیچی نمیخوام

ایلیا

\_ برکه خودتی

درو باز کرد رفتم داخل

با دیدنش تعجب کردم چقدر اشفته س

اومد نزدیکم میخواست بغلم کنه که عقب کشیدم

\_ خوبی

... نه

فقط یه چیزی میخوام لطفا این بار زور گویی نکن  
میخوام کتابامو ببرم

\_ نمیخوای حرفامو بشنوی چرا کتاباتو ببری

نمیخوای برگردی خونت

... اینجا خونه من نیست

چند قدم بهم نزدیک شد که حالم از بوی گندش بهم خورد

هم حسابی خورده بود هم سیگار کشیده بود

روی او نا هم دوش ادکلنی گرفته بود

ترکیب اینا یه بوی بدتر بود

... فقط آرامش میخوام  
\_ برگرد این جهنم و باهم بهشت میکنیم

... کدوم بهشت  
میرم کتابامو بردارم

\_ نمیدونستم حمله ایی چرا نگفته بودی

... چون منم نمیدونستم  
\_ فرصت بده حرف بزنیم  
اصلا میدونی من وقتی بیهوش بودی چی کشیدم میتونی درک کنی دلم برات تنگ شده

آرزوم بود همچین کلماتی رو ازش بشنوم اما انگار الان جذابیتی نداره

... اره درک میکنم عشق چیزه عجیبی وقتی من تو آغوش عشقم بودم اون عک میکرد تو آغوش  
رستاس وقتی من بهش از عشقم میگفتم اون فک میکرد دارم با ساشا بهش خیانت میکنم

وقتی بچه خودش تو وجود من بود میخواست به گناه نا کرده منو بکشه

وقتی...

\_ بسه بسه  
چرا نمیخوای بهم گوش کنی  
... ازت متنفرم تو تمام رویا های منو ازم گرفتی

\_ نگو خواهش می کنم نگو من رویا هاتو به واقعیت تبدیل میکنم

... اگه نمیزاری کتابامو بردارم دوباره میخرم  
اونا فقط واسه اینکه کامل بودن میخواستم

\_ باشه بردار ببر ولی قول بده به حرفام گوش کنی

... حرفات و تو دادگاه میشنوم  
\_ من نمیام هیچوقت جدا نمیشم

... چرا تو که دیگه کاری نداری انتقامت و گرفتی دیگه نکنه بلا هایی که سرم آوردی کمه

\_ برکه خواهش می کنم پیشمونم

... نمیخوام از اول مینویسم

خواستم از کنارش رد شم که شونه هامو گرفت و برگردوند بیا بالا بیرشون  
رفتم بالا همه ی کتابامو جمع کردم و اومدم بیرون سنگین بود ولی من باید میبرم

\_ بده من بیارم تازه عمل کردی

... پر معنا نگاهش کردم  
سرشو انداخت پایین و کتابا رو برداشت  
\_ بیا خودم برسونمت

... نه با تاکسی میرم  
\_ من میبرمت دیگه  
... نه نمیخوام

با تاکسی برگشتم خونه ولی از شانس بدم مامان و بابا نشسته بودن چایی میخوردن

بابا\_ رخرتم اینا چیه معلومه سنگینه

... امم خب اینا کتابامن  
مامان\_ کتاب هات

... اره رفتم خونه ایلیا کتابامو گرفتم

بابا\_ چرا رفتی اونجا

مامان با عصبانیت گفت چه زود یادت رفت چه بلاهایی سرت آورد

... یادم نرفته اما من میخوام زندگی کنم  
میخوام درس بخونم، مثل همه برم بگردم، شاد باشم، میخوام زندگی کنم نفس بکشم

مامان\_ من که چیزی نمیگم فقط میخوام ارتباطی با اون نداشته باشی

... من هیچوقت دیگه دلم نمیخواد با اون ارتباط داشته باشم

رفتم بالا رو زمین نشستم و کتاباو دفتررا چک کردم  
همه چیز کامل بود ولی دفتر خاطراتم هرچی میگردم نیس فک کنم یادم رفته بردارم

کاش اینجا بود همیشه با نوشتن آروم میشدم  
ولی الان دیگه نمیتونم برم بیارمش

فک کنم یکی دیگه باید بگیرم

ایلیا

برکه اومد کتابهاشو بیره اما اصلا بهم فرصت حرف زدن نداد نمیدونم چطور از دلش در بیارم

کارا رو تموم کردم ساعت ده شب بود

بی هدف کار میکردم تو خونم کسی نبود منتظرم باشه

برکه تو خونه نیس وقتی میرم با شادی بیاد استقبالم بشینه با ذوق از ماجرا هاش تعریف کنه

از اتاق خارج شدم همه رفته بودن

رفتم پایین و سوار ماشین شدم حواسم نبود

چقد تشنمه

کنار سوپری وایسادم از ماشین پیاده شدم

و آب معدنی گرفتم بعد از رفع تشنگی

میخواستم سوار ماشین بشم که

یه دختر دقیقا هم قد و هیکل برکه پشت به من داشت با عشوه راه میرفت

برکه این وقت شب اینجا چیکار میکنی

بهش نزدیک شدم و دستمو گذاشتم رو شونش

برگشت که سریع دستمو کشیدم یه دختر

که بهش میخورد بیست به بالا باشه

و حسابی آرایش مالیده بود

با لبخند نگاهم کرد

... ببخشید اشتباهی گرفتم

دختره\_ نه جونم اشتباهی نیس

باهات کنار میام

... چی میگی زنیکه .... برو گمشو تا دندونات و

تو دهنه خورد نکردم

\_ او او چه خشن ولی خشنشم پایه م

دستمو بردم بالا ولی یکی رو هوا گرفت

اومد جلو یه مرد تقریبا سی پنج ساله

دختره\_ آقا این آقا مشتری نیس با اجازه من میرم باقیش با شما

مرده سری تگون داد که دختره رفت

مرده\_ ازش خوشه نیومد چرا میخواستی بزنیش

خب یکم قدش کوتاه همه فک میکنن نمیتونه اما کارش و خوب بلده راضیت میکنه

... مرتیکه ... من این کاره نیستم دنبال زناى بدکاره نبودم اشتباهی گرفتم

مرده\_ چنتا دیگه هم دارم میخوای ببینی

بیتوجه بهش برگشتم داخل ماشین

من تو این شهر پر از لجن زنی دارم که از گل پاک تره اما گلا تو دست من زود پژمرده میشن

برکه برگرد گل من نمیزارم خم به ابروت بیاد

وقتی رسیدم خیلی خسته بودم فقط لباسامو عوض کردم  
رو تخت دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم

برکه خیلی دلتنگتم کاش بودی

کاش برکه کوچولوی من بود  
عاشق هیکل تو بغلیش بودم قد کوتاهش موهای بلندش چشمای طوسی رنگش که  
خاص ترین رنگ دنیای من بود

یه دختر بچه که هنوز به سن قانونی هم نرسیده  
من و مرد گنده رو دنبال خودش میکشونه

من مغرور و عاشق کردی دختر منی که فک میکردم بعد از رستا عشقی وجود نداره

کاری با قلبم کردی که نمیتونم بی خیال تو باشم  
تو امید زندگی منی منو به روزای سخت سابق برنگردون مرد تحملش زیاده ولی نه تا این اندازه

من چطور بدون تو ادامه بدم

رو به سقف گفتم  
خدایا یه راهی جلوم بزار زن منو برگردون قول شرف میدم خوشبخت ترین زن دنیا باشه

نزار من دوباره به مرز جنون برسم  
جبران میکنم تاوان آزار و اذیت هایی که کشیده رو پس میدم اما با گرفتن اون منو امتحان نکن

صبرم انقدر نیست بدون برکه ی امیدم زندگی کنم

انقدر با خودم و خدا حرف زدم که خوابم برد

برکه

روزا میگذرن اما ب سختی وضعیت جسمیم خوبه ولی روحم داغونه حال خوب نیست

چن بار ایلیا خواسته باهم حرف بزیم اما من نمیخوام حرف بزیم

تو مدرسه دیگه کسی بهم گیر نمیده گاهی وقتا عبادی تیکه میندازه ولی اهمیت نمیدم

آوا و خاله رستا بیشتر وقتشونو برای من میزارن که مثلا روحیه ام شاد باشه

اما من نمیتونم خوشحال باشم نمیتونم بهشون بگم هنوز عاشق مردیم که هزار جور بلا سرم آورد

به هیچکس نمیگم چون میخوام عشق ناکامو عشق یک طرفه قلب زبون نفهمو فراموش کنم

با تکونای مامان به خودم اومدم

مامان\_ برکه حواست کجاست

...ها

حواسم نبود منتظرم تا نوبتمون برسه ولی خبری از ایلیا یا وکیلش نیست

مامان\_ دخترم آقای وکیل با توعه

... بله چیزی شده

وکیل\_ آقای نامدار گفتن تو جلسه دادگاه شرکت

نمیکنن

و یه شرط دارن

بابا\_ اون تو شرایطی نیست که شرط بزاره

... من نمیخوام شرط اونو بدونم امروز نیاد بلاخره که میاد

وکیل\_ ولی بهتره به شرطش فکر کنی و قبولش کنی

مامان\_ چی میخواد

وکیل\_ میگه تا با شما حرف نزنه دادگاه نمیاد

...اما من نمیخوام حتی ببینمش

وکیل\_ ولی باهاش حرف بزنی به نفعته

بابا\_ منم میگم باهاش حرف بزن

مامان\_ اخه چی شده که راضی به طلاق نیست

وکیل\_ حتما اگه برکه خانم باهاش حرف بزنه دلیلشو میگه

نمیدونم چیکار کنم انگار تنها راهم حرف زدن

... باشه

دست از پا دراز تر برگشتیم خونه جلسه بعدی

۲۴ اردیبهشت بود خدارو شکر وکیل کار بلده و

لازم نیست واس هر جلسه ی سال صبر کنم

میلی ب غذا نداشتم یکم با غذا بازی کردم و

درنهایت با شب بخیر رفتم اتاقم

گوشیمو برداشتم و رفتم رو شماره های مسدود شده  
شماره ایلیا رو رفع مسدودی زدم و باهاش تماس گرفتم

بوق بوق  
ایلیا\_ الو برکه عزیزم  
... سلام  
\_ خوبی  
... نه ینی اگه فردا وقت داری یه قرار بزاریم حرف بزنیم  
\_ من همیشه برای تو وقت دارم  
پس فردا تو کافی...  
\_ نه بیا اینجا تو خونمون حرف میزنیم  
... نه اونجا همیشه  
\_ برکه بهم اعتماد کن نمیخوام اذیتت کنم

حس خوبی نداشتم اما قبول کردم  
... باشه پس من بد از ظهر میام  
مهلت خدافظی ندادم و قطع کردم  
دراز کشیدم با هزار جور فکر خوابیدم

\*\*\*\*\*

خسته از مدرسه رفتم خونه فکرم پیش ایلیا بود نتونستم رو هیچکدوم از درسا تمرکز کنم

بعد از ملاقت مامان و باران خودمو رسوندم به حموم دوش مختصری گرفتم و لباس راحتی پوشیدم  
موهامو بی خیال شدم هوا گرمه خودش خشک میشه  
رفتم پایین

باران\_ آجی خیلی خوب شد که برگشتی  
... اره عزیزم از این به بعد همیشه کنار همیم

مامان\_ دخترا بیاین نهارتونو بخورین چی پچ پچ میکنین

باران\_ پچ پچ نمیکنیم ابجیم میگه همیشه کنارمون میمونه نمیخواد بره پیش آقا ایلیا

... بیا شیطون خانوم

باهم غدامونو خوردیم  
مامان\_ راستی دخترا سوپرایز دارم براتون

... سوپرایز!  
مامان\_ اره  
باران\_ بگو دیگه مامان



مامان\_ داداشتون هفته آینده اینجاس  
... واقعا

\_اره  
باران\_ اخ جون  
... خیلی دلم براش تنگ شده

بلند شدم برم بالا  
مامان\_ کجا میری برکه  
... راستش به ایلیا گفتم میرم باهاش حرف بزnm

\_ باشه فقط مواظب خودت باش اجازه نده اون مرتیکه اذیتت کنه یا اصلا میخوای منم بیام

... نه مامان جان فقط حرف میزنیم  
کمد و باز کردم هنوز بعضی از لباسام اینجا بودن

ایلیا خان دیگه ب نظرت اهمیت نمیدم  
مانتو کرمی کوتاه و چسبانمو با شلوار قد نود  
مشکی و شال مشکی تنم کردم شالمو دادم عقب یکمم موهامو ریختم رو صورتم

عایه رژ قرمز روشن با خط چشم گربه ای خیلی

باید بفهمی نمیتونی محدودم کنی باید بفهمی تا ابد اسیر دست تو نیستم عاشق رستایی به درک

از این به بعد فراموشت میکنم اسمتو از زندگیم پاک میکنم و شاد ادامه میدم بهت اجازه نمیدم  
ناراحتم کنی

رفتم پایین مامان از سر تا پامو نگا کرد  
مامان\_ ظاهرت دختر شاد منو نشون میده ولی قول بده از درون هم همون برکه قبل باشی

... میشم از این به بعد هیچی نمیتونه ناراحتم کنه

نمیخواستم با راننده برم با تاکسی رفتم  
جلوی در کرایه رو حساب کردم و رفتم داخل

از حیاط گذشتم و به در اصلی رسیدم  
نفس عمیقی کشیدم و زنگ و زدم به دقیقه  
نکشیده در باز شد

برعکس ظاهر من ایلیا خیلی آشفته بود  
ته ریشش جاشو داده بود به یه ریش کامل  
موهایش آشفته بود

کنار رفت منم رفتم داخل بهم نزدیک شدو کشیدم تو بغلش ولی طولی نکشید که ازش جدا شدم

ایلیا\_ دلم خیلی برات تنگ شده  
خانم کوچولو

... من فقط میخوام حرف بزیم  
\_ باشه بیا بشین

نشستم اونم روبه روی من نشست  
... اگه حرفی هست بگو  
\_ معذرت میخوام

داشتم شاخ در میاوردم ایلیای کوه غرور و معذرت!!

\_ بابت همه ی آزارایی که بهت دادم معذرت میخوام انتقام گرفتم اما به چیزی که میخواستم نرسیدم

... خالمو میخواستی  
\_ نه خالت خیلی وقته برای من تموم شده

... ولی سه ماه پیش وقتی من تو آغوشت بودم  
خیال میکردی رستا کنارته

\_ برکه اشتباه کردم منو ببخش  
برگرد خونمون

... همینارو میخواستی بگی  
\_ اره  
... ما جدا میشیم من هیچوقت پیش تو برنمیگردم

\_ چرا  
... چون نمیتونم با ادمی که به بچه خودشم رحم  
نکرد زندگی کنم ادمی که هر لحظه با این که تحت کنترلم فک میکنه خیانت کردم ادمی که...

نداشت ادامه بدم  
\_ چرا نگفتی بارداری

... نمیدونستم ولی اگر اطلاع داشتم بهت نمیگفتم و میرفتم خودم میکشتمش که  
اونم بخاطر تو عذاب نکشه

\_ من طلاق بده نیستم

... برای چی ها  
انتقامتو گرفتی دیگه نکنه هنوز کامل نشده  
هر بلایی خواستی سرم اوردی  
نه منو واس زندگی میخواستی نه دوسم داشتی  
پس چرا نیومدی دادگاه تمومش کنیم

ایلیا\_ اما تو منو دوس داری گفتی عاشقتم

... نظرم عوض شده فقط میخوام اثری از تو تو زندگیم نباشه

\_ نمیتونی ازم متنفر باشی

... چرا اینجوری فک میکنی

من نمیتونم عاشق کسی باشم که رد نوازشاش

همه جای بدنم حک شده نمیتونم کسی رو دوس داشته باشم که بخاطر اون تو این سن بچه سقط

کردم نمیتونم با ادمی زندگی کنم که با هر

قدم بهم تهمت خیانت میزنه

\_ جبران میکنم کاری میکنم همه ی بدیامو فراموش کنی

... چرا چرا نمیخوای جدا بشیم

دلم میخواست بگه دوست دارم اما کدوم علاقه

\_ طلاق نمیدم

... اما گفتی پیام میای دادگاه

\_ اره میام ولی طلاق نمیدم

بلند شد پووف کلافه ایی کشید و سیگارشو روشن کرد

منم بلند شدم وقت رفتنه

میخوام از کنارش رد بشم که متوقفم کرد

\_ برای در آوردن حرص من این مدلی اومدی

... نظر تو برام مهم نیست هر طور دلم بخواد میگردم

برگشت طرفم که باید اعتراف کنم از نگاهش ترسیدم

تو یه قدمیم ایستاد

\_ هنوز زن منی زن من حق نداره بین این گرگا

اینجوری بگرده

زدم رو تخت سینه ش و حلش دادم

... تو دیگه هیچ حقی برای من نداری

نمیتونی نظرتو بهم تحمیل کنی

ازش دور شدمو و از خونه خارج شدم

سریعا سوار تاکسی شدم و گوشیمو برداشتم و به آوا زنگ زدم

قرار شد بریم پاتوقمون  
قبلا یه کافه بود اونجا رو پاتوق کرده بودیم  
همیشه میرفتیم اونجا

وقتی رسیدم اونجا بود

نگاهی مثل نگاهای بعضی مردا بهم کرد و گفت

آوا\_ جوون چه جیگری شدی  
... بیشعور چشمتو درویش کن

نشستم

\_ خوبی

... نه ایلیا نیومد دادگاه الانم از پیش اون میام

\_ چرا رفتی پیشش اصلا دردش چیه

... نمیدونم

آوا\_ پس چی همیشه حرف حسابش چیه  
... میگه برگرد زندگی کنیم

\_ تو نباید برگردی

... برنمیگردم

فقط شرطش این بود برم به حرفاش گوش کنم  
منم رفتم ولی حرف جدیدی نداشت

\_ به نظرت چرا نمیخواد ازت جدا بشه

... رفتاراش برای منم عجیبه

با آوا بودن همیشه حالمو خوب میکرد

\*\*\*\*\*

ایلیا

بی حال و حوصله یکم غذا خوردم  
مامان\_ ایلیا مثل بچه ها با غذات بازی نکن

... میل ندارم

بابا\_ خیلی زشت شد پیش عموت اینا باید واس خدافظی میاومدی

... بی خیال بابا اونا واس یه ماه اومده بودن شد دوماه چن بار رفتم دیدنشون دیگه

مامان\_ اونا از تو گلایه ای نداشتن من ماجرا رو مختصر برایشون تعریف کردم

... راستی امشب قرار نبود الیاس اینا هم بیان

مامان\_ آره ولی نشد بیان تارا هشت ماهشه دکنترشم گفته بهتره حرکت نکنه

... اها باش

بابا\_ ایلیا؟

... بله

\_ با وکیل حرف زدی

... آره با شما هم باید حرف بزنم

مامان\_ چیزی شده؟

... من دارم میرم

مامان\_ کجا میری

... دبی

بابا\_ چی میگی تو

... نصف سهام یه شرکت تو دبی و خریدم

همه ی کارای لازمم کردم میرم اونجا

مامان\_ ینی چی پس کار و زندگیت چی میشه

نه همیشه نباید بری

بابا\_ چرا میخوای بری مگه اینجا کارت خوب پیش نمیره

... من تصمیمو گرفتم

مامان\_ پس برکه چی

... مامان من دو روز دیگه میرم با برکه حرف زدم نمیخواد برگرده پیشم

بابا\_ ایلیا نرو پسرم برکه رو راضی میکنیم

من دیدم چطور نگرانش بودی

اخه مگه دوسش نداری

... دوست داشتنای من اشتباهی بود هیچوقت نتونستم زندگیمو سر و سامون بدم

مامان\_ یعنی جدا میشی

... نمیخوام

دو روز دیگه میرم تو هیچ دادگاهی شرکت نمیکنم

طلاقم نمیدم

مامان\_ ایلیا خواهش میکنم نرو من برکه رو برمیگردونم

... اون برنمیگرده منم یه مدت باید از اینجا دور بشم

بابا\_ باشه پس طلاقش بده اونم زندگی داره همیشه منتظر نظرات تو باشه باید بره به زندگیش برسه

مامان\_ کی برمیگردی

... معلوم نیس

نمیخواستم ازش جدا بشم اون شادی رو به زندگی من برگردونده بود برکه پاک ترین موجودیه که من میشناسم

بابا\_ تو عاشق شدی اگه نری برکه رو برمیگردونیم اونم تو رو دوس داشت میبخشه

... بابا من از اینکه منو نمیبخشه مطمئنم

اره پشیمونم اما فایده نداره ک

مامان\_ کاش نری

... همیشه مامان جان من شریک اون شرکتم

فردا با برکه میرم محضر توافقی جدا میشیم

بابا\_ ایلیا مراقب باش

... میدونم دارم چیکار میکنم

برگشتم خونه

لباسامو با شلوارک عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم

نمیدونستم دارم چیکار میکنم

بای بار اول تو تنهاییم اشکم سرازیر میشد

من عاشق شدم نمیدونم عاشقی دوباره س یا

اصلا عاشقی به رستا وجود نداشته

هرچی که هست مثل اون نیست یه بار دیگه نوازش کردن برکه برام رویا شده

اه برکه تو با من چه کردی که نمیتونم ازت بگذرم

خیلی پشیمونم ای کاش زودتر میفهمیدم

ای کاش قبل ازدواج عاشقت میشدم

الان خیلی دیره اما دیگه نمیخوام بخاطر من یه قطره اشکم بریزی

دلم میخواد برم داد بزنم عاشقتم بگم تموم زندگی منی بگم جدا بشیم این زندگی نم کشیده من تمومه

دلم میخواد بدونه من فقط چن ماهی که اون بود زندگی کردم بقیش فقط نفس کشیدن بود

کجایی عزیزم ببینی این مرد مغرور امشب بخاطر تو گریه میکنه  
دوسم داشت ولی من اونم از دست دادم

هرکاری بکنم برنمیگرده پس طلاقش میدم  
که به زندگیش برسه شاید زمان خوشبختی من  
گذشته

اما اون یه دختر جوونه هنوز واسه زندگی خیلی فرصت داره این فرصت ازش نمیگیرم

رویا هایی که از گرفته بودمو بهش پس میدم

خنده تلخی کردم و به فکرای محالم ادامه دادم

نگاهای خاصش، خنده های جذابش، ذوق کردناش  
... خیلی دلتنگتم دیوونه رو به سقف نگا کردم

انگار این دنیا با من سر سازگاری نداره  
برکه برای من امید بود اونم ازم گرفتی

چرا نداشتم به آرزوهاش برسه اون دوسم داشت  
برای خندیدن من هر کاری میکرد اما من فک میکردم خدمت کار شخصیمه وظیفشه

نمیدونه الان تاج سرم شده خبر نداره تو قلب  
من چه حکومتی به راه انداخته

برکه

تو مدرسه بودم که مامان با خوشحالی اومد دنبالم

... مامان نمیخواهی بگی چرا اجازمو گرفتی داریم کجا میریم

مامان\_ سوپرایزه اون چه سوپرایزی

... خب بگو دیگه

\_ تو فقط بیا خودت میفهمی

دلیل خوشحالیشو نمیفهمیدم

بعد نیم ساعت ماشین و جلوی یه محضر نگه داشت







... مامان چرا اومدیم اینجا! کسی داره ازدواج میکنه

تو بیا  
دنبالش رفتم اونم رفت سالن نسبتن کوچیکی داشت

با دیدن ایلیا و بابا و البته الیاس تعجب کردم

ایلیا نگاه عجیبی بهم کرد و روشو برگردوند  
بابا\_ حالا که دخترم اومد میتونیم شروع کنیم

... چی رو شروع کنیم

مامان\_ برکه آقای نامدار اومده که توافقی جدا بشین

... چی  
به ایلیا نگا کردم و گفتم

... ایلیا  
ایلیا\_ خانم سعادت بفرمایین  
به در اشاره کرد که هممون رفتیم داخل

عاقده\_ همان طور که میدونید ازدواج کار شایسته ایست ولی طلاق صد برار ناشایسته  
طلاق نزد خدا ناپسند ترین کار است

ایلیا\_ حاج آقا ما میدونیم ولی شما میدونید  
ازدواج بدون تفاهم اشتباهه

باورم همیشه ایلیا قبول کرده بیاد از من جدا شه

اما من خوشحال نیستم نمیدونم چه مرگه اما انگار نمیخوام اسمش از روی من پاک بشه

انگار میخوام تا آخر عمرم اسم اون توی شناسنامه من باشه

مامان\_ برکه باید امضا کنی

...ها

عاقده\_ عیبی نداره دوباره عرض میکنم  
دخترم آقای ایلیا نامدار گفتن که میخواین توافقی جدابشین و هیچ شرطی برای شما ندارن

لطفا برکه ها رو خوب بخون و اگه مشکلی داری بگو  
به ایلیا نگا کردم که روم زوم کرده بود  
برکه هارو بررسی کردم و اعلام رضایت کردم

چرا اینطوری شد دلم میخواست قبول نکنه  
با همه ی بدیاش من عاشقش بودم

اما اون هدفش فقط انتقام بود حالام که به هدفش رسیده چرا باید منو نگه داره چرا  
منو بخواد از نظر اون من فقط یه دختر بچه  
لوسم نمیدونه احساسات دارم نمیبینه با چشمات  
التماس میکنم امضاء نکنه

دوباره نگاه پر حرفی بهم کردو برکه هارو امضاء کرد

بغض کردم دستم میلرزید ولی وقتی اون منو نمیخواد چرا من عاشقش باشم  
صیغه طلاق خونده شد و ما از هم جدا شدیم دیگه هیچ نسبتی باهم نداریم

به خواستم رسیدم اما اصلا خوشحال نیستم  
دلم خیلی گرفته

از محضر خارج شدیم به سمت ماشین میرفتم که  
صدای پر از جذبه ش  
که برای من بهترین موسیقی دنیا بود متوقفم کرد  
ایلیا\_ برکه

مامان\_ ما تو ماشین منتظریم

سرمو تکون دادم و چند قدم بهش نزدیک شدم

ایلیا\_ بابت این چند ماه اسارتت معذرت میخوام  
دیگه کسی به اسم ایلیا نامدار تو زندگیت نیست  
امیدوارم خوشبخت باشی

همین یعنی جواب قلب شکسته من همین بود آرزوی خوشبختی

آرزویی که میتونست برام واقعیش بکنه

... منم برای تو .. یعنی شما آرزوی خوشبختی میکنم  
ایلیا\_ خداحافظ  
... خداحافظ

ازم دور شد و کمکم از دیدم گم شد

اشکمو پاک کردم و سوار ماشین شدم  
مامان\_ چرا گریه میکنی

بابا\_ همتا جان بزار یکم خودشو آرام کنه  
برکه میخوام اینو بدونی که هیچی مثل سابق نمیشه

سرمو تکون دادم

\*\*\*\*\*

یه هفته از طلاقمون میگذره هیچ خبری ازش ندارم دارم دیوونه میشم اوایل از ازدواجم ناراحت  
بودم حالا از جدایی ناراحتم کاش امضا نمیکردم

مامان اینا از صبح یه جور عجیبی مشکوک بودن  
ولی بیخیال دراز کشیدم تا شاید بخوابم بلکه از فکر ایلیا پیام بیرون

چشمام و بستم داشتم تمرکز میکردم از ذهنم خارجش کنم که در اتاق باز شد

چشمامو باز کردم که سریع پریدم پایین

... داداشی وای باورم نمیشه  
خودم انداختم تو بغلش

بابک\_ هی دیوونع سنگینیا کمرم شکست  
چنتا ماچ ابدار از گونه هاش گرفتم و ولش کردم

.... کی اومدی چرا به من نگفته بودین

بابک\_ خواستیم سوپرایزت کنیم  
الان رسیدم تو حالت خوبه

... اره بد نیستم  
\_ درس میشه دیگه که قرار نیست از اینجا بری  
کلی باهم حرف زدیم و درد دل کردیم

نمیدونم ساعت چند بود که در اتاق باز شد

مامان\_ بچه ها شب شدا پاشین بیاین

... اصلا حواسم نبود راستی یادم نرفته به من نگفتی داداشم داره میادا

مامان\_ میگفتم که اصلا مهلت نمیدادی پسرمو ببینم والا از وقتی اومده تو اتاق زندانیش کردی

بابک خنده ایی کرد و گفت من دوش بگیرم میام این دخترت تف مالیم کرد

... عع

چقدر روز خوبی بود برای من

شب هر جور که بود از فکرم دورش کردم خوابیدم

امتحانات شروع شده بود و حسابی تحت فشار بودم مباحث سخت با فکر درگیر من و هوش بالام اصلا جور در نمی اومد ولی سه تا مغز دیگه هم قرض گرفته بودم درس میخوندم

با زنگ گوشی از کتاب دور شدم و جواب دادم

جانم مادر جون...ینی مریم خانم

مریم\_ خوبی عزیزم خیلی وقته یادی از ما نمیکنی

... ببخشید راستش داداشم چن روز برگشته

همش کنار اونم

\_ باش شوخی میکنم میخوام بدونی که درسته ایلیا رفته اما تو هنوز دختر منی

دوس دارم گاهی بیای پیشمون

از حرفاش فقط ایلیا رفته رو تشخیص دادم

\_ برکه کجایی

... ها

گفتین ایلیا رفته؟ کجا رفته

\_ مگه نگفته بهت تو خبر نداشتی

... از چی خبر ندارم اتفاقی واس ایلیا افتاده

\_ نه فک کردم بهت گفته

ایلیا با یه شرکت تو دبی قرارداد بسته

شاید چن سال اون جا بمونه

... واقعا

\_ اخ ناراحت نشو دخترم تو الان باید به فکر آینده ت باشی

... امم چیزه مادر جون من بعدا زنگ میزنم

قطع کردم و خودمو رسوندم به حموم  
هق هقم شروع شد

پس واس همین واسه جدایی راضی شد  
بی وفا میخواستی بری واس همین از من جدا شدی

کاش نمیرفت حالا چی میشه چن میخواد اونجا بمونه

نکنه دیگه برنگرده

وای زیر دوش نشستم و زار زدم  
ایلیا رفتی اما قلب منم با خودت بردی  
درسته اذیتم کردی اما کاش میدیدی  
قلبم بخاطر تو چطور میزد کاش عشقمو میفهمیدی

کاش فرصت باهم بودنمون زود تموم نمیشد  
کاش اصلا هیچوقت عاشقت نمیشدم  
کاش کاش کاش....

اما چه میشه کرد نمیدونم میتونم فراموشت کنم یا نمیدونم بعد از این چی میشه

ولی امیدوارم همیشگی نباشه رفتنت امید وارم  
برگردی

\*\*\*\*\*

دوسال بعد

برداشتم مامان جون نگران نباش

مامان\_ خب میگم یادت نره دیگه  
... هزار بار چکشون کردم

دفترچه خاطراتمو هم گذاشتم و چمدونو بستم

این دفتر جدیدی قبلی خونه ایلیا جاموند و دیگه نرفتم بیارمش

بابا\_ خب دیگه بیاین  
بابک\_ کی رانندگی میکنه

بابا\_ معلومه خودم من ک ماشینمو دست تو نمیدم  
مامان\_ منم جونم و دست تو نمیسپرم  
باران\_ ولی من دوس دارم تو رانندگی کنی

بابک و باران برعکس من عاشق سرعت بودن

ولی من ترسو ترجیح میدم آرام باشم  
بابک\_ پس من با ماشین خودم میام

مامان\_ بابک شروع نکن باهم میریم  
یالا بشینین ببینم

هممون نشستیم و بابا حرکت کرد

تو راه شمال بودیم متاسفانه تمرکز لازم و نداشتم  
و دانشگاهای همینجا قبول نشدم  
البته بابایی قول داده ظرف شش هف ماه برگردم

یه آپارتمان نزدیک دانشگاه اجاره کردیم یه همخونه هم دارم که فعلا هیچی ازش نمیدونم

... مامان دلم خیلی واس سام تنگ میشع  
مامان\_ مگه قراره همش اونجا بمونی تو میای مامیایم دیدنت همخونه هم داری تو  
دانشگاهم دوست پیدا میکنی

تو تنها نیستی  
... میدونم ولی دوس دارم سامی همش پیشم باشه  
(سامی پسر خاله رستا)  
باران\_ ابجی هر روز میری لب دریا!

... اره من دیگه شمالی شدم و هر روز میرم لب دریا ولی قول میدم یاد شما هم بی افتم  
باران\_ بد جنس

خندیدم ولی خدا میدونه که دوساله فقط تظاهر ب لبخند میکنم

هنوز با تارا و مریم خانم در ارتباطم  
تارا اسم پسرشو دیاکو گذاشت  
فقط ی بار دیدمش حسابی تپل و بامزس

با صدای بابا از فکر خارج شدم  
از ماشین پیاده شدیم و تو رستوران بین راهی  
نهار خوردیم

وقتی رسیدیم نگاهی ب ساختمان کردم چه با کلاس پدربزرگم ویلا داشت ولی راهش  
از دانشگاه خیلی دور بود و البته

اونجا تنهایی نمیتونستم بمونم

وارد آپارتمان ۶۰ متری که همخونه هم داشتم شدیم

مامان\_ آقای محمودی اینا هنوز نیومدن  
دو خوابه بود و ی آشپز خونه کوچیک و حال پذیرایی تقریبا بیست متری میشد

همه جارو دید زدم یکی از اتاقا پنجرش رو ب دریا بود یکیم رو ب خیابون

... خوبه ولی کاش اون دختره بره تو اون اتاق

مامان\_ چ فرقی داره

ب نظر من این یکی بهتره اشاره ب اتاقی که پنجرش ب خیابونه

... میگم اگه بد اخلاق باشه چی من اصلا حوصله دعوا ندارم

بابا\_ نگران نباش در موردشون تحقیق کردم ادامای خوبین

وسایلمو چیدم بجز لباسام که هنوز مشخص نبود اتاقم کدومه

یخچالم پر کردیم و زدیم بیرون که گشت و گذار کنیم

دوروز با خانواده شمال گردی کردیم و اونا برگشتن ولی قول دادن زود دوباره بیان

میدونم که از پس تنهایی بر میام

دلم برایشون تنگ میشه ولی باید چن ماه دندون رو جیگر بزارم

تی وی رو زیر و رو می کردم

باید اول از هر چیزی یکو پیدا کنم ماهواره نصب کنه

بابا اینا منو رسوندن اینجا و برگشتن

رفتم آشپزخونه هوا داشت تاریک میشد ولی خبری از همخونه نبود

نکنه نیاد

وای خدا نکنه من که نمیتونم تنهایی بمونم

تو این فکر بودم که در باز شد

برگشتم تو سالن که با ی دختر قد بلند چادری و خوشگل رو به رو شدم

دختره\_ سلام

...سلام فک کنم شما خانم محمودی هستین

دختره\_ آره تو هم باید برکه سعادت باشی

... بله

یه زن و مردم که پدر مادرش بودن اومدن داخل

زن\_ خوبی دخترم

...مرسی

راستش داشتم امید میشدم آخه هوا هم تاریک شده

محمودی\_ عه پس ببخشید که منتظرت گذاشتم

\_ دیدی بابا دیدی گفتم یکی حتما منتظرمه

مرد\_ اره نرسیده دوست پیدا کردی  
... خانواده منم یکی دو ساعت پیش رفتن  
منم منتظر شما بودم

بعد از چیدن وسایلی اون اونا هم رفتن

محمودی\_ اسمم مینا س  
بیس سالمه  
... خوشبختم  
مینا\_ امیدوارم با هم کنار بیایم

...امم راستی من هنوز لباسامو نچیدم منتظر تو بودم اتا قارو انتخاب کنیم

مینا\_ خوشحالم بدون من تصمیم نگرفتی  
اتا قارو نگاه کرد  
که انگار شانس رو کرد به من  
مینا من این اتاق و برمیدارم  
از خدا تشکر کردم و وارد اتاقم شدم

اونشب گذشت و صبح رفتیم دانشگاه کلاسامون خیلی باهم فرق داشت هم روزا هم ساعتاً  
وقتی برگشتم نبود  
فقط اسمشو میدونم وقتی برگشت باید حسابی باهاش حرف بزنم ظاهرشو که دوس دارم  
امیدوارم اخلاقش خوب باشه با هم کنار بیایم

تا عصر الکی خونه رو میگذشتم داشت حوصله م سر میرفت که در باز شد

... سلام حوصله م سر رفت بود  
مینا\_ سلام  
با مهربونی ادامه داد  
لباسامو عوض کنم میام پیشت حوصله ات جا میاد  
... حالا که انقد با ادبی برات چایی درس میکنم

\_ فدات

تا بیاد چاییو دم کردم و ریختم تو فنجان ها  
نشستم تو نشیمن که با بلوز شلوار راحتی صورتی اومد  
مینا\_ گفتم حالا که تو صورتی پوشیدی باهات ست کنم

چاییا مونو خوردیم که شروع کردم

... خب مینا جون یکم از خودت بگو



مینا\_ چیز خاصی ندارم

دانشجو پزشکی سال دومم اهل تهران

... عه مثل همیم فقط من سال اولم  
با شیطنت نگاهش کردم و گفتم دیگه چی

از لبخندم فهمید  
\_ پر رو به نظرت به چادر من میخوره این کارا  
... چرا نخوره چه ربطی داره

\_ واقعا  
خب راستش یکی هس  
... وای من خیلی دوس دارم داستانای عشقی دیگران و بدونم

نگاه خاصی کرد که گفتم  
... از اونجایی که من اصلا ادم فضولی نیستم  
فقط اسم و سن و کار و .... اینا رو میپرسم

مینا\_ اره فهمیدم فقط کنجکاوی  
... عه بگو دیگه مثلاً ما همخونه ایم پس من حق دارم همه چیزتو بدونم

ادم باهوشی بود اما انگار بهم بی اعتماد نبود

مینا\_ باشه بابا حالا که حقته میگم اما تو هم باید همه چیو بگی

... قول میدم  
\_ رامتین ۲۵ سالشه  
وضعیت اقتصادیشم خوبه

... وای چه خوب اونم دوست داره  
\_ خنگیا  
میگم دوس پسرمه خانواده هامون میدون به همین زودیا نامزد میشیم راستی دوتا خواهرم دارم

... وای خیلی خوبه  
چطور آشنا شدین

مینا\_ از بچگی رفت امد خانوادگی داشتیم  
مینا\_ خب تو بگو

... من خب منم چیز خاصی ندارم دانشجو پزشکی و ی خواهر کوچیک و یه برادر بزرگ

\_ همین  
چشمکی زدو گفت پس شاهزاده سوار بر اسب چی

حرفش منو برد به گذشته

ایلیا\_ خانم کوچولو

... جونم

ایلیا\_ مهربون شدی

... بودم

و بعدش قهقهه های منو نگاهای ایلیا

خاطرات روزای خوب جاشو به اون شب لعنتی داد

ایلیا\_ چرا تو بغل ساشا بودی

... اشتباه میکنی

و تو دهنی که ...

مینا یه بشکون جلوی صورتم زد که به حال برگشتم

مینا\_ هواست کجاست نکنه دلت تنگش شد

بغض کردم و جلوی چشمای پرمو گرفتم

مینا\_ خوبی چی شد

... من جدا شدم ینی طلاق گرفتیم

عجیب نگاهم کردو گفت واقعا!

... ناراحت شدی همخونه ت مطلقه س

\_ نه نه اصلا

ببخشید ناراحتت کردم

... ناراحت نیستم دو سال پیش بود

دلم نمیخواست یاد ایلیا بیافتم

سریع بلند شدم و گفتم شام چی درس کنم

\_ تو یکم استراحت کن من درس میکنم

با خنده برگشتم سمتش و گفتم من خوبم

راستی تو بیمارستان برات اتاق رزرو کردم مسموم شدی خودشون میان میبرن

\_ پس بزار پیام کمکت

باهم غذا درس کردیم و خوردیم

بعد شام رفتم تو اتاقم که گوشیم زنگ خورد  
آوا  
... سلام بی معرفت  
\_ سلام خوبی

... نه یه هفته س زنگ نزدی تلفنتم جواب نمیدی

\_ برکه حالم اصلا خوب نبود  
... عه چرا چی شده

\_ تصادف کردیم  
... واقعا  
الان خوبین وای نگران شدم

\_ خوبیم فقط طرفمون ماشینش داغون شده یه ادم شریم هست

... خدا رو شکر خودتون خوبین

بعد یکم حرف زدن قطع کردم  
آوا برعکس من درست حسابی درس خوندم اواره شمال نشد

یک ماه از اومدنمون میگذشت و حسابی با هم دوست شده بودیم  
دو روزی رفتم بودم خونه مینا هم رفته بود

وقتی برگشتم شمال رفتم ویلا ی عمو اینا

مینا دو روز دیگه قرار بود برگرده منم نمیتونستم تنها بمونم  
ساشا اونجا بود

درسته ساشا باعث شد اون دعوی لعنتی را بی افته اما منو به خودم آورد فهمیدم ایلینا ادمی نیس که  
بتونه عاشق من بشه ادمی نیس که من بتونم تو زندگی باهاش دووم بیارم

تو این دوسال اصلا هیچی ب روم نیاورد و مثل دو تا دوست بودیم

زنگ و زدم که بدون پرسیدن باز کردن

وقتی رفتم داخل کسی نبود

دیگه بهش آقا ساشا نمیگفتم دوست بودیم و همیشه باعث خندیدن من میشد بدون هیچ انتظاری

... ساشا ساشا  
ساشا\_ به به خانم دکتر

از آشپز خونه اومد بیرون  
\_ کی رسیدی

... تازه اومدم و حسابی گشتمه  
\_ بیا بشین شام سفارش دادم

... اتاق من کدومه میخوام لباسامو عوض کنم  
\_ اتاقت!

خیلی قاطع رو ب روش ایستادم و جدی گفتم  
بله اتاقم اینجا مال عمو مه منم میتونم اتاق داشته باشم  
خنده مردونه ایی کرد و گفت اتاق منو که میشناسی اتاق سمت راستش مال تو

... باشه

لباسامو با تونیک و شلوار راحتی عوض کردم و موهامو بالا سرم بستم رفتم پایین

دوباره از اون نگاهها کرد  
هیچ حرفی درمورد علاقه ایی که دوسال پیش گفته بود نمیزد اما چشماش معذبم میکرد همیشه  
از نگاه کردن تو چشماش فراری بودم

... این شام نرسید مردم  
\_ شکمو یه دقیقه صبر کن میرسه

رو به روش نشستم گوشیشو خاموش کرد میخواس حرف بزنه که گوشه من زنگ خورد

... بله مامان

مامان\_ خوبی رسیدی

... اره تازه رسیدم

نگاهی ب ساشا کردم و گفتم ولی شما منو ب کی امانت دادین تا حالا گشتمه نگه داشتم

ساشا یه بیشعوری نثارم کرد

مامان\_ بی ادب نشو دیگه به جای این که پاشی غذا درس کنی اعتراض داری

... عه مامان

من قط میکنم بیشتر از این مقصر نشم

مامان خنده ایی کردو قط کرد

ساشا بلندشد و گفت من الان حسابتو میرسم

سریع بلند شدم و فرار کردم اونم دنبالم اومد

ساشا\_ پس که من بهت غذا نمیدم

دور میز غذا خوری میدوییدیم اون اون ور من این ور

... نه نه من منظورم این بود که تو خیلی خوبی

\_ نمک شناسی دیگه  
... میخوای چیکار کنی  
دویدم و جامون عوض شد

\_ خودت که خوب میدونی

هر وقت اذیتش میکردم منو خیس میکرد  
... نه سرما میخورم هوا سرد شده

\_ این دفعه نمیخوام با ی لیوان اب خیست کنم  
میخوام بندازمت استخر

با کلمه استخر حواسم رفت  
روزی که ایلیا منو انداخت تو استخرو مجبورم کرد برم زیر اب سرد  
نمیتونم سنگ دلیاتو فراموش کنم ایلیا نامدار

وقتی فهمیدم بهم نزدیک شده تازه حواسم جم  
شدو جیغ بلندی کشیدم

اومدم فرار کنم گند زدم  
خوردم به ساشا و هردومون افتادیم زمین  
چشمامو بستم منتظر بودم با کله پیام تو کف زمین که به یه چیز بد تر بر خورد کردم

چشمامو باز کردم با دماغ ساشا مواجه شدم  
با اخی که گفت تازه متوجه وضعیت شدم

خدایا نه  
افتادم روش زانومم بد جایی بود به جای حساسش خورده بود

سریع از روش بلند شدم یه جوری خجالت زده شده بودم  
... ببخشید

\_ فقط درد سری  
دستم و سمتش دراز کردم که گرفت و بلند شد  
ازش خجالت میکشیدم

شامو تو سکوت خوردیم و خودمو تو اتاق پرت کردم

احمق اچه چه وقت بازی کردن بود اونم با ساشا  
اووف ابروم رفت

با کلی سرزنش گرفتم خوابیدم

صبح که بیدار شدم موهامو شونه کردم و با همون لباس خوابم ک بلوز شلوار سفید گلی بود رفتم پایین

از وقتی ایلیا از زندگیم رفت خودمو از محدودیت هام نجات دادم اما اون محدودیت ها برای من انقدر شیرین بود که حتی اگه بهم میگفت چادر سرت کن بی معطلی بخاطر لبخندش سرم میکردم

اه تلخی کشیدم و خودمو رسوندم ب اشپز خونه ساشا نبود

میزو آماده کرده بود ولی خبری ازش نبود

یکم منتظر موندم ولی خبری نشد کجا رفته گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم بعد ودو تا بوق جواب داد

\_ چته دختر جون سر صبی چی میخوای  
... کجایی

\_ اگه اجازه میدادی خواب بودم

... ینی چی پس صبحانه رو کی آماده کروم  
\_ من آماده کردم گفتم زود بخوری بری که یکم اسایش داشته باشم

... ولی تو ک گفتی خوابم  
\_ اره زود آماده کردم ک یکم بخوابم ولی مگه تو میزاری

بی خدافظی گوشه رو قطع کردم  
عادت کرده بودیم به شیطنتامون

صبحانمو با اشتها خوردم  
هر کاری که انجام میدادم منو یاد ایلیا مینداخت

ایلیا\_ برکه زود باش اینو بخور دیر شد  
به لقمه کره مربایی که برام گرفته بود نگاهی کردم و دستمو بردم سمتش

ولی اون خودش گذاشت تو دهنم

دوباره بغض داشت میومد سراغم که لیوان اب و سر کشیدم هنوز بعد دو سال با یادش بغض میکنم

اهنگ

Perans ve penses

از سیمگه رو باز کردم و رفتم اتاقم  
زبونشو خوب میفهمیدم و حالمو توصیف میکرد  
پرنس بی پرنسس

مانتو اییمو با شلوار و مقنعه مشکی پوشیدم و یکم آرایش در حد خط چشم و رژ صورتی

اومدم بیرون فقط یه ساعت کلاس داشتم

نه تا ده

بی مقدمه در اتاقشو باز کردم که با نیم تنه لخت رو تخت خوابیده بود

بهش نزدیک شدم و اروم صداش کردم

... ساشا

ساشا

جوابی نشنیدم که دستمو بر م لای موهاشو نوازش کردم

تکون خورد ولی بیدار نشد

... بی جنبه چه زود میخوابی نیم ساعت نشده بهش زنگ زدما

... ساشا پاشو دیگه دیرم شد

چن تار از موهامو جدا کردم و روی دماغ و صورتش کشیدم که فک کرد پشه ای مگسی چیزیه

دیگه ملایمت فایده ایی نداشت

اب رو پاتختی بدجوری تو چشمم میزد

برداشتتم و یکم ریختم دو دستم

... که بلند نمیشی دیگه

ریختم رو صورتش که از جا پرید

\_ چته

... دیرم شده

دوباره دراز کشیدو پتو رو کشید روش

\_ ب من چه

... ینی چی من با تاکسی برم

\_ ای بابا عجب کاری کردم اوردمت اینجا ا

باید راننده شخصی خانوم بشم

ساشا\_ باشه میبرمت ولی بعدش باید رانندگی یادت بدم

تبل خانم چرا به جای خرید و تفریح رانندگی یاد نگرفتی حالا منو ب کار نگیری

... عه پاشو ببینم دیرم شد

بلند شد رفت سمت حموم

... نع تروخدا اول منو برسون نه باید کلاس باشم

\_ پووف باشه

داشتم نگاهش میکردم که  
گفت میخوای همینجا وایسی  
... ها  
\_ برو بیرون لباس عوض کنم  
... اها  
باشه

پایین منتظر بودم داشتم ب این فک میکردم من چرا رانندگی بلد نیستم

که اومد سوار شدیم و حرکت کرد

ساشا\_ سرکار خانم کلاشش کی تموم میشه  
... ده

\_ عه پس میام دنبالت  
... باشع

ازش خدافظی کردم و رفتم داخل  
کلاس خیلی خسته کننده نبود

با ترمه یکی از همکلاسیام رفتیم کافه نزدیک دانشگاه

ترمه\_ برکه این پسر خوشتیپه کی بود باهاش اومدی  
... پسر عمومه هم خونه م هنوز برنگشته پیش اون میمونم

با خنده نگاهی کرد و گفت دوتایی تنهایی  
... هههههه اره

تازه اتاقمون یکی

\_ عه بیشعور

واقعا دوتایی

... اره مورد اعتماد نگران نباش بعد خوردن کیک گرم صحبت بودم که  
گوشیم زنگ خورد

ساشا

... خودشه

بله

\_ کجایی مگع نگفتی ده تمومه

... وای یادم رفت

\_ یه ساعت منو کاشتی

... ببخشید الان میام

قطع کردم و ب ساعت نگاه کردم ی ربع مونده ب یازده

از ترمه خدافظی کردم و رفتم بیرون

ماشینش جلوم بود



و خودش ب ماشین تکیه داده بود با دیدنم عینکشو برداشت  
ساشا\_ چه عجب  
... ببخشید یادم رفته بود

\_ بیا بالا که هوا جون میده واس تفریح  
سوار شدم و اونم نشست و حرکت کرد

... خب چه تفریحی  
\_ دریا

باش پس بریم من لباسمو عوض کنم  
\_ لباست که خوبه

... نه با این همیشه درضمن اصلا دوس ندارم با  
مقنعه برم لب دریا  
\_ همه ی دخترا افاده این  
... نخیر افاده نیس هر جایی لباس خودشو داره

دیگه تا رسیدن چیزی نگفت  
رفتم بالا و ساحلی بلند سفیدمو پوشیدم  
روش شنل شبزمو پوشیدم کلاهشم کشیدم رو سرم  
دمپایی های بند انگشتیمو برداشتم و یکم کرم ضد آفتاب زدم و رفتم پایین

ساشا پوفی کرد و گفت  
خیلی طولش میدی قول نمیدم بازم ببرمت

... عه پس خودم میرم من تو رو نمیبرم

ساشا\_ بس که پرویی  
سوار ماشین شدیمو راه افتادیم  
بعد ده دقیقه رسیدیم نزدیک بود

ماشین و پارک کرد و پیاده شدیم  
از عقب ماشین ی چیزایی برداشت و آورد

... اینا چیه  
\_ خوراکی تو که بدون چیپس آروم نمیشی  
... وای مرسی

داشتم ب این فک میکردم که خسیسه و حتی ی پوفکم برام نگرفت اما با دیدن خوراکی  
های توی کیسه مغزمو شستم

\_ اول مثل آدم میشینی و میزاری یکم استراحت کنیم

... برو بابا منو آوردی که استراحت کنی چرا تو اتاقت نموندی اینجوری که بهتر بود

\_ فقط ده دقیقه بیا بشین خستم

لبامو آویزون کردم و رو سنگا نشستم

دراز کشید و که گفتم  
نمیخوای زیر سرت چیزی بزاری  
\_ نه چیزی نداریم

... بی فکری دیگه  
\_ بی خیال  
منم بی خیال شدمو یه چیپس برداشتم و شروع کردم ب خوردنش

پاییزه ولی هوا خوبه خیلی سرد نیس  
ولی چون لباسم نازک بود یکم سردم میشد

بی هدف به دریا خیره بودم  
این ساشام که خیلی بی جنبه س مثلا اومدیم تفریح اون وخ گرفته خوابیده

یاد برنامه ایی که دیشب میخواست رو من اجرا کنه افتادم  
لبخند شیطنتی زدم و اروم رفتم سمت دریا بتری ابدو پر کردم و فک کنم بلند فکر کردم  
... ساشا خان منو میاری که بگیری بخوابی منم بی حوصله بشینم ههه الان نشونت میدم

بلند شدم درب بتری رو بستم  
رو به دریا از فکرم خنده م گرفت و بلند قهقهه کردم

یه صدایی یهویی در گوشم گفت  
پس میخوای ساشا رو خیس کنی

اب از دستم افتاد و ترسیده جیغ زدم و برگشتم که همزمان شد با افتادنم  
ولی ساشا منو گرفت و عجیب نگاهم کرد  
چشمامو که از ترس افتادن بسته بودم باز کردم

ساشا\_ میخواستی اب بریزی روم

سریع از بغلش بیرون اومدم و پا به فرار  
اونم دنبال میومد

... نمیخواستم راس میگم

\_ پس فرار نکن وایسا  
... میخوای چیکار کنی

\_ میخوام بنذازمت تو دریا  
... نه خواهش میکنم هوا سرده

\_ وایسا همع دارن نگامون میکنن  
... قول میدی خیسم نکنی

\_ اره فقط وایسا

وایسادم ک بهم رسید و دستمو گرفت دنبالش کشید  
... چیکار میکنی  
\_ قرار بود وقتی گرفتمت گربه شورت کنم

... نه تو قول دادی  
با حال زار ادامه دادم بخدا اگه خیسم کنی دیگه باهات حرف نمیزنم

سرعتشو کم کردو گفت  
باشه بابا تو شری مگه میتونم تو رو ادیت کنم

با خوشحالی گفتم پس حالا که مهربون شدی  
اقای محترم من گشتمه

\_ اون همه چیپس خوردی باز گشتمه  
... نکنه به جای نهار میخواستی با پفک سرمو گرم کنی

\_ تو دختری باید کم بخوری آخه دختر که انقد  
شکم پرست نمیشه

... خسیس بازی در نیار من یه نهار فوق العاده میخوام

\_ باشه یکم دور تر ماهی کبابی هست بریم اونجا

هنوز دستم تو دستش بود این منو اصلا معذب نمیکرد  
تو این مدت رابطمون خیلی خوب بود

تا اونجا قدم زدیم و وقتی معده محترم سیر شد  
دوباره راه رفته رو برگشتیم

ولی من که نمیتونم مثل ادم باشم دستمو کشیدم و رفتم تو اب عین بچه های کوچیک  
اب بازی میکردم اونم میخندید

خیلی کم تحرکه اصلا نمیدونم چی شده که به خودش مرخصی داده بیاد تفریح  
معمولا ترجیح میده کار کنه

ولی امروز نمیتونم با این بی جنبه خوش بگذرونم

الکی اخ بلندی گفتم و یکم خودمو خم کردم

سریع خودشو بهم رسوند با نگرانی گفت  
\_ خوبی چیشد

... با خنده سرم و بلند کردم و گفتم بالاخره  
اومدی تو اب  
به خودش نگاهی کرد که تا زانو تو اب بود با حرص بهم نگا کردو گفت

\_ توبه میکنم دیگه عمرا با تو بیرون برم  
خندیدم و اب پاشیدم روش  
تا جا داشت همو خیس کردیم و خسته از اب خارج شدیم  
برگشتیم سر جای اولمون ولو شدم روزمین  
... خیلی خوش گذشت

\_ پرو ببین چیکارم کردی

چن دقیقه ای گذشت که باز خوی شیطانی و خنگیم بیدار شد  
... ساشا؟  
\_ هوم

... میگم کسی هست تو زندگیت  
شوکه از سوالم با تعجب نگاهم کرد و گفت  
\_ پاشو بهتره برگردیم  
... ببخشید نمی خواستم ناراحت بشی  
\_ ناراحت نشدم

... پس بگو دیگه  
\_ یکی هست  
... عه کیه اسمش چیه چن سالشه

\_ تا همینجاش بسته  
... خب من میشناسم  
\_ نه

... پس از ساحل میپرسم  
\_ اونم نمیدونه

... بد جنس

\_ منم یه سوال از تو بپرسم  
... بپرس  
\_ به نظرت اگه منو تو اون مهمونی نمیدیدی الان با ایلیا بودی

با یاد ایلیا اهی کشیدم بعد از دو سال اولین بارم بود میخواستم درمورد ایلیا با یکی حرف بزنم

زانو هامو تو بغلم جم کردم و گفتم  
... نه تو هیچ ربطی به جدایی ما نداشتی  
بغص نداشتی و اما صدام درد داشت

... اون فکرش مریض بود هیچوقت حرفامو باور نمیکرد فک میکرد همه باهاش دشمنن خود خواه بود  
نمیتونست با هیشکی رابطه خوبی داشته باشه

هیچوقت فکرشم نمیکردم درد دلمو به ساشا بگم

کنارم نشست  
\_ گاهی وقتا فک میکنم نباید به اون مهمونی میرفتم

... اما خوب شد  
اون ادم با اخلاقی نبود همش بدبینی همش داد فریاد  
من از اون فقط عصبانیت دیدم  
\_ دوشش داری

سوال خیلی سختی بود هنوز با خودم کنار نیومدم حسم بهش چیه

... اون دو سال که رفته از دل برود هر ان که از دیده برفت

از حرفم مطمئن نبودم

برای این که حال منو خوب کنه  
رفت چن تا بادکنک گرفت آورد

... اینا چیه  
\_ تو که بچه ایی بچه هام با بادکنک خوشحال میشن

باد کنکا رو ازش گرفتم و دوییدم و اونم همراهم اومد  
... صبر کن یه دقیقه

ایستاد که گوشیمو در اوردم و  
چنتا عکس گرفتم

تا ده ، یازده بیرون بودیم شامم بیرون خوردیم و برگشتیم  
ویلا

ساشا\_ دوستت امشب میاد  
... نه فردا صب مستقیم میره دانشگاه

\_ اها باشه

رفتم تو اتاق و مستقیم حموم  
بعداز حموم لباس تنم کردم و دراز کشیدم  
حسابی خسته بودم  
گوشیمو برداشتمو بازش کردم به عکسامون نگاهی کردم  
یکیشو انتخاب کردم و گذاشتم تو صفحه اینستاگرام  
\*\*\*\*\*

تو دانشگاه مینا رو ندیدم و خبری ازش نبود  
بهش زنگ زدم ولی جواب نداد  
امروز هرطور شده حتما میاد

با تاکسی رفتم ویلا عمو اینا و وسایلمو جم کردم

خبری از ساشا نبود  
در اتاقش و زدم که صدای ضعیفی اومد  
در باز کردم که بله  
اقا خواب تشریف دارن

... وقت خواب  
\_ بلند شدو دستی ب موهای اشفته ش کشید  
\_ کجا میری شیک کردی

... امروز دوستم مباد دارم میرم  
\_ باش پس صبر کن دوش بگیرم ببرمت

... باش  
بعد از اومدن ساشا وسایلمو برداشتم که از گرفت تا ماشین برد

تو راه ساکت بودیم  
وقتی رسیدیم ازش خدافظی کردم

ساشا\_ امروز ساحل اینا میان اینجا سه چار روزی میمونن بعد باهم برمیگردیم  
اگه خواستی بیا

... ممنون همین دو روزم خیلی خوب بود

در آپارتمان و باز کردم و رفتم داخل  
که با مینای بیخیال رو به رو شدم  
با یه حوله کوچیک رو مبل دراز کشده بود

مینا\_ سلام  
... سلام یه وخ خجالت نکشی ها

\_ بی خیال خستم تازه رسیدم

... چرا گوشتو جواب نمیدادی  
\_ ندیدم عزیزم

باشه بعد یکم حرف زدن و شام خوردن خوابیدیم

ایلیا

امروز انگار زیادی دلتنگم حتی نتونستم کار  
کنم پنج عصر بود برگشتم خونه

دوسال گذشت بیشتر از دوسال تمام بدون برکه م بدون عشقم  
خیلی پشیمونم بخاطر هر لحظه اذیت کردنش  
بخاطر هر بار زدنش  
حتی یک دقیقه هم بعد اون خوشحال نبودم  
نتونستم دختر بچه مهرداد سعادت و که فقط  
وسیله انتقام میدیدم فراموش کنم

دختر مهرداد شد همه ی زندگی من  
پشیمونم که به خودم فرصت زندگی با برکه رو ندادم  
پشیمونم که بهش نگفتم چقدر دوسش دارم  
چقدر عاشقشم

برکه انقد دوست دارم که کل عالم هم جم شه نمیتونه عشق منو به تو گنجایش کنه

هیچ خبری ازش ندارم وقتی هم ب مامان اینا زنگ میزنم روم همیشه بپرسم حال عروسکم  
چطوره

روزی صد بار مردم بخاطر دستای بی رحمم که رو تن ظریفش مینشست  
صدبار مردم بخاطر بچه ایی که به علت سگ بودن پدرش به دنیا نیومد  
هزاران بار مردم بخاطر عشقی که بهش اعتراف نکردم

این مدت فقط نفس کشیدم زندگی نکردم  
ینی بدون من چیکار میکنه امکان داره بعد از من  
خوشحال باشه

به خودم تشر میزنم  
هه مگه با من خوشبخت بود نتونه فراموشم کنه

شاید بخاطر چن کلمه ایی که ازش شنیدم هنوز نمردم

همون روزی که زندگیمو نابود کردم اون شیرین ترین کلمات و کنار هم چید و بهم هدیه داد

برکه\_ ایلیا خیلی دوست دارم

ازش فقط یه عکس و یه دفتر خاطرات دارم

روزی چند بار اون نوشته هارو میخونم همرو حفظم

صفحات اول از دوستاش و خوشحالیاش

چند صفحه بعد

( امروز رفتم خونه ایلیا نامدار ازش متنفرم مجبور شدم قبل از ازدواج با یه مرد غریبه باشم  
هیچ ملایمتی نداشت احساس کثیفی میکنم)

قطره اشکش دقیقا وسط صفحه جا مونده بود

صفحه های وسطی

( خدایا منو میبینی ایلیا آدم خیلی بدیه  
نذاشت برم عروسی خاله رستا اون عاشق خالم شده و منو اذیت میکنه منو میزنه فوش میده  
...)

و آخرین نوشته که باعث زنده بودن منه

( خیلی خوشحالم ایلیا خیلی خوب باهام رفتار میکنه مهربون شده احساس میکنم اونم دوسم داره  
اخه اصلا اذیتم نمیکنه من خیلی دوسش دارم کاش اونم دوسم داشته باشه )

دارم دیوونه میشم خیلی دلتنگه عزیزمم

فقط به امید زندگی دوباره با برکه نفس کشیدم  
نمیدونم چطور جبران کنم اما این روزا طاقتم خیلی کم شد

انگار واسه ادامه به اون نیاز دارم واس زندگی محتاج نگاهای عاشقانه ای اونم

احمق ترین ادم دنیا منم اخه کدوم خری

عروسک به اون زیبایی و مهربونی رو ول میکنه

کدوم خری ساده عشقشو از دست میده

باید میجنگیدم انقدر میجنگیدم تا اون مال من باشه  
حتی شده به قیمت از دست دادن همه چیز

نگاهی به ساعت انداختم دوازده شب بود من تو خاطرات تلخم گم شده بودم

رو تخت دراز کشیدم و گوشیمو چک کردم

رفتم رو صفحه اینستاگرام برکه

دوتا پست گذاشته بود

عجیبه هر وقت نگا میکردم هیچ پستی نبود البته بیشتر از ی ماه میشه که اصلا برنامه هارو چک نم  
اولی رو باز کردم برکه با مقنعه جلوی ورودی دانشگاه بود

اه چقدر خوشگل تر شدی برکه ی کوچیک من



موهاشو ریخته بود رو پیشونیش ولی اسم دانشگاه درست نیافتاده بود  
چقد دلم واس نوازش اون موها تنگه

رفتم پست بعدی که خون به مغزم نرسید  
برکه با ساشا!!

تقریبا تو بغل ساشا بود و لبخند میزد  
دوباره حسای مالکیت اومد سراغم  
تو مال منی نمیتونی با اون پسره باشی

نه نه امکان نداره  
نکنه بعد از من با اون ازدواج کرده  
از فکر اینکه ساشا دستشو بگیره دیوونه شدم

داشت اشکم در میومد نکنه مال یکی دیگه شدی  
دلبر کوچولوی من حتما واس همین مامان در موردش حرف نمیزد

فقط خدا میدونه چی کشیدم

نه برکه تو منو دوس داشتی  
دوباره به خودم لعنت فرستادم  
اگه منو دوس داره چرا با اون پسره میخنده  
اون همون آدمیه که باعث شد من بهشتمو جهنم کنم

نمیتونی با اون باشی تو مال منی فقط من  
پریشون بودم چطور میتونستم آروم بگیرم بخوابم وقتی دست عزیز من تو دست یکی دیگه بود

برکه ترخدا این کار و با من نکن فقط مال خودم باش

تا صبح فقط تو فکر برکه بودم  
خواب به چشمم حروم شده بود

تصمیمو گرفتم من باید برگردم دیگه نمیتونم اینجا بمونم باید برگردم زندگیمو پس بگیرم

برکه فقط چیزی که مثل خوره به جونم افتاده  
حقیقت نباشه قول میدم خوشبخت ترین زن دنیا باشی

سریع رفتم شرکت و کاری لازم واس واگذاری در واقع فروش سهام به اسد شریکم انجام دادم

اسد\_ شیخ ایلیا کارامون خوب پیش میرفتا  
چرا میخوای برگردی

زبان عربیش منو یاد برکه مینداخت هیچ وقت نمیتونست تو عربی نمره بالا بگیره حرص میخورد خبر  
نداشت دل ایلیا سنگی با حرص خوردناشم میلرزه

... فک میکنم وقت برگشته  
اسد\_ باشه ولی رفتی مارو یاد نره  
... نه مطمئن باش حتما میام پیشت یادم نمیره تنها دوست و هوادارم تو بودی

تو دلم گفتم یه روز با برکه برمیگردم اینجا

دوروز گذشته وسایل لازم و برداشتم و مدارک و تو کیف مخصوص جا دادم  
چمدونا رو تحویل دادم و از اسد و ابراهیم یکی از کارمندای شرکت خدافظی کردم  
سوار هواپیما شدم و تو صندلی جاگرفتم

برکه منتظرم باش عشقم دارم میام من میام که زندگیمو با تو بسازم خدایا امیدمو نامید نکن  
نمیتونم تحمل کنم تو نبودم بایکی دیگه باش

خلبان اعلام کرد داره میشینه  
یاد مادرم افتادم چقدر خوشحال شد وقتی  
گفتم برمیگردم  
از گریه نتونست حرف بزنه

از هواپیما پیاده شدم و چمدونا رو تحویل گرفتم

سرمو چرخوندم که مامان اینا رو دیدم  
داشتن دنبالم میگشتن  
چند قدم بهشون نزدیک شدم

... مریم خانم فک کنم دنبال پسر تون هستین  
بابا اینا برگشتن اما مامان انگار شوکه شده باشه چن لحظه مکث کرد و برگشت سمتم

دلتنگیامونو تو بغل هم خالی کردیم

تو ماشین بودیم و انگار تو نبود من شهرم عوض شده بود

مامان\_ خیلی لاغر شدی  
بابا\_ بفرما هنوز نیومده مرده گنده رو لوس کن

از دیدنشون خوشحال بودم  
الیاس\_ این از اولم همین بود

... حالم بعد از این همه وقت خوبه  
مامان\_ نمیدونی چقد دلتنگت بودم  
راستی دیاکو خیلی شبیه توعه فقط مدل صورتش شبیه الیاس

... ولی من که عکساشو دیدم شبیه الیاس بود

بابا\_ مریم راس میگه بیشتر شبیه توعه

الیاس\_ بس که من خوش شانسم بچم شبیه این شد  
... اتفاقا باید خوشحال باشی  
الیاس\_ معلومه خوشحالم کی بهتر از عموش

تازه تو خونه منتظره عموشه که بهش بگه عمو  
لبخندی زدم و گفتم  
خیلی دوس دارم ببینمش

وقتی رسیدیم فقط تارا بود بعد احوال پرسی با تارا راهی اتاقی شدم که بیش پانزده سال  
قبل مال من بود و بعدش نرفته بودم

مامان گفت تمیزه منم رفتم اونجا

سریعا لباسامو عوض کردم و رفتم بیرون

... پس این برادر زاده من کجاس

تو همین لحظه تارا از پشت سرم با صدای بچه گونه ایی گفت

سلام عمو جون

برگشتم سمتش که با یه بچه خیلی کوچیک که کنار تارا ایستاده بود بی شباهت به من نبود مواجه شدم

... خیلی بانمکه

احساس کردم تمام خوبیا تو وجود این بچه س

... راه میره

تارا\_ اره تازه یاد گرفته

بهش نزدیک شدمو خواستم بغلش کنم که رفت پشت پای تارا

تارا\_ دیاکو مامانی عمو جون

بغلش کرد و برگردوند سمت من

ماشالله چه تپل و بامزس

تارا\_ بگو عمو مامانی بگو عزیزم عمو

دیاکو\_ عم عمم

... جانم فدات جانم عزیزم طاقت نیاوردم و بغلش گرفتم

میخواست گریه کنه که با دیدن الیاس کنارم آرام گرفت انگار فهمید تنها نیست و پدرش کنارشه

لپای تپلشو بوسیدم چقدر برای من این بچه شیرین

حتی دیاکو هم منو یاد برکه مینداخت

اگه من حماقت نمیکردم بچه منو برکه دقیقا همین قدی بود

... حرف نمیزنه

مامان\_ خیلی کم در حد بابا و مامان و اینا

... خیلی دوس داشتنیه

بابا\_ بده به من نومو دلم خواست  
دیاکو رو دادم دست بابا که بوسیدش و گفت  
ایشالله بچه تورو هم بغلم بگیرم

دل\_ ایشالا بابا جان برکه رو پس گرفتم  
یه نوه خوشگل دیگه برات میارم  
... کاش

بعد از سرو شام تا دو شب بیدار بودیم و من از سرگذشتم میگفتم و الیاس و تارا با لذت از خاطرات دیاکو

بعد از مدت ها شاهد لبخند پدر و مادرم بودم

سه روز از اومدنم میگذشت و هنوز از برکه خبری نداشتم یه چیزی مثل غرور نمی داشت از کسی بپرسم

مامان\_ چه خوشتیپ شدی قربونت برم  
دستاشو بوسیدم و گفتم خدا نکنه

\_ پایین منتظرتم مهمونا دارن میان

بعد از رفتنش خودمو انالیز کردم  
کت شلوار کاربنی با پیراهن سفید و پاپیون ابی

فقط به خاطر اینکه میدونم مامان اونا رو هم دعوت کرده به خودم رسیدم نمیخوام برکه منو  
پژمرده ببینه از طرفی اون خیلی جوونه و باید

به خودم برسم که فقط منو ببینه البته اگه حسم در مورد ساشا درس گفته باشه

اول مخالف مهمونی بودم ولی وقتی اسم خانواده سعادت و تو لیست دیدم دیکه چیزی نگفتم  
بهترین فرصت بود برای دیدن برکه م

تو این سه روز فقط یه بار رفتم دیدن کامی  
کامیارو ماهور تو این مدت بارها بهم زدن و اشتهی کردن

واقعا هم سخته با کامیار سر کردن  
ولی برکه من حتی نگاهش به اونا هم با حسرت بود

نگاهای خاص برکه به الیاس و تارا هیچوقت از چشمم دور نموند کاش برگردم ب اون روزا ها  
کاش برگردم و طوری بهش محبت کنم که

حسرت هیچ حرکت عاشقانه ایی تو دلش نمونه  
عاشقانه بودن بلد نبودم و فکر میکردم  
عاشق رستا م رستایی که بعد از برکه هیچوقت

حتی بهش فکرم نکردم  
و این روز به حرف ده ها نفر رسیدم  
همشون فقط یه چیز گفتن  
\_ ایلیا تو نمیتونی مقابل این دختر بایستی  
عاشقش میشی و اون روز خیلی دیره

وای امروز قراره برکمو ببینم عزیز دلم ینی با دیدن من چه حالی میشه اصلا بی تاب دیدنم هست؟

رفتم پایین  
کم کم مهمونا میومدن و احوال پرسی میکردیم

الیاس\_ ایلیا یه کاری پیش اومده باید برم بالا  
برو یه سر به آشپزخونه بزن  
... باشه

رفتم آشپزخونه که مامان و نگران دیدم  
... چیزی شده

مامان\_ نه  
... ولی خیلی نگران به نظر میای

\_ نه خوبم فقط این دختری نمیدونم کی آورده  
هی چی ابمیوه تو دستش بوده ریخته رو لباس تارا  
اونم خیلی ناراحت شد و قهر کرده

... پوف فک کردم چی شده خب ی لباس دیگه میپوشه

\_ خودت که میدونی تارا رو لباساش خیلی حساس

... میخوای برم باهاش حرف بزنی  
\_ نه ایاس رفت پیشش الان لباس عوض کنه میاد

... منو واسه چی صدا زدی  
\_ هیچی پسرم برو این مهمونی برای توعه برو خوش بگذرون

مشکوک از آشپزخونه خارج شدم و به خودم پوزخند زدم  
انگار یه پسر هیجده سالم که مامان میخواد با مهمونی حالمو خوب کنه

برگشتم سالن که ببینم میتونم حال خوبمو پیدا کنم  
اره انگار پیدا کردم  
مهرداد و همتا خانم داشتن با بابا حرف میزدن باران و بابکم بودن ولی برکه کو

دستی رو شوونم نشست  
برگشتم که با نگاه عجیب مامان غافلگیر شدم  
مامان\_ به چی نگا میکنی  
... مامان این ینی آقا مهرداد اینا ... پس..  
\_ پس برکه کجاست  
... آره  
تو این مدت هیچوقت حرفی از برکه باهاشون نزده بودم ولی همیشه تو دلم بود

مهرداد اینا بهمون نزدیک شدن  
... سلام  
دستمو بردم جلو و با مهرداد دست دادم  
و با بقیه هم احوال پرسیدم

مهرداد\_ به سلامتی برگشتی آقا ایلیا  
... بله بالاخره باید برمیگشتم

همتا\_ موفق باشی  
... ممنون  
داشتیم از نگرانی میمردم اخه برکه چرا نیومده نکنه دلش نمیخواد منو ببینه

مامان\_ راستی همتا جون برکه چرا نیومده  
همتانگاه بدجنسانه ایی به من کرد و گفت  
\_ برکه با دوستاش دورهمی داشتن رفته اونجا

مامان\_ فک میکردم بیاد  
همتا\_ اونا جوونن بیشتر دوس دارن با هم سن و سالای خودشون باشن تا مهمونیی خانوادگی

با یه بیخشید ازشون دور شدم  
پاپیون دور گردنمو یکم شل کردم

یعنی برکه من عشق منو فراموش کرده

یعنی ترجیح میده با دوستاش باشه ولی منو نبینه

هه قرار بود امشب برای من خاطره انگیز بشه ولی داغونم کرد

با صدای کامیار برگشتم سمتش  
کامیار\_ خوبی چت شده چرا چشمت سرخه

... کامی ترجیح داده بره با دوستاش باشه ولی منو نبینه  
حرفم و گرفت

\_ امروز نیاد فردا که میبینیش  
غمت نباشه داداش زنداداش و برمگردونی

لبخند مصنوعی زدم و گفتم  
اره نکه تو زنداداش منو برگردونی داری راهشو نشونم میدی

\_ بی شعور قضیه ما فرق داره  
برکه زن تو بوده ولی ماهور هیچ تعهدی به من نمیداد تازه رابطمون درس شده

... ینی فک میکنی هنوز به من تعهد داره  
\_ اره اون دوست داشت عشق که فراموش نمیشه

... ولی وقتی عشقت یه دختر خیلی جوون و خوشگل باشه که زندگیشو رویاهاشو بچه گیاشو  
نابود کرده باشی فراموش میکنه

کامی\_ حالا تو کلیشه ایی فکر نکن

... پوووف نمیدونم چطوری برگردونمش  
.. خب تو چیکارا میکنی نمیخوای ازدواج کنی

\_ والا از وقتی تو رفتی مدارم در خونشون میخوابم اما بهم دختر نمیدن

... چرا نمیدن  
\_ داداش شرایط من خیلی سخت تر از توعه  
ماهور فوق لیسانسشو گرفته دوساله دیگم دکتره

اما برکه هنوز سنش کنه زود تر نرم میشه  
... اخه مگه به سنه  
دل که سن حالیش نمیشه

\_ ما که کارامون تمومه تا یکی دو ماه دیگه ازدواج میکنیم  
اما تو یکم کارت سخته

... کامیار به نظر تو امکانش هست برکه با این ساشا هه ...

پرید وسط حرفم  
\_ نه ساشا همون موقع مشخص شد که خبر نداشته برکه هم تو اون مهمونی هست

بعدشم اگه با اون بود مریم خانم حتما میفهمید  
... با مامان حرف نزدم

\_ خب همین الان برو ازش بپرس  
... اینم حرفیه درست میگی باید بپرسم نمیتونم که بی خیال باشم

از کامیار دور شدم و کنار مامان ایستادم  
برگشت طرفم  
مامان\_ چه خبر پسرم خوش میگذره  
... خوبه  
راستی تارا کو از وقتی رفتن بالا ندیدمش  
\_ تارا همین جاهاس منتهی تو دنبال برکه ایی  
هیشکی رو نمیبینی

... مامان یه سوال میپرسم ترخدا نامیدم نکن  
\_ برکه!  
... آره برکه  
لطفا بگو برکه در نبود من با هیچکس نبوده حتما خبر داری

نگاهی تا عمق چشمام کرد  
\_ برکه ازدواج نکرده ولی اون جوون منم دقیق نمیدونم نامزدی داره یا نه

... این یعنی اونم دوسم داره نتونسته با کسی وارد رابطه بشه  
\_ مطمئن نباش

مثل اینکه باز بلند فکر کردم  
... مامان میخوام برگردونمش شما هم باید کمک کنید

مامان\_ ایلیا چطور برکه رو تا حالا فراموش نکردی

... تو راست میگفتی من عاشقش شدم ولی خیلی دیر شده بود  
نمیتونستم نگاهش دارم درست وقتی فهمیدم که از دستم رفته بود

\_ ایلیا فعلا وقتش نیست بعدا مفصل در موردش  
حرف میزنیم  
تو هم دوستات اومدن برو پیششون

... باشه

مهمونی بعد از کلی حال کردن مهمونا تموم شد من که هیچی نفهمیدم انتظار نداشتم  
برکه دوستاشو به من ترجیح بده



خسته و کوفته رفتم اتاقم لباسامو عوض کردم  
انگار بی حس بودم برکه از فکرم خارج نمیشد

اهنگای عربی زیاد گوش میکردم بازم از گوشیم یکیو پلی کردم

وصف حال خودمه  
رو تخت دراز کشیدم که در خیلی آرام باز شد

هرچی نگا کردم چیزی نبود  
تا اینکه چشمم به یه جوجه خورد

ای جانم ببین کی اینجاس  
... دیاکو

دیاکو\_ ماما.. عم..و.. لا..ل..ا.  
... مامانی گفت برو پیش عمو لالا کن  
سرشو تکون داد

بغلش کردم و بوسیدمش این بچه واقعا تو این چند روزه همه ی دنیای من شده

گاهی فک میکنم اگه خودم بچه داشتم ینی امکان داشت اندازه دیاکو دوسش داشته باشم

جالب اینجاست اصلا پیشم بی تابی نمیکنه

از فکر اینکه الیاس و تارا بچه رو فرستادن پی نخود سیاه خلوت کنن خندم گرفت

تا صبح تو بغلم خوابید صبحم با صدای گریه بلند شدم

دست پاچه شدم مگه من چن بار تا حالا بچه داری کردم  
تنها چیزی که به فکرم رسید اب بود  
یکم بهش اب دادم و گرفتم بغلم  
از اتاق خارج شدم و به اتاق الیاس نزدیک شدم

چند تقه به در زدم که تارا خواب آلود در و باز کرد  
تارا\_ صب بخیر داداش  
... صب بخیر الیاس کجاس  
\_ خوابه میخوای بیدار کنم

... معلومه منو تا صب بیخواب کردین بعد گرفتین خوابیدین  
تارا لبخند دندون نمایی زد و گفت  
دیاکو اذیت کرد

... بیا بچتو بگیر از فردام برین خونه خودتون اینجا نخوابین

\_ ولی فک کنم دیاکو از عموش خیلی خوشش میاد

خم شدم لپای تپل دیاکو رو بوسیدم  
... دیاکو میتونه بمونه ولی شما دیگه بهتره برین

تارا\_ چشم  
... میرم واس صبحانه بقیه بحث و سر میز با الیاس ادامه میدم

رفتم سر میز که مامان همزمان با من نشست  
... صبح بخیر  
مامان\_ صبح تو هم بخیر  
... مامان دیش..  
\_ آره دیشب با همتا خانم حرف زدم اما اون فقط گفت دانشجویه و تو شمال درس میخونه  
... شمال! انتهایی میمونه  
\_ آره نکنه با درس خوندن دختر مردم مشکل داری

... دختر مردم نیس زنده  
\_ زنت بود الان آزاد

... چیکار کنم مادر من بیا کمک کن  
برکه رو برگردونم  
\_ آخه من که کاری از دستم ساخته نیس

... من از اینجا رفتم که فراموشش کنم اما  
نتونستم بدتر دلتنگ شدم

من عاشق برکه شدم دیگه نمیتونم تحمل کنم  
اون سهم منه حق عذابایی که کشیدم .

\_ از همون روز اول که برکه رو دیدم فهمیدم  
پسر من عاشقش میشه مطمئن بودم عاشقش میشی ولی فک میکردم از همون اول

نمیدونستم بعد از نابود کردن رویاهاش  
نمیدونستم وقتی میخواستش که اون تورو نخواد

... نگو مامان نگو نمیخواد من به امید اینکه منو میخواد زنده موندم  
امروز میرم ببینمش

\_ باشه ولی اون شاید برخوردار خوبی نداشته باش  
منظورم اینه که آماده هر واکنشش باش

... باشه منم میدونم خوب برخوردار نمیکنه  
اما بلاخره باید از یه جایی شروع کنم  
من برگشتم که زندگی کنم

بعد از اومدن الیاس اینا صبحونه رو خوردیم و اونا رفتن منم آماده شدم و پیش ب سوی عشق

اهنگ چشمانت آرزوست رو پلی کردم

جلوی خونشون نگه داشتم از ماشین پیاده شدم و دسته گل و برداشتم  
مثل بچه دبیرستانیا استرس داشتم  
فقط برکه رو میخواستم،میخواستم دل سیر تماشاش کنم بغلش کنم ببوسمش  
با استرس زنگ و فشار دادم  
صدای زن جونی تو گوشم پیچید  
\_بله بفرمائید  
... ایلیا نامدارم میخواستم...  
\_ بفرمایید  
نداشت ادامه بدم و در و باز کرد  
نمیدونم کی  
حتما برکه منو دیده گفته در و باز کن  
رفتم داخل در و ورودی باز بود تقه ایی بهش  
زدم و وارد شدم  
برخلاف تصورم ک فک میکردم برکه میاد استقبالم هیچکس نبود  
یه دختر جوون ک فک کنم همون ک جواب داد بود  
\_ خوش اومدین خانم الان میان

با راهنمایی دختره نشستم خونشون کلا عوض شده بود از کف تا سقف حتی کاغذ دیواری ها

دوقیقه ای طول کشید تا با صدای کفش کسی پشت سرم بلند شدم به امید اینکه برکه س  
ضربان قلبم شدت گرفت و بلند شدم

برگشتم عقب که با همتا خانم رو به رو شدم  
نامیدانه سلامی کردم

همتا\_ سلام خوش اومدی ایلیا جان انتظار نداشتم اینجا ببینمت

... اوم من راستش واس دیدن برکه اومدم

با تعجب یه ابروشو بالا انداخت گفت  
\_برکه!

\_ آقای نامدار فک کنم یادت رفته  
دختر من چن سال پیش واس تو برکه بود الان خانم سعادت و لطفا هرگز نخواه که اونو ببینی  
چون اونم هیچ تمایلی واس دیدن تو نداره

حرفاش سنگین بود ولی سعی کردم شکستنمو نشون ندم و قاطع گفتم  
... لطفا بگین برکه بیاد میخوام از خودش بشنوم

\_ خب میتونی حرفای منو باور نکنی ولی واقعیه

و برکه هم خونه نیست دانشگاه

...کجا کدوم دانشگاه  
\_ آقای نامدار بهتره بری دیگه مطمئنا حرف دیگه ایی نداری  
بدون هیچ حرف دیگه ای بلند شدم و بیرون رفتم

باید برکه رو پیدا کنم  
یاد یه دوست افتادم سید محمد  
اون حتما میتونه کمکم کنه  
نشستم پشت رل وگوشی و باز کردم  
شماره سید و پیدا کردم و تماس و برقرار کردم

بعد از کلی شکایت بخاطر بی معرفتی بالاخره رضایت داد  
حرفمو بگم

... راستش سید جان من خانمم ینی همسر سابقم  
دانشجوعه ولی نمیدونم کدوم دانشگاهه  
ازت میخوام پیداش کنی

\_ حتما داداش فقط مشخصات زنداداش و بگو  
پیداش میکنم

مشخصات و دادم و راهی شدم

به سرم زده برم یه سر به خونه م بزنم

بعد نیم ساعت جلوی در بودم  
نگاهی به دور و بر انداختم هنوزم حیاط پر از گل و گیاه بود

درو باز کردم و وارد شدم  
باورم نمیشه چقدر تمیزه  
معلومه صغری خانوم هنوز فراموشم نکرده

نگاهم به سمت پله ها کشیده میشه  
دوباره ضربانم شدت میگیره  
هر نقطه این خونه برکه رو بهم نشون میده

از پله ها بالا میرم  
دلَم برای اتاق خوابمون تنگ شده  
داخلش میشم و دوباره برکه  
اخ برکه کاش بودی کاش تو همین اتاق بودی و بغلت میکردم  
چقدر رو این تخت نازشو کشیدم  
چقدر جلوی این آئینه زیباتر شدنشو شاهد شدم  
چقدر دل تنگ چشمای طوسیتم

خیلی دوست دارم فقط دوباره مال من باش ببین چه کارا ک برات نمیکنم

من رفتم که آتش عشق تازه شعله ور شد تو خاموش کنم  
اما بد تر شدم شعله های آتیش انقدر اوج گرفت که قدرت خاموش کردنشو نداشتم

خانومی خوشگل من برکه کوچولو پاک و معصوم من به خودم قول دادم تو رو پس بگیرم و میگیرم

در کمد و باز کردم هنوز لباساش اونجا بود  
از این خونه جز کتاباش هیچی نبرد

عشق مقدس ولی عاشقی دردناک  
باید تک تک حرفامو بهش ثابت کنم باید با عمل بفهمه خیلی عاشقشم

چه روزای شیرینی داشتم و قدرشو ندونستم  
لحظه ای که بهم گفت خیلی دوسم داره

هرگز یادم نمیره دلبر کوچولو کجایی آخه  
ینی توهم دلتنگ من هستی یا مادرت  
راستشو گفت نمیخواهی منو ببینی

تا شب تو خونه مرور خاطرات میکردم  
خاطرات تلخ و شیرینم سه فروردین نحس ترین  
روز زندگی من بود هم بهترین هم بد ترین

روزی که برکه من گفت دوسم داره و من بخاطر  
بی اعتمادی پشت پا زدم به بختم

تحمل اتاق واقعا سخت بود  
در و باز کردم و اومدم بیرون چشمم خورد به در ته راهرو

اون اتاق از این یکیم سخت تره  
خودمو مقابلش میبینم من باید این اتاق و از بین ببرم

شاید از دلایل اصلی از دست دادن برکه همین اتاق باشه  
شاید اون فک کرده من هنوز به خالش فکر میکنم که ولم کرد

در و باز میکنم و چشم میچرخونم

\*\*\*\*\*

از خونه زدم بیرون و کیسه ها رو گذاشتم داخل ماشین

هر چیزی که از رستا تو خونه بود و جمع کردم  
پشت فرمون نشستم و حرکت کردم

گوشیم زنگ خورد  
... بله مامان جان

\_ ایلیا کجایی چرا جواب نمیدی نگران شدم  
رفتی دیدن برکه! چی شد؟ چیزی گفت

... مامان نفس بگیر  
پشت فرمونم وقتی رسیدم میگم

ماشین و زدم کنار و همه ی عکسای رستا که الان جز زباله ایی بیش نبودن انداختم دور

تصمیم دارم اون اتاق مختص برکه بکنم

بعد ده دقیقه رسیدم خونه ماشین و پارک کردم

رفتم داخل  
مامان\_ کجایی پسر  
... سلام  
هی خستم دوش بگیرم میام تعریف میکنم

\_ باشه

.....

سر میز شام بودیم و آروم غدامونو سرو میکردیم

مامان منتظر من بود ولی من دلم نمیخواست اون حرفا رو تکرار کنم

بابا\_ ایلیا امروز چیکار کردی  
دیگه وقتشه برگردی سرکارت

... روز خوبی نبود  
رفتم خونه مهرداد ولی همتا خانم نداشت زمو ببینم  
بعدم خیلی محترمانه از خونش بیرونم کرد

مامان\_ پسرم نگو زلم درس نیست  
تعریف کن درست حسابی بفهمم

... بهم گفت برکه دانشگاه ندیدمش  
بعدم ازم خواست هیچوقت اسم زمو (کلمه زن و با تاکید گفتم) نیارم و سراغشو نگیرم

بابا\_ من باهش موافقم تو اون دختر و خیلی اذیت کردی بهتره دست برداری بزار زندگیشو

... اینم از پدر من

\_ ایلیا من صلاح تو میخوام  
... میدونم خوشبختی منو میخوای  
ولی من فقط با برکه میتونم زندگی کنم  
لطفا پشتم باشین و مقابلم نگین دست بکشم ازش

مامان\_ معلومه پشتتیم اما برکه این نظرو نداره  
الان که همه چیز جوهره برکه دیگه تو رو نمیخواد

... نه این امکان نداره من هنوز خودشو ندیدم  
باید باهش حرف بزنی

بابا\_ باشه ولی سعی نکن به زور برش گردونی  
اگه دلش باهات باشه میبخشه گذشته مشترکتونو فراموش میکنه  
شاید طول بکشه اما برمیگرده

ولی اگه فراموش کرده باشه همون اول بدون هیچ انتظاری ازت میگذره و میره

... نمیخوام مجبورش کنم ولی من واقعا تنها خواستم خوشبختی برکه س

\*\*\*\*\*

تا عصر تو اتاق بودم یکم حرفامو جمع بندی کردم حتی تصورشم نمیتونم بکنم واکنشش چیه

با زنگ گوشی از فکر برکه خارج شدم و جواب دادم

... جانم داداش  
سید\_ خوبی ایلیا

... خوبم چه خبر  
\_ والا هم بده هم خوب  
... اول خوب رو بگو

\_ زنداداش خانم و پیدا کردم چون تو خیلی سخت بود مگه اینا حرف میزنن آخه

... کجاس سید جان  
\_ خب خبر بد اینه  
برکه خانم تو شهر ... مازندرانه

... اووو چرا اونجا  
\_ راستش نمیتونم ولی گویا پدرش کاراشا انجام داده بعد پنج شش ماه بر میگرده

همیجا درسشو ادامه میده

... مرسی داداش جبران میکنم  
\_ شما یه روز با خانم تشریف بیارید ما خوشحال میشیم

... حتما

خب حالا باید برم شمال  
ای بابا مشکل دیگه ایم که دارم از کجا بفهمم الان اینجاس یا نه

زنداداش داشتتم خوبه ها همه ی جاریا همیشه از هم خبر دارن یه عده بخاطر حسادت همیشه دنبال  
همن یه عده هم مثل تارا و برکه شبیه خواهرن

برکه تارا رو خیلی دوس داشت تارا حتما میتونه کمکم کنه

گوشیمو برمیدارم و شماره تارا رو میگیرم

\_ سلام آقا ایلیا  
... سلام تارا جان خوبی

\_ مرسی یادی از ما کردین برادر شوهر

... ای نمک نشناس من که همیشه به یادتم

\_ ولی از وقتی دیاکو رو دیدی حالمم نمپرسی

... نگو که انتظار داری شما رو بیشتر از دیاکو دوس داشته باشم

\_ بله که انتظار دارم فقط یه دونه زنداداش داری بایدم هرزگاهی ازش یاد کنی

... تارا جون بی فایده بود  
من دیاکو رو بیشتر از پدر و مادرش دوس دارم

... حالا بیخیال یه چیزی ازت میخوام

\_ باشه بگو  
... تارا من ینی برکه تو ... درس میخونه  
من میخوام ازش پرسسی ببینی الان اونجاس یا اینجا و اگه بتونی ادرسشم بگیری عالی میشه

\_ باشه میپرسم ولی خیلی تغییر کرده  
انگار خیلی باهوش شده زود میفهمه واس چی میخوام  
نکه بگم ساده بودا ولی الان خیلی زرنگ تر شده

... دیگه اوناش دست تو رو میبوسه



خب اینم از این

بینم چی میشه برکه منتظرم باش دارم میام پیشت میخوام اون رویاهای رنگارنگی  
که داشتی و به واقعیت پیوند بدم

همه ی آرزوهایی که با من داشتی و باهم به دستشون میاریم

برکه

خیلی خسته بودم چقد این کلاسای رانندگی سخته بعید میدونم یاد بگیرم

ولی از طرفی وسوسه میشم گواهی نامه بگیرم  
بابام فقط به این شرط گفته برام ماشین میگیره

در و باز کردم که مینا مثل همیشه رو زمین پلاس بود .  
مینا\_ سلام خسته نباشی

... سلام خسته چیه بابا مردم  
مینا فک کنم چن سال طول بکشه تا من یاد بگیرم

\_ سخت نیس که  
... نخیر خیلیم سخت و طاقت فرساس

\_ باشه نهار خوردی  
... دلت کتک میخواد بهت میگم تا الان داشتن مطالب و به زور تو حلقم میکردن  
حتی وقت نکردم اب بخورم

دندوناشو ردیفی به نمایش گذاشت و گفت  
\_ باشه پاشو بیا آشپزخونه منم نخوردم

... باشع لباسامو عوض کنم میام

لباسامو با شلوارک و تیشرت عوض کردم و رفتم بیرون

مینا\_ محض اطلاعات باید بگم پاییزه و هوا حسابی سرده

... میخوام دوش بگیرم عوض میکنم

میگما مینا جون من تو درسم میخونی

بشقابو با حرص جلوم گذاشت و گفت

\_ میزنم تا  
منه بد بخت درس نمیخونم خرخونی میکنم

... والا من که ندیدم

میخواست چیزی بارم کنه که گوشیم زنگ خورد

... الو

\_ الو برکه خوبی چ خبر

... مرسی عزیزم تو چه خبر

\_ راستش میخوام یه چیزی بهت بگم شایدم تا الان فهمیدی

... چیو من باید بفهمم چیزی شده

\_ نه ینی آره ایلیا برگشته

خشکم زد و هیچی نتونستم بگم

\_ دختر عممو واسه مهمونی برگشتنش دعوت کرده بودن اخه باهاشون فامیل دورن اون میگفت

... بعدا بهت زنگ میزنم

قطع کردم

\_ کی بودچی شده! چرا رنگ و روت اینجوری شد؟

... آوا بود

میذا ایلیا برگشته

از سر میز بلند میشم و به اتاقم پناه میبرم

\_ خوبی برکه

... خوبم میخوام دوش بگیرم

خودمو تو حموم رها میکنم و رو زمین سر میخورم

ایلیا پس برگشتی

اصلا چرا اومده

نکنه اومده اینبارم زندگی خالمو خراب کنه

حتما میخواد اونو عاشق خودش کنه

احمق خاله پچه داره شوهرشم دوس داره برا چی ایلیا رو بخواد

اصلا شاید اومده چن روز خانوادشو ببینه برگرده

حتما تا الان دوست دختر داشته

بغضم شکست شایدم ازدواج کرده

اشکام جاری شدن و ریختن

از حموم خارج شدم و بدنمو خشک کردم بعد لباس پوشیدن سشوار و برداشتم ک نشستم جلو آینه

ایلیا نامدار دیگه ربطی به من نداره  
این فقط حرف عقلمه اما از کی تا حالا عقل من بیشتر از حرف دلم برو داشته

موهامو کامل خشک کردم و آزاد گذاشتم رفتم پیش مینا که جلوی تی وی نشسته بود و  
فیلم سینمایی زاپاس تماشا میکرد

نشستم که برگشت سمتم

مینا\_ نمیخوای از ایلیا بگی

... چی بگم

\_ هنوز دوسش داری

این سوال واقعا سخت

... نمیدونم

\_ نمیدونی ینی هنوز بهش حس داری

چرا ازش جدا شدی

به مینا اعتماد داشتم و تو این مدت خیلی با هم اخت شده بودیم

... اون پانزده سال ازمن بزرگ تره منو واسه انتقام گرفتن از بابام و خالم میخواست

گفتنش سخته ولی اون عاشق خاله ی من بود و چون خالم قبولش نکرد و از طرفی پدرم سهام دار شرکت  
اونا بود و بزرگ ترین قرارداد کاری شرکت و فسخ کرده بود

به شرکتشون خسارت زیادی وارد شده بود

شرط ایلیا هم برای گذشتن از پدرم ازدواج با من بود

مینا\_ چه آدم بی رحمی

...هه اینا که اوج مهربونیش بود

بعد از ازدواج خیلی اذیتم میکرد تا اینکه یهو رفتاراش خوب شد  
یکی دوماهی خوش اخلاق شد منم که به شدت عاشقش شده بودم

ولی یه شب تو مهمونی وقتی ک کنارم نبود سرم گیج رفت و افتادم تو بغل ساشا

\_ همین ساشا

... آره

فکر کرد اونو بازی دادم تا ساشا رو ببینم  
بعدم دعوامون شد و  
بغضمو قورت دادم

\_ باشه ادامه نده نمیخواستم ناراحت کنم

... ادامش خیلی بد تر شد

دو سه روز بیهوش بودم بعدم فهمیدم حاملم و باید عمل کنم

اون به بچه خودشم رحم نکرد  
بعدشم عجیب شد و یهویی قبول کرد طلاق بگیرم

اومد نزدیکمو بغلم کرد  
مینا\_ خیلی ناراحت شدم  
من هیچکدوم این اتفاقات و تجربه نکردم ولی باور کن درکت میکنم

میفهمم چیا کشیدی

... ممنونم

فقط نمیدونم چرا بعد دو سال برگشته

\_ میرم یه چایی دم کنم کیکم داریم تو هم ک نهار نخوردی

... باشه

ویبره گوشیم رو مغزم بود  
با دیدن اسم تارا مکت کردم

ولی جواب دادم  
... جانم تارا جون  
تارا\_ خوبی عزیزم چه خبر

... مرسی شما خوبین دیاکو چطوره

\_ مرسی عزیزم  
راستش ما شمالیم گفتم ادرستو بگیرم بیایم دیدنت

... عه واقعا ولی این وقت سال!  
\_ نه خب حالا هوا خیلیم سرد نیس

به نظر خودم کع یخبندون ولی به زبون نیاوردم  
... باشه من ادرسو برات میفرستم

تماس و قطع کردم و ادرس و فرستادم

مینا\_ کی ادرس میخواست نکنه خاستگار بود

... دلت خوش ها کی میاد مارو بگیره حالا من شاید یکی سرش کلاه بره ولی تو رو فک نکنم

\_ برکه با همین قندون میزنم وسط فرق سرتا

... باشه باشه تسلیم

تارا بود

،\_ تارا کیه

جاری ینی جاری سابق

\_ جاریت

ادرس و دادی

یه لحظه مغزم جرقه زد

... وای مینا بد بخت شدم حواسم نبود

اون با یه بچه کوچیک تو این سرما که نمیان شمال

نکنه واسه ایلیا میخواست

\_ خنگی مگه تو نمیدادی دیگه

... حالا چیکار کنم

\_ نمیدونم باید منتظر باشی

از استرس تا صب نخوایدم

\*\*\*\*\*

ایلیا

ادرس و از تارا گرفتم و راهی مازندران شدم

استرس دارم انگار دارم میرم خاستگاری

تو طول راه به امید دیدن برکه سرحال بودم

مستقیم رفتم ویلا بابا اینا

که نزدیک دریا بود ولی از ادرس برکه یکم دور بود

خودمو رو تخت رها کردم  
داخل ویلا به تمیزکاری نیاز داشت اصلا یادم نمیاد آخرین بار کی اومدیم اینجا  
همه جا رو گرد و خاک گرفته

خسته بودم و زود خوابم برد

صبح با آلام گوشی بیدار شدم هشت صبح  
دوش گرفتم و آماده شدم

بیخیال صبحانه شدم تو ماشین نشستم  
قبل از حرکت واسه لحظه ای چشمامو بستم و از خدا خواستم  
برکه همون برکه عاشق باشه همونی که منتظرم میموند از سرکار برگردم، همونی که با خنده  
های دلفریبش خستگیمو از یادم میبرد

بعد از نیم ساعت رسیدم به آدرسی که مختص برکه م بود

نگاهی به اطراف کردم  
کل اون منطقه آپرتمانی بود بیست دقیقه خیره در بودم  
تا اینکه بلاخره یه دختر چادری بیرون اومد  
پشت سرش دختری بود که زندگی من تو چشمای طوسیش خلاصه میشد

قلبم عجیب خودشو به سینم میکوبید  
با دیدنش تازه میفهمم هزار برابر بیشتر از اونی که فکرشو میکردم دلتنگشم

قدش یه کوچولو بلند شده بود  
آروم با ماشین پشت سرشون میرفتم  
پیاده بودن پس راه دوری نمیرن

چند دقیقه ایی بعد رفتن رسیدیم به دانشگاه...  
... پس خانوم کوچولوی من اینجا درس میخونه رفتن داخل

ماشین و پارک کردم  
مهم نبود چند ساعت دیگه میاد بیرون  
اون لحظه فقط میخواستم تو بغلم حلش کنم  
تو چشماش نگاه کنم و حرفی که دو سال پیش نگفتم و بگم

تو سایه یه درخت نشستم هرکسی رد میشد مشکوک نگاهم میکرد

مشغول گوشی بودم که متوجه شدم معدم میخواد کم کم درد بگیره

نمیتونستم از اونجا دل بکنم  
ولی منکه ادرس و دارم پس آگه برگردم ببینم رفته میرم خونه ش

یکم از دانشگاه دور شدمو به یه سوپری رسیدم

کیک و ابمیوه گرفتم و زود برگشتم سر جام

ساعت دو بعد از ظهر بود که بلاخره یکی اراده کرد از اون در عبور کنه

نزدیک تر رفتم که تقریبا بیست بیست و پنج تا دانشجو با لباس فرم سفید مخصوص دکترا

اومدن بیرون

یکم دقت کردم که برکه رو دیدم

چقدر لباس دکتری بهت میاد دکتر کوچولوی من

با دوستاش میخندید و من و از فاصله دو متری نمیدید

اخ که من چقدر میخواستمش

دنبالشون رفتم با فاصله دو سه دقیقه بیمارستان ... بود

همشون همراه با چنتا استادشون وارد بیمارستان شدن

خودمو به یکی از دانشجو ها رسوندم

... ببخشید خانم این دانشجو ها اینجا چیکار میکنن

خانم\_ ما دانشجو های پزشکی هستیم امروز واسه آشنایی با بیمارستان و تجهیزاتش اومدیم اینجا

... اها باشه ممنون

ازش دور شدم هرجا میرفتن منم میرفتم

تا اینکه قرار شد دانشجو ها برگردن دانشگاه

دنبال برکه رفتم

با یه دختر دیگه رفتن تو یه اتاق

ای خدا این دختره همراهش نمیرفت چی میشد

انگار خدا حواسش با من

اون دختره اومد بیرون و از اتاق دور شد

خدارو شکری زیر لب گفتم و چند تقه به در زدم

برکه\_ بیا تو

در و باز کردم پشتش به من بود

برکه\_ سوین چی جا گذاشتی

جلوی آینه بود و مشغول بستن موهاش

انقدر محو موهاش بودم متوجه زمان و مکان نبودم میخواستم

نوازشش کنم

... سوین رفت

با شنیدن صدا سرجاش خشک شد

... خانم دکتر مرحمی واسه دل شکسته ما داری

برگشت طرفم

یه قدم جلو اومد

برکه\_ هرگز به قلب و عروق فک نمیکنم

از کنارم گذشت و رفت بیرون

هنوز تو شوک بودم حرفای چشماش نامفهوم بود

صداش بغض نداشت

لحنش خیلی سرد بود

نمیتونستم باور کنم این برکه من بود که انقدر سنگدل شده

برکه من بی رحمانه و بی احساس از من رد شد

طوری رفتار کرد که انگار منو نمیشناسه

تو چشمام نگاه کرد و رسماً بهم فهموند فراموشم کرده

نه نه امکان نداره اون دوسم داشت نمیتونه فراموشم کنه

... برکه نمیتونی سنگ شده باشی

تو منو دوس داشتی من دوست داشتن تو رو باور کردم به خودم قول دادم دوست داشتنمو ثابت کنم

ولی اول باید مطمئن بشم واقعا دوسم داری یا اونی که حتی نمیخوام اسمشم بیارم اتفاق افتاده

از بیمارستان خارج شدم حتما باید باهاش حرف بزنم

سوار ماشین شدم و حرکت کردم

جلوی اپارتمان برکه اینا پارک کردم

کمربندمو باز کردم اما قبل از پیاده شدن

گوشیم زنگ خورد

کامیار



... الو  
کامی\_ سلام داداش خوبی  
زنداداش و دیدی

... اهی نپرس کامیار  
کامی\_ دیدیش چی شد

... دیدمش اما یه جوری باهام رفتار کرد انگار اصلا منو نمیشناسه  
باورت میشه کامیار برکه دلرحم و مهربون  
از سنگ شده

\_ چیزی نگفت

... نه ینی وقتی منو دید هیچ حرکت احساس انجام نداد حتی تعجبم نکرد

\_ میخوای چیکار کنی؟  
... نمیدونم باید یه جوری بفهمم هنوز بهم حسی داره یا نه

\_ باش پس فعلا  
... فعلا

نفس عمیقی کشیدم و زنگ واحد برکه اینا رو زدم  
در باز شد ولی یه دختر دیگه بود

خانم\_ بفرمائید  
... خانم برکه سعادت اینجا زندگی میکنن

\_ بله اینجاس ببخشید شما؟

... من همسرشم یعنی همسر سابقش ایلیا نامدار

نگاه عجیبی بهم کرد و گفت  
\_ لطفا منتظر بمونید

در و بست و رفت داخل  
بعد از چند دقیقه در باز شد  
ولی اینبار برکه من بود

از سرتا پاشو از نظر گذروندم  
تواین هوای سرد تاپ شلوارک کوتاه و تنگ تنش بود موهای بلندشو لخت رها کرده بود

... سلام

برکه \_ سلام  
... برکه  
\_ بفرمایین داخل

کنار رفت که منم رفتم داخل

همزمان با ورودم اون دختره با چادر اومد بیرون از اتاق

برکه \_ مینا جون جایی میری آماده شدی

مینا \_ اره برکه جون یکم خرید داریم باید انجام بدم

برکه \_ ولی عزیزم ما که همه چیز داریم  
مینا \_ اره اخه من میخوام یکم خوراکیم بگیرم

برکه \_ مینا خوراکیم داریم

مینا \_ برکه جان یه کار دیگه هم دارم

از چشماتش معلوم بود به مینا میخواد بگه بعدا حسابتو میرسم

مینا رفت و من با همسرم تنها شدم

... حالت خوبه

\_ خوبم

... برکه من بخاطر تو برگشتم

\_ برای من! چرا  
... چون میخوام که منو ببخشی  
\_ بابت چی

ای خدا میخواد منو عذاب بده  
... بابت همه ی کارایی که باهات کردم

\_ چیزی یادم نمیاد

... برکه میخوام یه چیزی رو بدونی  
من..

\_ شما حرفی نداری

... من حرف دارم دو سال تمام منتظر این روز بودم منتظر موندم باهات حرف بزنم حرف دلمو بهت بگم

برکه من دوسال پیش رفتم چون میخواستم تو رو فراموش کنم  
اما نشد نتونستم

تو نگاهش جز بی رحمی چیزی نبود

\_ اینبار میخوای از کی انتقام بگیری میخوای جبران روزای رفته رو با انتقام گرفتن از کی بکنی

... من برای تو برگشتم فقط به خاطر تو  
\_ آقای نامدار دیگه مهم نیست  
دوسال پیش گذشت،

... برکه  
نگاه عجیبی بهم کرد  
... خیلی دوست دارم عین دیوونه ها عاشقت شدم

باز چشماش خالی بود  
\_ آقای نامدار منو شما نامحرمیم درست نیست تو این فضای بسته تنها باشیم

... واقعا جواب عشق من اینه  
تو منو نامحرم میدونی

\_ بله  
زمانی که ما محرم بودیم و عقد هم شما هیچ علاقه ای نه به من نه به با من بودن داشتین

الان که هیچ نسبتی باهم نداریم نمیخوام این دیدار تکرار بشه

به سمت در رفت و بازش کرد  
محترمانه ازم خواست که گم بشم برم

... باشه میرم برکه اینو بدون من عاشقتم تو این مدت فقط به عشق تو زنده بودم  
برمیگردم

از خونه خارج شدم

\*\*\*\*\*

برکه

چیزایی که شنیدم باورم نمیشه  
نه میتونم خوشحال باشم نه ناراحت

تو بهت حرفاش بودم  
بهم گفت عاشقمه گفت فقط به خاطر من برگشته

باورش سخته ولی غیر ممکن نیست  
جذابیت جمله دوست دارم  
انگار کم شده

اون روزا چقدر منتظر می‌موندم یه بار بگه دوسم داره ولی نمیگفت

تو حسرت این جمله میسوختم  
اما واقعیت بود دوست نداشتنش حقیقی بود  
عشق رستا

در باز شد که مینا اومد داخل  
به سمتش حمله کردم

دور خونه میدویدیم  
... بی‌شعور

\_ چیه بده خواستم با ایلیا جونت تنها باشی

... نه جونم بد نیس ولی الان نشونت میدم چقد افتضاحه

\_ ای بابا خرید داشتیم دیگه لازم بود برم

... نخیر لازم نبود تو فقط دلت هوای کتک کرده

\_ برکه جون خودت بیخیال  
... نچ

\_ خره، مریض طرف دوست داره که اومده دنبالت دیگه

... بحث عوض نکن  
\_ باشه تسلیم

نفس زنان وایسادی که موهاشو گرفتم دستم  
... خب مینا جون باید تنبیه بشی که بفهمی  
تا آدم نامحرم یه جا تنها نزاری

لبخند شیطنت آمیزی زد  
\_ مگه چیکارا کردین تنهایی

بی رحمانه موهاشو کشیدم که جیغ کشید

\_ چته روانی کچل شدم

ولش کردم بی حس رفتم نشستم

\_ چی شد

... مینا اون چرا اومده

مثل مظلوما نگاهش کردم  
\_ من میگم نتونسته فراموشت کنه برگشته

... ولی الان که همه چیز تموم شده  
\_ میتونید از اول شروع کنید

... من نمیتونم، نمیخوام

\_ برکه جون مینا وقتی دیدیش چه حالی شدی

... نمیدونم حسای عجیبی داشتم  
اون میگه عاشقم شده دوسم داره

مینا من چیکار کنم

\_ چرا باور نمیکنی

... نمیتونم فک میکنم یه هدفی چیزی داره

\_ چه هدفی میتونه داشته باشه  
اخه  
... ازش میترسم

\_ برکه یه بار فقط یه بار راستشو بگو  
تو هنوز ایلیا رو دوس داری

چقد سخته جواب دادن هنوز به خودمم جوابشو نگفتم

... آره  
خندید و گونمو بوسید  
\_ پس نگران نباش

... دوسش دارم اما دیگه حاضر نیستم برگردم پیشش

\_ باشه عزیزم دیگه غصه نخور پاشو بیا  
چیپس گرفتم بخوریم

... میگم مینا تو با این رامینه کی میخواین ازدواج کنین جامعه از دست دوتا مجرد دیگه خلاص شه

\_ خب برکه جون فک کنم اینبار تو دلت کتک میخواد

اولا نامزد بنده رامتین، رامین برادرشه

دوما من ازدواج کنم یا نه تو نگران جامعه نباش

دنیا باوجود من یا بدون وجود منم میچرخه

... چیه خب میگم کی میخواد بگیرت والا

\_ اگه خدا بخواد بهمن ماه قرار نامزدی داریم  
عیدم عروسی

... وای عزیزم مبارک باشه

\_ مرسی

\*\*\*\*\*

ایلیا

غرق فکر بودم برکه چطور اینقدر بی رحم شده

با صدای زنگ گوشی از رو تخت بلند شدم  
مامان

... جانم مامان جان

\_ چطوری پسرم چه خبر

... مرسی خوبم شما چطورین

\_ مام خوبیم از برکه چه خبر دیدیش

... اخ نپرس مامان

\_ چیزی شده پسرم

... رفتم دیدنش طوری باهم رفتار کرد انگار از صدا غریبه ، غریبه ترم

\_ بهش فرصت بده به خدا توکل کن

هیچوقت امید نشو

من مطمئنم دوست داره

... نمیدونم چیکار کنم برکه انگار از سنگ شده

خیلی بی رحم شده

\_ کی برمیگردی

... نمیدونم فعلا یه هفته ای میمونم بعدش برمیگردم کارامونو درس کنیم

بعدم مجبورم دوباره برگردم اینجا

\_ به امید خدا همراه برکه برمیگردی

... چی بگم

\_ مواظب خودت باش

... خدافظ

\_ خدافظ

دوباره دراز کشیدم

باید مطمئن بشم دوسم داره یا نه

زنگ در خبر از رسیدن کامیار بود

در و باز کردم که اومد داخل

... تنهایی

\_ اره

... پس ماهور کو

\_ اونو بعدا میارم

بیا بشین برات یه نقشه چیدم

... نقشه

\_ اره اول یه چایی، قهوه ایی، چیزی بیار

وارد آشپز خونه شدم و چایی دم کردم

از آشپز خونه بهش دید داشتم

... نقشه چیه جواب میده؟

\_ اره حتما جواب میده

... خب

\_ خب جونم برات بگه که شما باید تصادف کنی

... چی

\_ باید الکی تصادف کنی جلوش که ببینی واکنشش چیه

... بخیال اینا ازمن گذشته من که بچه دبیرستانی نیستم

\_ همه ی دخترا از تصادف میترسن و اگه مثلاً یه ناخنشون بشکنه فک میکنن دستشون کلا شکسته

تو اگه جلوش تصادف کنی  
و اگه مثلاً پاتو بگیری اون فک میکنه کلا پات شکسته و نگرانت میشه  
و وقتی کسی برای کسی نگران باشه ینی برایش مهمه

... کامی ابرومون نره  
من سی و سه ساله نمیتونم خودم مضحکه یه دختر نازی که محل سگم بهم نداد بکنم

\_ ببین ایلیا این راه قدیمیه همیشه هم جواب داده  
... کامی با آبروی من بازی کنی جون خودت آبروتو پیش ماهور میبرما

\_ خیالت راحت

\*\*\*\*\*

برکه

با مینا از ساختمان خارج شدیم  
رو به رومون ایلیا انگار منتظر بود  
با دیدنمون اومد به سمتمون از خیابون میگذشت که یه ماشین زد بهش

ههههههه مسخره ها  
هنوز انقدر احمق نیسم کامیار و نشناسم  
تغییر قیافه ش فقط عینک دودی بود

به سمتش رفتم فیلم اومدم

... ای وای حالت خوبه چیزیت که نشد  
زیر بازوشو گرفتم کشیدمش کنار جدول

... خوبی  
میخوای بریم بیمارستان

تموم مدت با خوشحالی نگام میکرد  
دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم  
زدم زیر خنده

با حرص لگد آرومی به پاش زدم  
با تعجب داشت نگام میکرد



... این فیلما زیادی قدیمی نیست!

\_ها

... میگم این برنامه دیگه زیادی خزه

\_؟

... آقا کامیارم خوب بلده چطوری بزنه چیزیت نشه

\_ تو کامیارو دیدی

... نه جون تو اصلا نشناختم

دوباره خندیدم و بی فکری نثارش کردم

مینا\_ فکرشم نمیکردم این کار بچگانه رو بکنه

پسر مردم و دیونه کردی

... این کارشون واقعا حماقت

\_ چون دوست داره میخواست ببینه تو هم دوشش داری یا نه

... من دیگه اون دختر مظلوم و احساسی نیستم

مطمئنم این برنامه زیر سر کامیار

.....

خسته و کوفته خودمو رسوندم خونه

مینا دوساعت بعد از من میاد

گوشیمو برداشتمو با مامان تماس تصویری گرفتم

\_سلام دخترم

... سلام

.....

بیست دقیقه از این ور اون ور حرف زدم تا اینکه بحث ایلیا باز شد

\_ برکه ایلیا برگشه

... میدونم

\_ میدونی از کجا میدونی

هول شدم

... حیزه آوا میگفت

\_ دخترم مراقب خودت باش دلم نمیخواد اون دوباره دورت باشه

چن روز پیش اومده بود اینجا سراغ تو رو میگرفت

چیزی بهش نگفتم تو هم مواظب باش

... نگران من نباش اون نمیتونه اذیتم کنه

بعد از خدافظی  
گشنه م شده بود شروع کردم آشپزی کردن  
اول کیک درس کردم بعدم رفتم تو گوشی تا مینا بیاد

ولی انگار خبری نیس  
باهاش تماس گرفتم سریع رد تماس زد  
حتما تو کلاسه

از اونجایی که به ساحل نزدیک بودیم  
لباس مناسب پوشیدم و پیش به سوی ساحل

به مینا پیام دادم میرم ساحل

آذر ماه بود کسی هوای شمال رفتن به سرش نمیزد  
فقط چنتا دیوونه مثل من تو این سرما لب دریا بودن

هر کاری میکردم نمیتونستم از فکرش بیام بیرون

چقدر دلتنگش بودم و جلوی خودمو گرفته بودم  
نرم تو بغلش

ظاهرش خیلی عوض شده  
اون قد و قامت و هیکل قبلی کجا این تن لاغر کجا

اون ته ریش جذاب کجا این ریش بلند کجا

از همه مهتمتر  
اون مرد بد اخلاق مغرور کجا این ایلای مهربون  
و ناز کش کجا

شاید واقعا عوض شده  
اما به من چه اون دبی بود اونجام که مرکز...  
اون حتما تا حالا صد تا دوست دختر داشته

لابد میخواد منم یکی از اون صدتا باشم

پووف خسته شدم انقد به ایلایا فک میکنم

کاش برنمیگشتی  
هوا خیلی سرد شد  
برگشتم خونه که دیدم مینا هم تازه رسیده

\_ تو این هوا دریا زده به سرت  
... نه تو نبودی تنهایی حوصله م سر میرفت

\_ میدونم عزیزم من نباشم دغ میکنی

... اعتماد به سقفت تو حلقم

\_ ههههههههههههه

\*\*\*\*\*

ایلایا

همینکه رسیدم ویلا کامیار داخل بود

... مرتیکه بی عرضه من تو رو میکشم

\_ لو رفتی

... آبروم رفت برکه انقد بهم خندید که ازش خجالت کشیدم

\_ بی دست و پایی دیگه باید یه جوری فیلم میومدی فک کنه پات شکسته

... کامی میگم مسخرم کرد بعدم تو رو دیده بود

پیش دو تا دختر بچه سال اولی ابروی منو بردی

دیگه من غلط بکنم با طناب تو برم تو چاه

\_ چیه مگه یه نقشه دیگه میچینم

با عصبانیت گفتم

... تو گه خوردی نقشه بچینی

\_ الاغ واس همین برکه ولت کرده دیگه یکم لطافت داشته باش

تنها چیزی که دم دستم بود لیوان خالی بود

برداشتم و پرت کردم سمتش که جا خالی داد

\_ مریض، وحشی

اول این رفتارتو درس کن

واسه بردن دل دختره باید مهربون باشی نکه منو بزنی

... بی شعور کاری کردی که هر جا یه عقب افتاده ببینه یاد من بیافته

قهقه کرد

\_ نکه حالا خیلی عقل درست حسابی داری

... حسابتو بعدا میرسم

فعلا بیا یه برنامه دیگه بچینیم

ولی اگه جواب نده پدرتو در میارم

\_ روانی

نشستیم و قرار شد محترمانه دعوتش کنم برای سرو غذا تو رستوران و آروم حرف بزیم

آی برکه تو که نمیدونی چی میکشم اخ

نیستی ببینی از همه چی گذشتم بخاطر تو

.....

برکه

تا عصر دانشگاه بودم و حسابی خسته به محض رسیدن خودمو پرت کردم تو حموم

بعد از شست و شوی کامل از حموم خارج شدم و موهامو خشک کردم بافت ایمو همراه شلوار

جین پوشیدم پتو و بالشت رو برداشتم رفتم

سالن پذیرایی کوچیکمون بالشت و کنار بخاری گذاشتم رو زمین و دراز کشیدم  
پتو رو کشیدم روم و به خواب فرو رفتم

با صدای تق و تق چیزی بیدار شدم  
انگار یکی داشت ظرف میشست و حسابی سر و صدا میکرد

همین که چشمام کامل باز شد و دیدم شفاف

خشکم زد  
ایلیا رو به روم رو زمین نشسته بود خیره نگاهم میکرد

سریع خودمو جم و جور کردم

ایلیا\_ سلام  
... تو .. اینجا ... چی کار.. میکنی

\_ قبلنا هم تو خواب خیلی دوست داشتنی بودی

... مینا، مینا کجایی

\_ نیست وقتی من اومدم اون رفت بیرون

... از رو زمین بلند شدم که اونم بلند شد  
\_ برکه ...

.... برکه نه باید بگین خانم سعادت

تابی به ابرو هاش داد و با لبخند جذابش دوباره دل صاحب مرده منو لرزوند

\_ چشم خانم سعادت  
امروز اومدم باهم بریم رستوران برای شام

... اوم من نمیتونم  
\_ بر.. اع خانم سعادت امشب با من بیا قول میدم اذیتت نمیکنم فقط حرف میزنیم

... چرا میخوای با من حرف بزنی مگه قراره چه اتفاقی بعد از شنیدن حرفات بیافته

\_ میخوام برگردی یه فرصت میخوام

صدای چرخش کلید رو دست گیره در جلوی حرفمو گرفت و اجازه ادامه نداد

با ورود مینا با عصبانیت به سمتش رفتم

... مینا خانم این بار دومت بهم نارو زدی

مینا\_ الان بیدار شدی  
... اره چطور مگه

\_ هیچی اخه آقای نامدار خیلی وقته اومده بودن

... ها  
آروم طوری که فقط من بشنوم گفتم  
\_ بیشتر از دو ساعته

وای خدا اینم عجب دیوونه ای ها ینی دو ساعت منتظر مونده من بیدار بشم

... آقای نامدار وقتی میای جایی که توش نامحرم هست تازه خوابم هست لطف کن بیدارش  
بکن یه راهی واس خودش پیدا کنه

رو کلمه نامحرم حساس بود و حرصش در میومد و این چهره نمایانگر حرص خوردنش بود

ولی من واسه حرص دراری ازش استفاده می کردم

ایلیا\_ برکه خانم درخواستمو قبول میکنی

... عرض کردم که مهندس نامدار نمیتونم قبول کنم

مینا دستمو گرفت و کشید سمت آشپزخونه  
مینا\_ برکه جان یه دقیقه با من بیا

نیشگونی از بازوم گرفت و  
\_ چه درخواستی داره؟

... میخواد باهش برا شام برم بیرون باهم شام بخوریم

\_ خب خنگه اینکه بد نیس به نظرم باهش برو

بین الان که از غرورشم برات گذشته ینی میخوادت دیگه

... اخه نمیدونم چیکار کنم باهش برم!

\_ اره

از آشپزخونه اومدیم بیرون  
ایلیا\_ خب  
باهام میای

... باشه امشب میام ولی دیگه نباید بی اطلاع بیاین اینجا

\_ به روی چشم

... من الان آماده میشم میام  
وارد اتاق شدم که مینا هم پشت سرم اومد

کمد و باز کردم مانتو مشکیمو کشیدم بیرون

مینا با اخم بهم نزدیک شد و با لحن عصبی که سعی داشت فوشم نده  
\_ این چیه

... مانتو

\_ میبینم مانتوعه  
چرا سیاه مگه داری میری عذابداری

... بیخیال نمیخوام فک کنه بخاطر اون به خودم میرسم .

\_ برکه دلت هوای استخونای دستمو نکنه  
تا نزدم گوشتو کر کنم زود ترگل ورگل میکنی میای بیرون

... مینا اون وخ فک میکنه برام مهمه منو خوشتیپ ببینه  
\_ حالانه که اصلا برات مهم نیس ایلیا در موردت چی فک میکنه .

\_ باید به خودت بررسی اون باید ببینه کیو از دست داده باید بفهمه به دست آوردن تو کار حضرت فیله

مانتو مشکیمو برگردوندم سر جاش و مانتو کالباسیمو در اوردم شال و شلوار شیری  
رنگمو برداشتم تنم کردم

کیف سفیدمو برداشتم آرایش ملایمی هم کردم

در آخر دوش ادکلنی گرفتم با پوشیدن کفشای پاشنه بلند کالباسی رنگم تیپم تکمیل شد

از اتاق خارج شدم

برق تحسین تو چشمای ایلیا مشخص بود

ایلیا\_ مثل همیشه عالی

چیزی نگفتم و همراهش رفتم  
خیلی جنتلمنانه در ماشین و برام باز کرد

بعد نشستن حرکت کرد آهنگ عربی پخش میشد که هیچی ازش نمیفهمیدم ولی صدای خوانندش

سوزناک بود

بعد بیست دقیقه رسیدیم ایلیا ماشین و پارک کرد و پیاده شدیم

قدم برداشتن کنارش حس خوبی بهم میداد  
یاد روزی افتادم که اولین بار باهم رفتیم کافی شاپ و اولین قرارمون آخرین قرارمونم مشخص کرد

وقتی وارد شدیم گارسون به سمتمون اومد  
\_ سلام خوش آمدید میز رزرو کردین؟

ایلیا\_ بله به اسم ایلیا نامدار

مرده نگاهی به دفترچه ش کرد و گفت  
\_ بله لطفا همراه بیاین

مارو به سمت میز رزرو شدمون راهنمایی کرد  
ایلیا صندلی رو برام عقب کشید منم تشکر کردم و نشستم

نیم ساعت از اومدنمون گذشته بود ولی سکوت حاکم بود

آروم غدامونو میخوردیم که ایلیا سر صحبت و باز کرد

ایلیا\_ برکه  
میخواستم دهن باز کنم که پیش دستی کرد

\_ لطفا برکه ازت خواهش می کنم از من نخواه خانم سعادت صدات کنم

چیزی نگفتم که ادامه داد

\_ دوسال قبل تو اون دوره می تو رو تو بغل ساشا دیدم  
اون روزا دقیقا روزایی بود که عشق فقط تو رو بهم نشون میداد میخواستم بی خیالت بشم

اما نمیتونستم تصمیم گرفتم با شروع سال جدید یه رابطه جدید و پاک با تو  
شروع کنم یه رابطه عاشقانه

دلم میخواست به هر بهانه ای بیوسمت نوازشت کنم دلم میخواست منم بهت بگم خیلی دوست دارم

... از اون روزا خیلی گذشته بهتر شما هم همه چیز و فراموش کنین

\_ بزار ادامشم بهت بگم

وقتی تو رو با ساشا دیدم حالم بد شد فک کردم درست وقتی که من میخوام باتو خوب  
باشم تو با ساشا منو نابود کردی



اونشب انقدر عصبانی بودم انقدر خونم به جوش آمده بود که کنترل دست خودم نبود .

وقتی بی هوش رو زمین افتادی دنیای منم سیاه شد  
برکه وقتی تو تو بیمارستان بودی من بیشتر از عذاب جهنم عذاب کشیدم

برای منم راحت نبود از دست دادن بچه ایی که حتی از وجودش خبر نداشتم

بعد از اون تو خواستی جدا بشیم دلم راضی نبود اما به خودم گفتم خیلی اذیتش کردم باید بزارم

بره به زندگیش برسه  
بعد از جداییمون رفتم دبی  
رفتم که فراموش کنم اما نشد

برکه تو این مدت یک لحظه بدون حال خوب نبود تمام روز کار میکردم فکر تو رهام کنه اما نمیکرد

بیشتر از این نتونستم تحمل کنم برگشتم ، برگشتم که دوباره باهم باشیم

...بغضمو غورت دادم  
... حرف زدن در موردش فقط اون روزای سخت و یاد اوری میکنه  
هیچ سودی نداره

ایلیا\_ برکه معذرت میخوام  
بخاطر همه ی کارایی که باهات کردم معذرت میخوام منو ببخش

قول میدم همه چیز و فراموش میکنی

... نیازی نیست واسه گذشته معذرت خواهی کنی  
من اون روزا رو فراموش کردم

\_ یه فرصت بهم بده من خیلی دوست دارم  
فرصت بده تا خوشبختت کنم

... لطفا دیگه هیچوقت دنبال من نیا  
نمیخوام این دیدارمون تکرار بشه

از سر میز بلند شدمو ازش دور شدم کنار خیابون ایستادم که صداش و شنیدم

\_ برکه صبر کن

بهم نزدیک شد پرمعنا نگاهم کرد  
\_ چرا نمیخوای فرصت بدی بهم اعتماد کن قول میدم همیشه خوشحال باشی

... ما یه گذشته تلخ مشترک داشتیم که تموم شد  
لطفا هرگز نیا دنبال من

\_ پس جواب این صاب مرده رو چی بدم  
به قلبش اشاره میکرد

... دو سال پیش وقتی قلب من ایلیا رو میخواست  
فقط یه کلمه بهش گفتم، گفتم اون تو رو نخواست وقتی نمیخواه زوری که همیشه مجبوری  
فراموشش کنی وگرنه درد میکشی

\_ ینی هیچ حسی بهم نداری  
جوابی بهش ندادم سوار تاکسی شدم

قلبم خیلی درد میکنه خدا  
حالمو میبینی  
آدرس و دادم و به صندلی تکیه دادم

نمیتونستم برای حرفای ایلیا نوق کنم  
اشکام روانه میشدن من میسوختم قلب من میسوخت چرا الان برگشته چرا فرصت میخواد

دیدار ما از اولم اشتباه بود نباید  
قبول میکردم باهاش حرف بزنم

راننده\_ فضولی نباشه خانم حالتون خوبه

... ممنون خوبم لطفا سریع تر برید

دماغمو کشیدم بی حال به صندلی تکیه دادم

.....  
وارد آپارتمان شدم  
خبری از مینا نبود حتما خوابه بیدارش نمیکنم بیخیال

ولی خیلی نیاز دارم حرف بزنم  
در و بستم که صدای مینا از اتاقش اومد

\_ به به خوش گذشت  
کنار در سر خوردم رو زمین و دوباره گریه  
مینا اومد بیرون با دیدنم سریع خودشو بهم رسوند

مینا\_ خوبی ؟ چیزی شده  
... آره دوباره قلب برکه احمق شکسته

\_ ایلیا چیزی گفت !  
... مینا همش گذشته نحسمو یادم میاره  
امشب معذرت خواهی کرد بهم گفت یه فرصت بدم بهم گفت عاشقمه

اما من نمیخوام، نمیتونم  
نمیتونم فراموش کنم بدیای که بهم کرده یادم نمیره دو سال گذشته اما نمیتونم فراموش کنم

... حتی نمیتونم عشقش و باور کنم

\_ پاشو قربونت برم این که دیگه گریه نداره  
خب پشیمونه باشه  
اگه نمیخوای ببینیش نبین  
ولی گریه نکن بخاطر کسی که دلتو شکسته هیچوقت گریه نکن

... مینا من احمق هنوزم عاشقشم هنوزم بهش حس دارم

\_ آجی گلم اول بیا لباساتو عوض کنیم بعدش  
من تا صبح در خدمتتم هر چی دلت میخواد بگو من گوش شنوا واسه حرفات دارم

به کمک مینا لباسامو عوض کردم  
پتو هامونو برداشتیم و جلوی بخاری رو زمین دراز کشیدیم

مینا \_ برکه وقتی با دیدن یکی ناراحت میشی  
بهتره دیگه نبینیش

... من دوسش داشتم اما اون همش اذیتم میکرد  
الان که مهربون شده الان که دیگه اون ایلای مغرور نیست بیشتر اذیت میشم

\_ پس دیگه بهش فکر نکن رابطه شما مال خیلی وقت پیش آخرین باری که باهم  
بودین عید دو سال پیش بود  
الان آذر ماهه سه ماه دیگه میشه سه سال

... اره باید بگم سه سال پیش همه چی تموم شد  
اما قدرت مقابله با قلبمو ندارم تو این سه سال دوری نتونستم فراموشش کنم

\_ میدونم یکم زوده ولی واسه فراموش کردن این عشق باید با یکی دیگه وارد رابطه بشی

... هی حتی به یکی دیگه فکرم نکردم

\*\*\*\*\*

ایلیا

داغون داغون خودمو رسوندم ویلا  
حرفای برکه برام زیادی سنگیه تحملشو ندارم  
(دنبال من نیا، من نمیخوامت)

نوشیدنیارو از کابینت بیرون کشیدم  
اولی رو باز کردم و تا ته سر کشیدم

گلوک سوخت اما دردش که بیشتر از درد دوری سه ساله برکه م نیست

کامیار\_ ایلیا چی شد خوبی سر و وضعت چرا پریشونه

متوجه حضورش نشده بودم

... کامیار؟

\_ جانم داداش

... شده تا حالا ماهور بهت بگه تو رو نمیخوام ، دوست ندارم، دنبال من نیا....

چیزی نگفت که به خودم نیشخند زدم

\_ مثل اینکه برکه بد حالتو گرفته

... کامیار دارم خفه میشم سه ماه دیگه سالگرد سه سالگی جداییمونه

میفهمی سه سال ، سه سال گذشت و من خر هنوز عاشق اونم

شیشه بعدی رو باز کردم

یکم خوردم حالم خیلی بد بود

\_ داداش نخور جون من بیخیال

... بهت میگم بهم گفت منو نمیخواه دنبالش نرم

\_ ایلیا اون دختره بایدم ناز کنه

... ناز نبود جدی گفت دنبال من نیا

منظورش این بود ایلیا نامدار از زندگی من گم شو برو

\_ انقد خودتو اذیت نکن اونم دوست داره

اگه فراموش کرده بود هیچوقت قبول نمیکرد به حرفات گوش کنه

... نامیدم، پشیمونم داغونم، خرابم

\_ داغون نباش تو هم اون بالا یکی و داری که هواسش به دلت هست

رومو کردم به آسمون

... خدایا قربونت برم این چه امتحانی

اصلا من تاکی باید امتحان بدم پس کی قبول میشم

کامیار بازومو گرفت و تا اتاق برد

فک کنم مست بود هیچی یادم نیس

... هه مست عشق، مست عشق برکه

صبح با سر درد بیدار شدم  
وقتی نمیخواه، نمیخواه دیگه زوری که همیشه

صبحانه رو با کامی خوردیم و قرار شد برگردیم  
اینجا موندن دیگه فایده ایی نداره

خیلی خسته م از همه چی از این زندگی کوفتی  
از این قلب نفهم که هیچی جز برکه حالیش نیست  
از این روزای سخت و طاقت فرسا خستم

کامی ماشین آورده بود و باید هر کدوم با ماشین خودمون برمیگشتیم

حوصله رانندگی نداشتم ولی سوار ماشین شدم و حرکت کردم

نمیدونم چیکار کنم از وقتی برکه جوابم کرده  
بی انگیزه شدم

دوسال زندگی خودمو حروم کردم که خودمو مجازات کنم که تاوان پس بدم ولی  
انگار این جهنم من تمومی ندارم

سیگارمو روشن کردم  
حتی این دودم یاد برکه رو تو مغزم شفاف تر میکنه

بهش قول داده بودم کنار بزارم قول دادم سیگار نکشم ولی پاش نمودم نتونستم پای حرفم بمونم

اخه دیگه برکه ایی نداشتم که نگران سلامتیم باشه اون رفته بود و فقط سیگار برام مونده بود

انقدر درگیر برکه شدم که اصلا متوجه نشدم کی رسیدم  
ماشین و پارک کردم و بی حال و حوصله داخل خونه شدم

مامان با دیدنم خودشو بهم رسوند و بغلم کرد

مامان\_ ایلیا پسر فداش بشم چرا اینجوری شدی حالت خوبه

... مامان خیلی خستم میخوام بخوابم  
راه اتاقمو در پیش گرفتم و رفتم بالا

قبل از بستن در مامان اومد داخل  
\_ ایلیا چه اتفاقی برات افتاده

بغضم همیشه کنار مادرم کم میاورد و نمیتونست مقاومت کنه  
شکست مثل منی که خیلی وقته شکستم

کنارم نشست و دستمو گرفت  
\_ کی پسر قوی منو اینجوری ناراحت کرده

با بغض جوابشو دادم  
... عروست

... میشه سرم بزار رو پاهات خیلی خستم

\_ البته  
رو تخت دراز کشیدم و سرم و گذاشتم رو پاهاش

... مامان برکه بهم گفت تو رو نمیخوام  
\_ برکه غلط کرد  
... مامان این دل که این چیزا حالیش نیست  
مامان خیلی پشیمونم چیکار کنم منو نمیخواد

\_ اول اشکاتو پاک شیر مردم دیگه نبینم پسر من واسه اون دختره لوس گریه میکنه ها

... همین پسر اون دختر و هر جورم باشه میخواد  
دیگه نمیتونم بدون اون زندگی کنم

خم شد پیشونیمو بوسید و با صدای لروزونی که خبر از حال بدش میداد  
گفت\_ بزار اونم یکم فکر کنه اون دوست داره  
چون عصبانی بوده اون حرفارو زده

... همتون میگین دوسم داره  
اما دروغه اون منو نمیخواد  
... واسه انتقام گرفتمش ، اذیتش کردم ، دوسش نداشتم

اما این مجازات بی انصافی نیست؟ بی رحمی نیست؟  
تا کی باید عذاب بکشم طاقتم تموم شده  
الان که دوسش دارم الان که میخوامش  
چرا بهش نمیرسم

... ایلیا ترو خدا اشکاتو پاک کن دیدن چشمای خیس تو داغونم میکنه

از رو پاش بلند شدم و سرمو گذاشتم رو شونش  
زجه زدم گریه کردم ، حسرت خوردم ، انقدر با درد از دردام گفتم که حال مامان از منم بد تر شد

\*\*\*\*\*

دانای کل

تارا\_ مادر جون حالا چی میشه

مریم\_ نمیدونم  
مریم رو میکنه به الیاس و ازش میخواد با ایلیا حرف بزنه

الیاس\_ مامان باهش حرف میزنم  
اما نمیشه قانعش کرد

آرمان\_ اما باید کمکش کنیم برکه رو فراموش کنه

خانواده به فکر حال ایلیا هستن ولی ایلیا تنها خواستش برکه س

.....

برکه

یک هفته از اون شب میگذره هیچ خبری از ایلیا نیست

حالم گرفته س نمیتونم خوشحال باشم اخه چطور میتونم شاد باشم وقتی حتی یه لحظه  
هم چهره غمگین ایلیا یادم نمیره

با بشکنی که مینا جلو صورتم زد به خودم اومدم

مینا\_ کجایی

... اه

مینا همش فکرم درگیره ایلیاست

\_ مگه نمیخواستی بره رفته دیگه

... اره میخوام از هم دور باشیم

اما من تو این مدت نتونستم فراموشش کنم

الان که برگشته جلوی چشممه چطور فراموشش کنم

\_ خب دیوونه یا باید بهش فرصت بدی یا فراموشش کنی

... هیچکدوم از دستم بر نیامد

\_ خب امتحانش کن

... ها

\_ یه امتحان ازش بگیر تا بهت ثابت بشه عشقش واقعی یا الکی

... نه بی خیال شو بهترین راه دوری از ایلیا ست

نمیدونستم چه جوری به مامان بگم ولی دلم میخواد بدونه نمیخوام ازش مخفی کنم

بلاخره دلو به دریا زدم و زنگ و برقرار کردم

جانم دخترم

... سلام مامان خوبین

\_ ماخوبیم تو خوبی دانشگاه خوش میگذره

\_ خوبه بد نیست کاش این چن ماهم زود بگذره برگردم

... راستش مامان ایلیا برگشته

\_ پس فهمیدی

خیلی وقته برگشته حتی بعد برگشتن اومده بود  
اینجا تو رو ببینه ولی جاتو نگفتم

... مامان اون اینجا بود

\_ چی اومده بود اونجا!

... آره میخواست من برگردم پیشش میگفت دوسم داره و یه فرصت بهش بدم

\_ باورم نمیشه یه آدم چقد میتونه وقیح باشه

مسخره س چه اعتماد به نفسی داره لابد فک کرده تو دوباره رامش میشی

... من بهش گفتم دیگه نمیخوام ببینمش

\_ درستشم همینه تو به هیچ عنوان نباید با اون روبه رو بشی

\_ باور کن خندم میگیره چی فکر کرده دوباره اومده سراغ تو حتی اگه یکی دیگه هم

اون و قبول کنه حماقت میکنه

... خب شاید یکی دوسش داشته باشه

\_ حتی اگه کسی باشه که جونشم واسه ایلیا نامدار در بره باید خیلی احمق باشه که تو دام اون بره

یهو جدی شد و غیر مستقیم هشدار داد

\_ برکه اون خیلی تو رو اذیت کرده هیچوقت اجازه نده دوباره بهت ضربه بزنه

... اون به هفته پیش اینجا بود الان خیلی وقته ازش بی خبرم

\_ یه هفته گذشته بعد الان میگی

... بی خیال بیا در مورد یه چیز دیگه حرف بزنیم

... مثلا در مورد تمین

\_ در اون مورد حرفی نمونده بحث و نپیچون

اگه بفهمم با اون ایلیا ارتباطی داشتی نمیبخشمت

... باشه مامان جون تا دعوامون نشده بیا خدافظی کنیم

بای

\_ مراقب خودت باش خدافظ



خیلی کلافه بودم با حرفایی که مامان زد نمیتونم به فرصت دادن به ایلیا فک کنم از طرفی تو این سالا که هیچ خبری ازش نداشتم نتونستم از حافظه ام پاکش کنم

\*\*\*\*\*

ایلیا

دوباره تو شرکت مستقر شدیم و کارا رو شروع کردم تو این یه هفته فقط داشتم توضیحات قرارداد ها و کارهای مدتی که نبودم و مرور میکردم

خسته بودم از همه چیز  
تلفن برداشتم و وصل کردم به منشی

محبی\_ بله رئیس  
... خانم محبی لطفا یه قرص سرد درد برام بیارین

\_ بله حتما  
چن دقیقه بعد یه قرص همراه لیوان آب برام آورد ازش تشکر کردم و دوباره مشغول شدم

چن تقه به در خورد و با بفرمائید من باز شد  
با وارد شدن الیاس بلند شدم

... خوش اومدی  
الیاس\_ خوشحالم کارا به روال سابق برگشته

... اره کارای اینجا خوب پیش میره

\_ ایلیا وقت داری یکم حرف بزنیم  
... البته  
چیزی میخوری؟

\_ نه مرسی

... خب الیاس چه خبر  
در مورد چی حرف میزنیم

\_ در مورد برکه

... چقدر بی مقدمه شروع کردی  
\_ آره برکه بی مقدمه شروع شد  
ایلیا ازت میخوام اون دختر و فراموش کنی

... اوو بردار من اینجوری به فکر منی

من دارم برنامه ریزی میکنم دوباره برم شمال  
اون وخ تو میخوای فراموش کنم

... ببخشید الیاس جان اگه دیاکو به دنیا نیومده بود و تارا رهاش میکرد نمیرفتی  
دنبالش تو هم ولش میکردی

\_ موضوع تو متفاوت چن سال از جداییتون گذشته  
از طرفی برکه نمیخوادت

... نه اون منو میخواد فقط بهم اعتماد نداره  
من زمو خوب میشناسم اون میترسه فک میکنه دوباره با من شکست میخوره

\_ تو چی تو خودت به خودت اعتماد داری مطمئنی رفتارای وحشیانه سابق و نداری

... الیاس بهتره بری داری عصبانیم میکنی

\_ بفرما با یه حرف اینجوری بهم میریزی فردا زنت با یه غریبه در حال حرف زدن ببینی  
باز همون اتفاقای قبلی تکرار میشه

... کلافم اعصابم خورده چرا کسی درکم نمیکنه  
من بچه نیستم سی و سه سالمه  
چرا همتون نگران منین  
هیچ کدوم از روزای سخت و تلخ گذشته اجازه تکرار شدن ندارن

... برکه هم اون دختر بچه ساده و مهربون نیست

\_ ایلیا نگرانیم چون من شخصا میتروسم ، میتروسم بری دنبالش و اون دوباره تورو نخواد  
نمیخوام خورد شدن برادرمو ببینم

... برادرت هر چقدرم غرورش بشکنه باز کمه  
الیاس از روزی که ازش جدا شدم به فکر برگشتن بودم  
و الان وقتشه

\_ پس برکه چی اگه یه روز خواست با یکی دیگه باشه چی

... برادر من یه خدایی نکنه ایی چیزی بگو قبلش

... وقتی تو این مدت با هیشکی نبوده واسه فهمیدن عشقش بهم کافیه

\_ نمیدونم چطور قانعت کنم ولی خودتم خوب میدونی خودشم بخواد دیگه مهرداد  
دخترشو دست تو نمی سپاره

... خدای من هواسش بهم هست

\_ باشه من فعلا میرم  
... خسته نباشی

همه همین و میخوان اما دل من فقط برکه رو میخواد

شاید بی رحمانه بهم گفت نمیخوادم اما من یه نور امیدی میبینم

خانم خوشگل من جاش کنار منه کنار عشقش  
برکه خانم بالاخره دلتو به دست میارم

خدایا فقط همین یه بار منو به عشقم برسون  
دیگه هیچی نمیخوام

\*\*\*\*\*

مامان\_ مراقب خودت باش  
بابا\_ ایلیا اگه اینبارم قبول نکرد راحتش بزار  
اذیتش نکن

... چشم اذیت نمیکنم اما میدونم که اونم منو میخواد

سوار ماشین شدم و حرکت کردم  
دوباره میرم پیشش  
کم مونده بود برسم نای رانندگی نداشتم

وقتی رسیدم از دوازده شب گذشته بود  
با مامان تماس گرفتم و رسیدنمو خبر دادم  
لباسامو عوض کردم و خوابیدم

صبح با آلارم گوشی بیدار شدم  
صبحانه مفصلی خوردم و راه افتادم به مقصد عشق

نمیدونم الان دانشگاهی یا نه ولی اگرم خونه نباشی منتظرت میمونم برگردی

جلوی آپارتمانشون پارک کردم زنگ واحدشونو فشار دادم  
صدای خواب آلود برکه پیچید تو گوشم  
\_ بله بفرمائید

شال گردنم و پیچیدم دور دهنم  
... همسایتون هستم کلیدمو جا گذاشتم اگه زحمتی نیست در و باز کنید

\_ باشه  
در و که باز کرد رفتم داخل  
نفهمیدم چطور خودمو رسوندم جلوی در واحدشون

زنگ و زدم که  
برکه در و باز کرد  
با دیدنم انگار جا خورد  
با اون لباسای دخترانه صورتی و موهاش که خرگوشی بافته بود تحمل بغل نکردنش سخت بود  
... سلام  
به روی همه همین جوری در و باز میکنی

\_ آقای نامدار ما قرار گذاشتیم هیچوقت مزاحم هم نشیم  
... من مزاحم حضورم ناراحت میکنه ؟  
چیزی نگفت که رفتم داخل

\_ من تعارف کردم؟  
... نه من به خودم اجازه میدم تو خونه زخم راحت باشم

\_ چرا اومدی کاری داری  
... آره میخوام حرف بزخم  
\_ ما که دیگه حرفی واسه گفتن نداریم درضمن به چه حکمی  
منو زنتون خطاب میکنید  
... حکم دل  
... برکه جوابمو ندادی  
\_ چه جوابی؟

... اینکه هنوز دوسم داری یا نه  
\_ نه دیگه دوست ندارم جوابتو گرفتی حالا برو  
یه قدم بهش نزدیک شدم که عقب رفت  
تو یه سانتیش قرار گرفتم و گفتم

عاشق که عشق یادش نمیره میره؟  
از جاش تکون نخورد میخواست چیزی بگه که  
مانعش شدم و بوسیدمش  
چقدر دلتنگ طعم لبای عسلیش بود  
با حرکتی که کرد منم بی حرکت شدم  
سریع ازم جدا شد و با دو دستش هلم داد چون هواسم نبود تعادلمو سخت حفظ کردم

حس شادی وجودمو فرا گرفت  
برکه منو بوسید برکه بهم ثابت کرد هنوز عاشقمه

برکه\_ برو بیرون  
... همین بوسه کافی بود واسه ثابت کردن عشقت  
هنوزم عاشقمی هنوز دوسم داری

\_ من تو رو نبوسیدم تو اشتباه میکنی

... خیلی دوست دارم وقتی با یه بوسه حتی ناخواسته انقدر منو خوشحال میکنی چرا با برگشتنت اجازه نمیدی خوشحال بشم

\_ برو بیرون من نمیخواستم خوشحالت کنم  
تو هنوز همون آدم زورگویی همونی که اتاقشو ازم جدا کرده بود  
و هر وقت نیاز ج... ی داشت مجبورم میکرد  
تو همون آدم دیوانه ای که به همه شکاکی  
خودخواهی

هیچکس برات مهم نیست الان میخوای من برگردم که چی شه که دوباره خواسته تو انجام شه

تو هنوز همون آدم سابقی ولی من اون برکه احمق سابق نیستم  
دوباره بغض کردم بغضی که فقط پیش مادرم حق شکستن داشت

با صدای دردناکم گفتم  
... نیستم تو برگرد به خدا قول میدم هیچکدوم از رفتارای سابق و تکرار نمیکنم  
اصلا هرچی تو بخوای هرچی تو بگی

\_ خواهش می کنم منو راحت بزار  
دیگه غرور فایده ای نداشت  
افتادم رو زمین رو زانو هام  
اولین اشکم چکید  
مانعش نشدم  
سرمو بلند کردم که دیدم بهم پشت کرده

\_ من میرم تو اتاق تو هم انقدر اینجا بمون تا زیر پات الف سبز بشه  
در اتاقو باز کرد خودمو بهش رسوندم و هلش دادم داخل درو بستم و قفلش کردم

\_ چیکار میکنی به قران دستت به من بخوره جیغ میزنم

با حالی داغون گفتم  
... ببین حالمو میبینی با این مرد مغرور چیکار کردی  
میبینی اشکشو در آوردی

برکه التماس میکنم هرکاری بگی میکنم فقط برگرد

\_ ترو خدا اشکاتو پاک کن نمیخوام شاهد گریه یه مرد باشم

... برکه برگرد پیشم تو نباشی میمیرم  
من که همه چیو بهت گفتم  
خانم گلم منو ببخش من غلط کردم ناراحتت کردم

رو زمین کنارم نشست  
برکه\_ برای دوست داشتن دیر شده  
... برکه منو نخوای میمیرم نمیتونم بدون تو طاقت بیارم  
حالم بده داغونم ،

برکه\_ برای چی گریه میکنی  
... واسه حال دلم واسه دلی که شکسته و تنها مرحمش تویی  
تو نیای تموم میکنم

اشکشو با دستای کوچولوش پاک کرد و از رو زمین بلند شد  
\_ من خیلی وقته بخشیدمت تنها خواستمم دوری از شماست

تو روزایی که نبودین شمارو نمیدونم ولی من حالم بد نبود

تو این چند هفته ایی که برگشتی حال هردومون خراب کردی

... برکه میدونم تو هم حالت خوب نبوده  
من خوب میشناسمت تو انقدر دوسم داری که نتونستی با هیچ مرد دیگه ایی ارتباط برقرار کنی

\_ لطفا بلند شین و منو تنها بزارین

از رو زمین بلند شدم  
... برکه من بد زمین خودم تا تو دستمو نگیری نمیتونم پاشم

در قفل شده اتاق و باز کردم و از اون ساختمون خارج شدم

\*\*\*\*\*

برکه

بازم حال خرابی  
احمق ، احمق  
بازم جلوش کم آوردم من چرا اونو بوسیدم  
چرا نتونستم تحمل کنم

وقتی در و باز کردم  
خبری از ایلای آشفته نبود موهاشو مثل چن سال پیش خوش فرم کرده بود و ریش بلندشم  
برگشته بود به همون ته ریش جذاب

خدایا چیکار کنم هیچوقت گریه یه مرد و ندیده بودم البته به جز مواقع فوت کسی

سخته باور کردنش  
کوه غرور به پای من افتاده بود و گریه میکرد  
من نمیخواستم غرورشو بشکنه نمیخواستم التماسم کنه

از گریه ش حس پیروزی نداشتم فقط میخواستم دوباره بره ،بره یه جایی یا پیش یکی که دیگه پیش من برنگرده

شاید واقعا دوسم داره که گریه میکرد  
وای گیج شدم نمیدونم چیکار کنم

گوشیمو برداشتم و با عصبانیت به مینا زنگ زدم  
خیلی جلوی خودمو گرفته بودم فوش بارونش نکنم معلوم نیست کجاس سه بعد از ظهر ولی خبری ازش نیست صبحم موقع رفتن ندیدمش اصلا نمیدونم کی رفته

\_ بله عزیزم  
... چه سر خوشی خانم  
\_ برکه جون رامتین اومده اینجا الان با همیم تا یه ساعت دیگه میایم

... باشع عزیزم خوش بگذره  
به خودم تشر میزنم  
هه توقع دارم زندگیشو ول کنه همش پیگیر ماجراهای من باشه

یادم میره مینا تازه قراره نامزد کنه و باید ولش کرد تا یکم با نامزدش باشه

اینم از این اگه مینا نامزد کنه من تنهاتر میشم  
چطوره به حرف مینا یکم بیشتر فک کنم  
شاید بهتره به خودم یه فرصت بدم

ولی اخه به کی به علافای بیکار و بی عار دانشگاه  
هه هه او نا که به من رضایت نمیدن دهتا دیگه هم میخوان  
مثل بهزاد لیتو که میگه از همه ی رنگا میخوام

تا اومدن مینا یکم خونرو مرتب کردم از فک کردن به ایلیا فرار میکنم خودم مشغول  
هرکاری میکنم که یاد ایلیا فراموش شه

بعد یه ساعت مینا اینا رسیدن  
و من با نامزدش آشنا شدم  
آدم خیلی شوخ طبعیه فک کنم مینا این اخلاقشو بیشتر از بقیه دوست داشته باشه

شب رامتین رفت و منو و مینا هم ماجراهامو واسه هم تعریف کردیم

طبق قرارمون البته به دعوت رامتین سه شنبه شب یه دور همی هست که مهمونی دوستای رامتین

فردا دوشنبه بس و باید حسابی فکرامو بکنم  
مهمونی رو قبول کردم چون فک میکنم واقعا نیاز دارم یکم حال و هوام عوض شه

مینا\_ انقدر تو فکر نرو

... اخه واقعا نمیدونم چیکار کنم

\_ به ایلیا بگو برو، بهش بگی از زندگیم برو مطمئن باش اینبار میره چون این دفعه از همه چی گذشته بخاطر تو وقتی بگی نه میفهمه واقعا نمیخوایش

... پس حماقتی امروز کردم چی  
\_ برکه تو مرد بودی چطور خودتو کنترل میکردی

چرا بوسیدیش  
... نمیدونم بعد اون بوسه بهم گفت هیچوقت ولت نمیکنم و بهم ثابت کردی هنوز دوسم داری

\_ خب پس بشین درست فکراتو بکن به خانوادتم بگو میخوای دوباره با ایلیا باشی

... من واکنش خانواده مو خوب میدونم اونا اجازه نمیدن

\_ باید قانعشون کنی که با ایلیا خوشبخت میشی

... میترسم، اگه همون آدم سابق باشه چی  
اگه بازم اذیتم کنه، زندانیم کنه، همش داد بزنه بد اخلاقی کنه، جلوی خانوادش تحقیرم کنه چی

\_ برکه اگه واقعا دوسش داری بهش فرصت بده  
اون وقتی از همه گذشته واس تو  
یعنی دوست داره دیگه

... فعلا شب بخیر میرم بخوابم فکرامو میکنم

\*\*\*\*\*

ایلیا

... امشب چه شبیست شبه مرادست امشب

امشب باید جشن بگیریم یه جشن اساسی  
فک کنم به همین زودیا باید با برکه جشن بگیریم

گوشیم زنگ خورد با سرمستی جواب دادم

جانم الیاس

\_ چه عجب یه زره شادی تو صدات هست  
... الیاس فک کنم خدا با منه همه چی داده درست میشه

\_ خبریه

... امروز بهم ثابت شد برکه هنوز عاشقمه



\_ خودش گفت

... آره

\_ تبریک میگم پس بلاخره زندگیت سر و سامون میگیره

... الیاس بعد سالها حاله خوبه نگفت برمیگردما ولی همین دوسم داره حاله و خوب میکنه

\_ پس یه عروسی افتادم

... آمین داداش آمین

رفتم قنادی و ولسه خودم شیرینی گرفتم حسابی سر خوشم

با اشتها شاممو خوردم

جلوی تی وی لم دادم و به آینده فکر کردم

... برکه ما باهم خوشبختیم

بیا دیگه

نت و باز کردم و رفتم رو گوگل حلقه ازدواج سرچ کردم

بلاخره باید به فکر باشم دیگه هرچی باشه خانوم کوچولو خیلی مشکل پسند و خاص

تمام این روزا از غم و درد خوابم نبرد امشب از خوشی خوابم نمیبره

.....

صبحانمو کامل خوردم برگشتم به اتاق دوش مفصلی گرفتم و اومدم بیرون هنوز حوله رو باز نکرده بودم

مامان زنگ زد

... جانم مامان

\_ ایلیا خوبی عزیزم

... عالیم

\_ خدارو شکر که خوبی

... مریم خانم فک کنم وقتشه تدارکات عروسی پسرت و بیینی

\_ جان من

... جان ایلیا

پشت تلفن بغض کرد و با صدای لروزی که مبهم بود

\_ قریونت برم پسرم برکه قبول کرد برگرده

دیدي گفتم هنوز دوست داره

... آره دوسم داره خیلی زود به خودم برمیگرده

\_ من برم این خبر خوش و به بابات بدم

بعدم تو برگرد باید بریم خانوادشو راضی کنیم

... فعلا خداحافظ

\_ خداحافظ

لباسامو پوشیدم و دوش ادکلنی گرفتم  
احتمال نمیدادم خونه باشه  
رفتم جلوی دانشگاه  
دسته گل و برداشتم و منتظر موندم بیاد

وقتی اومد تنها بود چه بهتر  
رفتم و جلو با دیدنم پوف کلافه ای کرد  
... سلام  
\_ سلام  
... بفرمایین  
با اکراه دسته گل و ازم گرفت و تشکر کرد

برکه \_ کاری دارین آقای نامدار  
... خب اول منو مثل قبلنا ایلیا صدا بزن بعدش بگم

\_ اینجا کاری دارین  
... میشه یکم باهات قدم بزنم  
چیزی نگفت که با هم راهی شدیم

... چه خبر  
\_ خبر خاصی نیست  
... آها  
دانشگاه چطوره خوش میگذره  
\_ خوبه

مثل بچه دبیرستانیا بحثو میپیچوندیم  
... برکه خانم کی برمیگردی  
\_ بله؟  
... منظورم خونتون بود

\_ شاید چهار شنبه چطور مگه  
... خب کی برا همیشه برمیگردی

\_ چطور مگه؟  
... همینجوری میپرسم  
\_ شاید بعد از عید شایدم خرداد

اووو خیلی دیره که من تا اون موقع نمیتونم انتظار بکشم نکه حالا جواب مثبت داده

چقدر دلم واسه اینجوری آرام حرف زدنمون تنگ شده بود

... برکه تو ...

با ظاهر شدن چنتا مرد بی سیم به دست ساکت شدم و هر دو از حرکت ایستادیم

مرد\_ قدم زدن تو زمستون و برف خوش میگذره

... شما؟

مرد\_ نیروی گشت ارشاد

برکه\_ بد بخت شدیم

... بفرمائید

مرد\_ خواهرمون با شما نسبتی دارن

قاطعانه گفتم بله همسرم هستن

\_ واقعا

... بله آقا

مرد\_ خواهر ایشون همسر شما هستن

نگاهی بهم کرد که با نگاهم ازش خواهش کردم

برکه\_ بله

\_ خب پس مشکلی نیست

نفسمو و آسوده بیرون فرستادم که مرد بهمون پشت کرد بره

مرد\_ دارابی

دارابی\_ بله قربان

این عزیزان و تا ماشین راهنمایی کن

دارابی اشاره کرد که سوار ماشین بشیم

... صبر کن حاج آقا ما که گفتیم زن و شوهریم

مرد\_ اونم معلوم میشه فعلا باید با ما بیاین

برکه\_ حالا چیکار کنیم من اصلا نمیتونم شلاق و اینا تحمل کنم

آروم در گوشش زمزمه کردم

... نترس تا وقتی من هستم کسی جرات نداره

دست رو تو بلند کنه

با هم سوار ماشین شدیم

و همراهشون رفتیم

تو یه اتاق در بسته منتظر بودیم

... برکه

با ترس نگاهم کرد

... نترس الان اینجا معلوم میشه زن و شوهر نیستیم

میگم نامزدیم باشه

\_ همش تقصیر توعه من داشتم آروم زندگیمو می‌کردم  
... هیجان که بد نیست  
نگران نباش من حلش می‌کنم

میخواست چیزی بگه که در باز شد و یه مرد ریشو با قیافه کاملاً جدی وارد شد

نشست روبه رومون نگاه عجیبی از سر تا پامون کرد  
حاج آقا\_ خب تعریف کن  
آقای همسر

... حاج آقا من تو برگه هایی که دادین هم نوشتم ایشون همسر سابق بنده و البته نامزد کنونی هستن

حاج آقا\_ بله خواهر ایشون نامزد شماست  
برکه\_ بله

پس به خانوادتون خبر بدین صیغه نامتونو و بیارن آزادین  
... اخه حاج آقا ما اهل اینجا نیستیم خانواده هامون اینجا زندگی نمیکنن  
ایشون اینجا درس میخونن من اومدم یه سری بهش بزنم

حاج آقا\_ خب پس میگم بچه ها یه گزارش بگیرن ببینیم کجا و چه تاریخ شما به هم محرم شدین

نگاهی به برکه انداختم که نگران بود  
برکه\_ اگه نتونیم ثابت کنیم

حاج آقا\_ اگه نتونین ثابت کنین مجازات میشین  
بلند شد و رفت بیرون

دوتا سرباز اومدن داخل بلندمون کردن و همراهشون رفتیم

موقع جدا شدن از برکه بهش گفتم بهم اعتماد کنه  
دو ساعتی میشد که بازداشت بودیم  
تا بلاخره سرباز اومد  
سرباز\_ پاشو آقا آزادی

نمیدونم چی شد که بی خیالمون شدن  
جلوی در خروجی منتظر برکه بودم تا بللخره اومد بی توجه بهم از کنارم رد شد

... برکه ، برکه صبر کن باهم بریم  
برکه\_ ببین تو همین یه کار و با من نکرده بودی به لطفت پام به کلانتریم باز شد

... ببخش عزیزم  
اذیتت که نکردن  
\_ لطفا دست از سرم بردار  
خیلی عصبانی بود  
دیگه چیزی نگفتم که جدا جدا برگشتیم  
نشد امروز حرف بزنم

ای خدا اینم شانس من  
حالا که نرم شده بود این گشت و چرا فرستادی

باید دوباره برم ناز کشی و منت کشی  
توف به این شانس

\*\*\*\*\*

برکه+

بی حال رو تخت ولو شدم  
مینا\_ چته باز  
... مینا به نظرت باید خوب باشم !!  
\_ آره  
... میگم بازداشتگاه بودم یکم تحلیلش کن حرفمو

\_ آره بودی ولی خلاف که نکردی

... خستم برو بزار بخوابم فردا مگه نمیریم مهمونی  
\_ باشه

... شب بخیر  
\_ شب ایلایی  
بالشت کوچیکمو برداشتمو پرت کردم سمتش که زود از بالشت در رفت  
بلند بی شعوری بهش گفتم  
و خوابیدم

.....

باصدای بلند آهنگ بیدار شدم  
خدایا چه خبره نکنه این دیوونه سر صبی رامتین و آورده اینجا

آروم لای در و باز کردم که دیدم بله  
خانم دارن قر میدن

پشتش به من بود پاورچین پاورچین به باند نسبتا کوچولومون نزدیک شدم و خاموشش کردم

برگشت سمتم که اخماش تو هم رفت  
\_ چرا خاموش کردی  
... دلم خواس  
\_ دلت غلط کرد  
... یه امروزه کلاس نداشتم میخواستم کپه مرگمه بزارم

\_ دیگه بیشتر از این بخوابی باید بهت بگم خرس

!!!...

نگاهی به ساعت کردم که ده دقیقه مونده به دوازده نشون میداد

....اووو چطور انقدر خوابیدم

مینا\_ برو لباس بیوش بریم بیرون  
... بی خیال حسش نیست

\_نمیشه.

تم امشب آبی و سفید  
... تو مگه با چادر نمیای  
\_آره با چادرم میام اما بخش مردونه زنونه جداست دیگه

... مطمئنی؟ اخه عروسی نیس که جداجدا باشه

\_رامتین میگه جداگانه س خوش میگذره

... خب باشه ولی من نمیام

\_ای بابا

... مینا من لباس سفید و آبی دارم

\_اما من نه روسری آبی دارم نه سفید

... حسش نیست

\_چطور من همه جوره پایتم تو تنبلی میکنی

... باشه حالا قهر نکن میام

تا عصر تو شهر میگشتیم بلاخره خریدای مورد نیازمون تموم شد و برگشتیم

مانتو آبیمو با شال و شلوار سفید کفشای سفیدم ست کردم و آرایش حسابیم کردم

آماده منتظر رامتین بودیم که بعد بیست دقیقه اومد

باهم رفتیم خونه ویلایی مورد نظر

خارج شهر بود و سر و صداش زیاد .

از ماشین پیاده شدیم و به سمت ویلا حرکت کردیم

چیزی رامتین گفته بود خیلی با چیزی که اینجا میبینم فرق داره

نیشگونی از پهلوی مینا گرفتم

مینا\_ چته روانی

... شوهرت گفت دوره‌می ساده که جدا جداس

مینا\_ فعلا ساکت شو منم چیزی نمیدونستم

داخل ویلا پر از دختر پسرای سرخوش بود

همه‌ی دخترا لباسای کوتاه و تنگ و باعشوه های خرکی

پسرا هم همش دود و نوشیدنی

بوی سیگار داشت خفمون میکرد

با راهنمایی رامتین کنار دور ترین میز ایستادیم

مینا\_ رامتین اینجا چه خبره؟

رامتین\_ مینا به جان مادرم خبر نداشتم پارتیه و هرچی مست و خماره اینجا جمع

... فک میکنم بریم بهتره اینجا موندن بین این همه مست و خراواتی اصلا درست نیست

رامتین\_ برکه خانم من قصدی شمارو نیاوردم فک میکردم یه دور همی سادست  
به دوستم قول دادم شرکت کنم میرم یه سر بهش بزنم برمیدگرم  
همیجا منتظرم بمونید

صدا به صدا نمیرسید

بوی بدی داشت

هردومون در حال خفه شدن بودیم

مینا\_ برکه ببخش

... اشکالی نداره شماهم خبر نداشتین دیگه

با صدای کشدار مردی که بهمون نزدیک میشد

از فکر خارج شدم

مرد\_ سلام ..خو..شگل..لا

می..خواا..ییین ... بهتوون ... یه..حالااا..اساااسییی بدم

مینا\_ برو بابا یکی میخواد تورو حالی کنه

... دقیقا گل گفتم عزیزم این الان تو فضا معلوم نیس چی زده

مرده بی خیالمون شد و رفت نیم ساعت از رفتن رامتین میگذره و خبری ازش نیست

تماسای مینا رو هم جواب نمیده

... اصلا نمیخوام یه لحظه هم اینجا باشم

به سمت در حرکت کردم که میناهم باهام اومد

وارد حیاط شدیم که بادیدن پلیسا خشکمون زد

پلیس زن\_ خوش گذشت تشریف داشتین حالا

... ما

مینا\_ ما اینجا...

پلیس\_ خانم حسنی لطفا خانومارو راهنمایی کن

سوار ماشینمون کردنو و بردن

تو کلانتری منتظر بودیم که رامتین اینارو هم آوردن

مینا بادیدنش سریعا بلند شد بخاطر دستبندمون دستم کشیده شد

اخ بلندی گفتم ولی نشنید



مینا\_ رامتین من به وقتش حسابتو میرسم  
فقط همینم مونده بود برم بازجویی  
رامتین\_ مینا به جان خودت که برام خیلی عزیز می‌دونستم

بعد از بازرسی بهمون گفتن میتونیم یه زنگ بزنینم  
همه رو از هم جدا کرده بودن نمیدونستم مینا کجاست و چیکار میکنه

با استرس شماره ایلینا رو گرفتم چاره ایی جز اون نبود  
اگه به ساشا خبر میدادم باید به بابا اینا توضیح میدادم تو پارتی مختلط چه غلطی میکردم

به جز ساشا و ایلینا هم کسی اینجا ندارم  
البته اگه ایلینا هنوز اینجا باشه و ساشا هم که بیشتر اوقات اینجا نیست

با پیچیدن صداش تو گوشم استرسم بیشتر شد  
ایلینا\_ بله بفرمائید  
... س.. سلام

منم برکه  
\_ جانم برکه خانم  
... ایلینا هنوز اینجا ایی  
\_ آره چیزی شده؟ از چیزی میترسی؟  
صدات چرا میلرزه  
... راستش به کمکت نیاز دارم  
\_ باشه من نزدیک خونتونم الان میام

... من خونه نیستم بازداشتگاهم  
\_ چی!!

... منو تو مهمونی گرفتن  
\_ الان میام

نمیدونم ساعت چنده وقتی به ایلینا زنگ زدم یه ربع مونده به دوازده بود  
الان فک کنم دو ، دونیم بشه  
با شنیدن اسمم سر جام مثل میخ ایستادم  
سرباز\_ برکه سعادت بیا بیرون آزادی

از بازداشتگاه خارج شدم  
با دیدن ایلینا ترسیدم  
این قیافه همون قیافه بود همون نگاه  
همون نگاه سه فروردین که هم بهترین و هم بدترین روز زندگی من بود

همون خشم و همون چشمای سرخ  
یه قدم بهم نزدیک شد که فوراً عقب کشیدم  
ایلینا\_ برکه بیا ، بیا بریم بیرون حرف میزنیم  
لحن ارومش اروم کرد

چیزی نگفتم و باهم رفتیم و سایلمو تحویل گرفتیم  
به ساعت نگاه کردم سه و بیست دقیقه رو نشون میداد

همراهش تو ماشین نشستم  
حرکت کرد و بلاخره بعد دودیکه سکوت و شکست

\_ برکه تو تو اون پارتنی بین اون گرگای گشنه چیکار داشتی

خودم میزنم به کری  
... اومم میگم پس مینا اینا چی میشن

\_ امشب میمونن فردا تکلیفشون روشن میشه  
تو اول جواب منو بده

... چطوری منو ول کردن  
\_ به یکی از آشناهامون خبر دادم برات پارتنی بازی کردن

... مرسی  
\_ برکه تفره نرو  
... ایلیا ازت ممنونم که نداشتی مجازات بشم  
من امشب فک میکردم دوره‌می سادست فقط همین

\_ برکه اینجور جاها جای تو نیست  
... سر من داد نزن  
\_ ببخشید داد نمیزنم

ای خدا این رفت مرکز... تو دبی برگشت ولی هنوز روشن فکر نشده

وقتی جلومو نگاه کردم دیدم از یه مسیر دیگه میره

با تردید گفتم  
... خونه ما که این طرفی نیست!

\_ نمیریم خونه خودت  
میریم خونه من نمیتونم این وقت شب تو رو تنها ول کنم

... اما من نمیتونم .. یعنی نمیخوام  
\_ بحث نکن لطفا بیشتر از اینم عصبانیم نکن  
چیزی نگفتم که رسیدم به یه در بزرگ تا اون موقع سکوت حکمفرما بود

در و باز کرد و ماشین برد داخل  
بخاطر تاریکی چیزی مشخص نبود بعد از طی کردن  
یه راه نسبتاً طولانی به یه در رسیدیم

ایلیا کلید و در آورد و در و باز کرد

ایلیا\_ بفرمایید خانم

داخل شدم که ایلیا بعد من داخل شد و چراغارو روشن کرد  
یه ویلای خیلی بزرگ و زیبا انقدر زیبا که قابل توصیف نیست

وقتی نگاهمو به درو دیوارا دید  
سرفه مصلحتی کرد  
\_ اینجا ویلای ماست  
بی اختیار گفتم  
... همون که قرار بود بعد عید باهم بیایم  
وقتی سکوت طولانیشو دیدم تازه فهمیدم چی گفتم

هول شده لب زدم  
... ای.. ایلیا من ... کجا باید بمونم

\_ همراه بیا

احمق، احمق همش دارم سوتی میدم

جلوی یه در ایستاد  
اینجا بمون اتاق روبه روی اتاق منه اگه کاری داشتی بگو

... باشه  
پشتتو بهم کرد که بره  
... ایلیا  
\_ جانم  
چن لحظه ساکت شدم که از فرصت استفاده کرد  
\_ دلتنگ صدا کردنات بودم

... من میخوامم ازت تشکر کنم  
مرسی اگه اینجا نبودی مجبور میشدم به خانوادم خبر بدم  
بعدش بابام از اعتمادی که بهم کرد و منو فرستاد اینجا پشیمون میشد

\_ کاری نکردم نیازی ب تشکر نیست  
ولی لطفا دیگه این جور مهمونیا نرو

... هیچوقت دیگه نمیرم  
\_ شب بخیر  
... شب بخیر

وارد اتاق شدم  
چه اتاق بزرگی

دکوراسیون کلا سفید و طوسی بود رو تخت دونفره جا گرفتم  
لابد این اتاق مختص یکیه وگرنه تخت دونفره میخواست چیکار

هه چقد راحت به ایلیا اعتماد کردم اصلا چرا ازش مطمئنم این همون مردیه که بهم انگ خیانت زد  
همونی که منو وسیله انتقام کرد

تو همین فکرای احمقانه م غرق بودم که با صدای رعد و برق یه متر هوا پریدم  
بدبختانه تختم نزدیک پنجره بود  
وقتی روشنایی رعدو برق تو اتاق میافتاد  
ترسم تو وجود من مینداخت

حالا چیکار کنم  
منم که دیگه گفتن نداره جسارت و شجاعتم زبان زد همه س  
کم مونده بود از ترس سخته کنم بارون وحشتناکی میبارید محکم به شیشه ها میخورد

خدایا چیکار کنم  
خب از اونجایی که اگه تنها بمونم در جا تموم میکنم ولی از اونجاییم که نمیخوام فعلا تموم کنم  
شجاعتمو به خرج دادم و با قدمای لرزون از اتاق خارج شدم  
چند تقه به در اتاق ایلیا زدم

\_بله  
... همیشه پیام تو  
\_بیا  
در و باز کردم که دیدم ایلیا با تیشرت و شلوار راحتی از رو تخت بلند شد  
اینجوریم خوشتیپ ها  
سریع چشمامو درویش کردم  
\_ چیزی شده!

... چیزه من ... خب راستش من از رعد و برق میترسم میشه تا تموم شدن بارون اینجا بمونم

\_ باشه بیا تو  
رو تخت بخواب من یه پتوی اضافه دارم  
از اتاق بغلی لحاف و تشک میارم رو زمین میخوابم

... نه نه من یه بالشت و پتو بدی همینجا رو زمین میخوابم

\_ نه تو راحت باش من خودم رو زمین میخوابم

... باشه ولی..  
از ادامه حرفم بیخیال شدم

به سمت تخت رفتم و روش نشستم  
ایلیا باز عجیب نگاهم کرد

\_برکه بهم اعتماد کن و راحت باش لباس تو عوض کن و راحت بخواب

... چیزه .. اخه

\_ نیازی نیست نگران من باشی هیچ آسیبی بهت نمیزنم

... اخه راستش من زیر مانتوم لباس ندارم

\_ اها باشه ، بیا لباس بدم بهت البته اگه بخوای ها  
... باشه

رفت سمت کمد و چمدونو بیرون کشید  
یکم گشت تا یه تیشرت ابی رنگ آدیداس  
پیدا کرد و بهم داد

میرم از اتاق بغلی لحاف بیارم تو هم لباس تو عوض کن

نمیدونم چرا پیشش معذب نمیشم اخه چرا باهش راحتم انگار هنوز محرمیم

تا اومدن ایلیا تیشرتشو که واس من مانتو بود تنم کردم  
بوی ایلیا رو میداد و چقدر دلم میخواست اون لحظه فقط زمان نگذره و اون لباس برای من باشه

کش موهامو باز کردم و چون شونه نداشتم همونجوری رهاس کردم

نمیتونستم از شونه ایلیا استفاده کنم قبلنا خیلی رو وسایل شخصیش حساس بود الانم حتما همونجوریه

از جلوی آینه کنار رفتم کع  
متوجه حضور ایلیا شدم

این کی اومد اصلا اومدنشو نفهمیدم  
یه قدم بهم نزدیک شد

\_ بهت میاد

عین خنگا نگاهش کردم و گفتم چی  
تک خنده ایی کرد

\_ لباسا

نگاهی به خودم کردم

تیشرتش حسابی گشاد بود

اگه شلوارکشم اون بندا رو نداشتم الان افتاده بود

... شب بخیر

\_ شب بخیر

رو تخت جاگرفتم به زور هزار زحمت خوابیدم

\*\*\*\*\*

صبح که بیدار شدم خبری از ایلیا نبود رختارم جمع کرده بود شاید رفته تو باغ ورزش کنه  
باوجود سیگار کشیدن و نوشیدنی خوردنش همیشه ورزش می کرد

خب بهتر که نیست از رو تخت بلند شدم و مرتبش کردم  
به سمت در سفیدی که نود و نه درصد حموم حرکت میکنم  
مانتو و شلوارمو برمیدارم  
و خیلی بی هوا در و کامل باز میکنم

بادیدن داخل حموم خشکم میزنه و فقط میخوام این لحظه برم تو افق محو بشم و تا  
عمر دارم با ایلیا چشم تو چشم نشم  
سریع به خودم میام و در و میبندم

... معذرت میخوام  
صدایی ازش در نمیاد  
خاک توسرت برکه این همه اتاق اینجا هست حتما باید تو حموم لباستو عوض میکردی  
صورتتم خیلی داغ شده انگار همه ی خون تنم تو صورتتم جمع شده

خیلی خجالت میکشتم  
بعد این مدتی که حتی با یه مرد بیشتر از سلام حرفم نزدم یهوایی دیدن ایلای برهنه  
برام شرم اوره

حالا چطوری تو روش نگاه کنم  
نگاهی به اطرافم کردم  
اصلا متوجه نشدم چطوری خودمو رسوندم به این اتاق و چطوری لباسامو عوض کردم  
شالمو مرتب کردم و کیفمو برداشتم

نمیدونم چطوری باهاش روبه رو بشم  
... هه احمق ، این همون مرد که قبل از محرمیت هم رفتم خونش

قبلا ازش خجالت نمیکشیدم ینی میکشیدم ولی نه در این حد

آروم از پله ها پایین رفتم  
رو پله آخری بودم که صدای ایلیا متوقفم کرد

ایلیا\_ برکه؟  
...س..سلام

\_صبح بخیر  
... صبح شما بخیر  
\_کجامیری هنوز صبحانه هم نخوردیم

... چیزه من دیگه برم راستش خیلی اهل صبحانه خوردنم نیستم

نگاه کردن تو چشماش برام خیلی سخته

پله هارو اومد پایین تو چند قدمیم ایستاد  
قلبم انقد تند میزد که هر ان فک میکردم ممکنه صدای دل احمق منو بشنوه  
نمیخواستم مطمئنش کنم بیشتر از قبل عاشقشم

ایلیا\_ بیا صبحانه بخوریم بعدش خودم میبرمت

... نه مرسی

\_ مشکلی هست اخه راهش دوره ها  
... راستش من باید قبل از غروب آفتاب خونه باشم

خنده جذابی کرد و گفت

\_ بهت نمیاد محدودیت  
... آقای نامدار محدود نکردن کسی نمیدونه  
من خودم میخواستم برم خونه که مامانم اینا رو سوپرایز کنم

\_ اها فهمیدم

نظرت چیه باهم بریم  
خب تو که میخوای سوپرایزشون کنی  
پس بنابراین ماشین نداری

... من باید برم

\_ برکه بیا

لطفا بیا صبحانمونو بخوریم بعدش باهم برمیگردیم قول میدم اذیتت نکنم

بی حرف سر میز نشستیم و شروع کردیم

بعد صبحانه ایلیا آماده شدو وسایلش و جمع کرد و تو صندوق عقب ماشین جا داد

تو سکوت رانندگی میکرد و منم هنوز درگیر صبح زود بودم که ایلیا رو تو چه شرایطی دیدم

یه بار تو این وضعیت بود مجبورم کرد نگاهش کنم  
و چون نمیخواستم نگا کنم زیر دوش اب سرد تنبیه شدم

نمیدونم چقد گذشت که با صدای ایلیا از گذشته بیرون اومدم

ایلیا\_ هواست کجاس برکه خانم

... ببخشید

\_ من منتظرم آماده شو بیا

... چیزه نمیخوام شما رو به زحمت بندازم

\_ اولاً که منو شما صدا نزن بگو ایلیا

بعدم این چند ساعتی که میخوای با آژانس یا اتوبوس بری رو به من واگذار کن

... باشه ولی من یکم کار دارم ی ساعت دیگه میام  
\_منتظر میمونم

درو باز کردم و وارد شدم

مینا پیش بند بسته بود و آشپزی میکرد

... سلام

\_سلام

... خوبی

\_اره خدا این شوهر تورو خیر بده اگه نبود نمیدونم چیکار باید میکردم

... شوهرم!

\_بی خیال من که میگم شوهرت شه خیلی عالی میشه

راستی دیشب کجا بودی؟

... ویلای نامدار

\_؟؟؟

... ایلیا گفت نمیتونم تنها بزارم

\_اوو

... مینا من دارم میرم

\_باشه رامتینم فردا میره منم باهش میرم

... باشه

لبخند شیطانی زد و گفت

دیشب چطور بود

... بیخیال بابا

ساعت سه شب بود از کلانتری رفتیم

بعدم بخاطر رعد و برق شب رفتم تو اتاق اون خوابیدم

\_یا خدا!

... میزنم تا بیشعور

من رو تختش خوابیدم اونم رو زمین خوابید

بعدم صب که بیدار شدم نبود منم رفتم حموم لباس عوض کنم یهو دیدم ایلیا

زیر دوش

\_هههههههه

واقعا؟

... اره الانم قرار شد باهم بریم

\_وای

... مینا الان میرم یکم خرت و پرت بردارم

با ایلیا میرم بعدا حرف میزنیم



\_اکی  
... درضمن در نبود من پسر نیاری خونه ها  
حسابتو میرسم

\_قول نمیدم  
...هههه

بعد از دوش و برداشتن وسایلم از خونه خارج شدم  
از در در خروجی که بیرون رفتم دیدم ایلیا از ماشین پیاده شد و اومد جلو

... سلام  
\_سلام الان رسیدم میخواستم زنگ بزنم که اومدی

سوار شدیم و حرکت کرد

بعد از یه ربع جلوی یه رستوران نگه داشت  
چیزی نگفتم و همراهش رفتم  
منو همش غذا های شمالی محلی بود واس همین فقط ماهی سفارش دادیم

باز در طول غذا خوردن ایلیا بهم زل زده بود و به جای غذاش منو میخورد

بابت نهار ازش تشکر کردم و دوباره سوار ماشین شدیم

ایلیا\_ برکه اگه موافقی میخوام چند دقیقه تو این جنگل که نزدیکمونه باهم قدم بزنیم

... باشه فک بدی نیست هواهم خیلی خوبه

ماشین پارک کرد و شروع کردیم بهقدم زدن

زمستونه ولی اینجا زمستونشم خیلی زیباس  
هیچ برگی رو درختا دیده نمیشد

زمین خشک بود برفی نداشت  
نشستم که ایلیا هم نشست

خیره رود خونه بودم و فک میکردم  
به ایلیا فک میکردم

ایلیا\_ چند سال قبل میخواستم واسه ماه عسل  
بیرمت مسافرت  
حیف . نشد باهم بریم سفر

... حرف زدن درمورد گذشته چیزی به جز حسرت نداره  
\_اره درسته

میدونی برکه وقتی اولین بار دیدمت اومده بودی  
شرکت دیدن پدرت  
همون موقع تصمیم گرفتم انتقام بگیرم  
وقتی با رستا تو دانشگاه بودیم خیلی از تو تعریف میکرد و میگفت تو فامیل همه دوست دارن بعد  
یکم پرس و جو فهمیدم تو فامیلم عزیزی

فک کردم بهترین فرصت برای سوزوندن دل رستا و پدرت  
عکسایی که روز قبل از خاستگاری از من گرفته  
بودن و حامد گرفته بود و اون به پدرت خبر داده بود

و من فک میکردم بزرگ ترین مقصر نابودی زندگیم  
مهرداد سعادت  
دو ماه بعدش قصدی کاری کردم پدرت اون قرار داد و فسخ کنه و بعدش مجبورش کردم تو رو بهم بده

بی تفاوت نگاهش میکردم البته فرقیم نمیکرد  
نزدیک سه ساله که جدا شدیم

... گاهی وقتا فک میکردم بخاطر شباهت چشمام به چشمای رستا باهام ازدواج کردی

سکوتش متوجهم کرد چی گفتم  
یهویی انگار رد دادم  
... بریم دیگه سردم شد

\_ برکه عاشقتم  
... من نظرم عوض شده تنها میرم

با صدای نسبتا بلندی که نشان از عصبانیتش  
بود

\_ منو دیوونه نکن  
... تو دیوونه هستی  
\_ من فقط عاشقم

مثل خودش صدامو بردم بالا  
... عاشقی، تو به اسارت میگی عاشقی  
تو فقط عاشق رستا بودی

\_ برکه چته تو من فقط تو رو میخوام تو زن من بودی متعلق به منی

... من زن تو نبودم من وسیله انتقامت بودم  
\_ الان عاشقتم

تو فک میکنی من حال خوب بود  
نخیر نبود تو این مدت دیوونه شدم  
نتونستم بیشتر از این دوریتو تحمل کنم بخاطر تو برگشتم

... من نمیخواهم اصلاً میدونی چیه به همین زودیا برات دعوت نامه عروسیمو میفرستم  
تا ببینی منتظر تو نبودم

\_ اگه منو نمیخواستی چرا تا الان با هیشکی نبودی

طاقتم تموم شد  
دلم خواست با کسی نباشم

... هیچکدوم از کارات یادم نرفته  
یادم نرفته باعث شدی دل خانوادمو بشکنم  
یادم نرفته شب رویایی که برات ساخته بودم و با رستا خراب کردی

خوب یادمه منو گذاشتی زیر اب سرد تا از سرما بمیرم  
, بعدش سیگارتو تو دستم خاموش کردی تا بسوزم  
, روزی که بهت گفتم عاشقت شدم بهم شک کردی و باعث شدی بچم بمیره

\_ من پشیمونم حالم خرابه  
منم یادم نرفته روزی که گفتی دوسم داری چه خبطی کردم  
یادم نرفته وقتی بیمارستان بودی چی کشیدم  
یادم نرفته هزار بار مردم تا تو چشمتو باز کنی  
یادم نرفته با بی رحمی اومدی خونه گفتی ازم متنفری  
اما خوب میدونم هنوز عاشق منی  
... خوش خیال  
\_ اصلاً چرا چن روز قبل منو بوسیدی

... من تو رو نبوسیدم  
\_ بوسیدی  
... نبوسیدم  
\_ تو منو بوسیدی چون توهم هنوز عاشق منی

با دستام زدم رو سینشو هلش دادم که دستامو گرفت  
... نبوسید..  
تو بغلش کشید و لبامو بین لباش گرفت  
همراهی کردنش دست خودم نبود  
بی اختیار میبوسیدمش

نفس کم اوردمو کنار کشیدم  
چند قدم عقب رفتم و دویدم تو جنگل اونم دنبالم اومد

بین درختا میدویدم و ایلیا منتظر گیر افتادتم بود  
از پشت درخت منو گرفت و نشوند کنارش  
خیره همو نگاه میکردیم

ایلیا\_ برکه

با بغض لب زدم  
... جان برکه  
اونم بغض کرد  
\_ ببخش منو  
... خیلی وقته بخشیدم  
\_ قول میدم قول شرف ، تو خوشبخت ترین دختر دنیا میشی  
هرچی دارم میریزم زیر پات

... تو هم منو ببخش  
\_ بابت؟  
... بابت حرفایی که تو عصبانیت بهت زدم

\_ برکه تو فقط برگرد بهم مال خودم باش  
برکه من خیلی دوست دارم اگه مال من نباشی  
میمیرم

... ایلیا منم هنوز عاشقتم انقدر عاشقتم که با هیچ مردی هم کلامم نشدم

ایلیا اشکشو که تا عمق وجودم و میسوزوند  
و پاک کرد و منو محکم بغلم کرد

ایلیا \_ همین کافی بود واسه زنده بودنم

کاش زمان بایسته تا من بی نهایت تو بغل عشقم باشم  
چقدر دلتنگ این مرد بودم

شاید دلیل عوض شدن نظرم  
اون بوسه یهویی بود که دوباره بهم یاد آوری کرد دوری از این مرد غیر ممکنه

ایلیا \_ خیلی دلم برات تنگ شده  
میشه چن روز باهم بریم یه جایی و تنها باشیم؟

... همه چیز کم کم درست میشه  
\_ آره راست میگی  
من دوروز دیگه با خانواده میام خاستگاری

... باشه ولی راضی کردن خانوادم زمان میبره

\_ خودت راضی باشی برام کافیه  
چقدر بغل این مرد دلپذیره

... الان فقط میخوام ایلیا نامدار آقاییم باشه  
\_ ایلیا نامدار جونش واست دره میره خانمی  
دلبر کوچولوی من نفسم به نفسات بنده

... وقتایی که دلنگت میشدم  
میرفتم تو باغ و هرچی گل قرمز رنگ بود آب میدادم بعدش عصبی میشدم همشونو میکنم

تو همیشه قرمز دوس داشتی

\_ منم وقتای دلنگی دفتر خاطراتتو باز میکردم و آخرین صفحه که نوشتی ایلیا  
خیلی دوست دارم و میخوندم

برکه باور کن بخاطر همین نوشته تا الان دووم اوردم تحمل کردم تا این روز برسه این لحظه برسه

راستش دیشب اصلا نخوابیدم  
فقط تماشات کردم .

خیلی دلنگ نوازش موهات بودم  
دلنگ چشمای طوسیت ، شیطنت هات ،  
نگاهای دلبرانت

خودمو بیشتر بهش چسبوندم  
... روزی که رفتیم واسه جدایی  
نمیخواستم جدا بشیم اما تو امضاء کردی  
لحظه اخر بهم گفتم برام آرزوی موفقیت داری  
و رفتی

به خودم قول دادم فراموشت کنم؛  
نتونستم هر ثانیه این چند سال فقط به تو فکر میکردم هر چیزی تو رو یادم میاورد

\_ با وکیلتم هماهنگ کردم رفتیم دادگاه و گفتم به طلاق راضیم  
چون هنوز به سن قانونی نرسیده بودی  
نیازی به حضورت نبود

\_ قاضی یه نامه بهمون داد و گفت میتونیم توافقی جدا بشیم  
چند روز قبل از محضر بود  
فک کردم وقتی خبر رسیده بهت خوشحال شدی  
که از دستم راحت میشی

دلم راضی نبود اما اون برگه های جدایی رو امضا کردم

واس فراموش کردن عشق تو رفتم  
ولی نشد

برکه خیلی سخت بود داشتم عشقمو از دست میدادم

... ایلیا قول بده همیشه همین قدر عاشق هم باشیم  
\_ قول میدم بیشتر از اینم عاشقت کنم

تو فقط بله بده

از بغلش اومدم بیرون با ناز گفتم  
... من چنتا شرط دارم

\_ قبول میکنم

... نگفتم که

\_ باشه من همینجوری قبول میکنم

... اول باید بابامو راضی کنم بعدش مامانم بعدش داداشم بعدشم خواهرم

بعدش هیچوقت تنهات نمیزارم  
بغض ایلیا شکست و روشو برگردوند

... ایلیا گریه میکنی؟

برگشت سمتم که با دیدن اشکاش چشمای منم بارونی شد

ایلیا\_ امروز از خدا هیچی نمیخوام  
به آرزوم رسیدم رویام واقعی شده

اشکشو با دستم پاک کردم که دستمو گرفت بوسید

\_ پاک نکن بزار بریزه بلکه این دل یکم سبک شه  
... تحمل اشکای مردم برام سخته

\_ تو همیشه خانومی این مرد باش من قول میدم خبری از اون مرد بد اخلاق و خشن و اخمو نباشه

میشم ایلیای مهربونی که برکه دوست داشت  
... توهم آقای من باش

پیشونیمو بوسید و دوباره بغلم کرد

\_ چقد زمان میخوای واس رضایت خانواده  
... نمیدونم راستش فک نکنم به این زودیا رضایت بدن

\_ یه هفته خوبه

... عجول

منم دلم میخواد زود تر به وصال عشقم برسم  
اما یه هفته طول میکشه تا بهشون بگم

\_ گناه من چیه الان

... یه ماه

\_ طاقت نمیارم

... ولی ما باهم در ارتباطیم دیگه !

\_ باشه من هزار سالم صبر میکردما  
اما الان که مطمئن شدم هنوز منو میخوای دیگه نمیتونم تحمل کنم  
... ایلیا؟

\_ جانم  
... کی فهمیدی عاشقم شدی  
\_ نمیدونم کی شد ولی از خیلی قبل تر از روزی که تو گفتی دوسم داری

... پس چرا اون روز که من گفتم تو نگفتی  
\_ غرورم نداشت بگم  
آگه اون روز منم میگفتم شاید هیچوقت از هم جدا نمیشدیم

چیزی نگفتم  
تقریبا نیم ساعتی تو بغل هم بدون حرف نشستیم بودیم

... ایلیا بریم دیگه دیرمون میشه  
\_ چشم بانو

تمام راه فقط حرف میزدیم از سرگذشتمون تعریف میکردیم  
اصلا نفهمیدم کی رسیدم

... سر کوچه نگه دار فعلا نمیخوام مارو باهم ببین  
\_ باشه  
... اخم نکن دیگه اول میخوام راضی شون کنم بعدش

\_ باشه

ازش خدافظی کردم و وارد کوچه شدم زنگ و زدم و وارد خونه شدم

\*\*\*\*\*

ایلیا

سر راه یه جعبه شیرینی گرفتم و رفتم خونه  
... دیرترین دیرترین دیرترین دیرترین

ساقی امشب اختیارم دستته ااااعا

مامان\_ اخ مادرت فدات شه  
میدونستم بالاخره به مراد دلت میرسی

بابا\_ همین آواز خوندنت حرفاتو میگه

... اول شیرینی رو میل کنید بعد تعریف کنم

انقدر خوشحال بودم که از شیرینی خوردن سیر نمیشدم

مامان\_ دهنمون شیرین شد حالا تعریف کن

... راستش اتفاق خاصی نیافتاد  
این چن روزه خیلی باهم حرف زدیم  
مطمئن بودم هنوز دوسم داره

امروز خودشم همینو گفت  
الانم باهم اومدیم

بابا\_ همین فقط گفت هنوز دوست داره!  
... بابا فقط همین نبود  
قرار شد به این زودیا آرمان خان بره خاستگاری برا پسرش

مامان یواشکی اشکشو پاک کرد  
مامان\_ به دلم افتاده بود این دفعه دست خالی برنمیگردی  
این خوشحالی الانت تمام آرزوی من بود

من همین فردا به مادرش زنگ میزنم شبشم میریم خاستگاری

خندم گرفته بود  
... اره آماده عروسی باش ولی یکی دو هفته بعد

بابا\_ ایلیا کار خیر و نباید به تاخیر انداخت

... میدونم اما متاسفانه مهرداد سعادت دل خوشی از من نداره  
به این راحتیا دختر بهم نمیده

مامان\_ برکه بله بگه باباشم راضی میشه

... فعلا ازم وقت خواسته تا خانوادشو راضی کنه  
بابا\_ تو نگران مهرداد نباش من خودم باهاش صحبت میکنم

... راستش یازده روز دیگه تولد برکه س دلم میخواد تا اون موقع همه چیز درست بشه

مامان\_ تو همیشه این لبخند و به لب داشتی باش من قول میدم برکه رو برات بگیرم

از بهترین شبای زندگی من بود و چقدر حال پدر  
غمگینم خوب بود چقدر مادر شکسته ام شاد بود

کاش حال مارو هم میدیدی برکه  
وقتی فک میکردی همه چیز برای تو تموم شده  
و ما عین خیالمون نیست



کاش اون روز بخاطر انتقام از خودم از تو نمیگذشتم

\*\*\*\*\*

برکه

سه روز گذشته بلاخره تصمیم گرفتم بهشون بگم  
میدونم از حرفام خوششون نیاد اما قلب من فقط برای عشق میتپه

مامان\_ میگم برکه  
داداشت چیزی بهت گفته؟  
... در مورد چی

بابا\_ دخترم منظورم دختره  
بابک\_ ازتون انتظار نداشتم  
من درگیر کارای پدر جان هستم بخاطر هیچ دختری غرق گوشیم نشدم  
باران\_ هههه اخه کدوم دختری میاد بخاطر تو خودشو غرق گوشی کنه

هممون زدیم زیر خنده  
باران\_ البته شوخی کردم  
بابک\_ بعدا با تو صحبت میکنم

... راستش من میخوام یه چیزی بهتون بگم  
مامان\_ بگو!

... یکی از من خاستگاری کرد یعنی ازم خواست بهتون بگم که بهش اجازه بدین بیاد برا خاستگاری

بابا\_ یه پسری از تو خاستگاری کرد؟  
کی؟

... خب اون ایلیا ست  
واس لحظه ای همه ساکت شدن

بابک\_ شوخی جالبی نبود

... من جدی گفتم  
بابا\_ برکه مثل اینکه درس زیاد خوندی مغزت خوب دستور نمیده

مامان\_ منم فک میکنم حالت خوب نیست

... من شوخی نمیکنم ایلیا نامدار ازم خاستگاری کرد منم موافقم ولی قبل از جواب دادن به اون  
میخوام شما کنارم باشین و حمایت کنید

بابک\_ برکه ما حوصله همچین سر کاری هایی رو نداریم

... من راست میگم اون چند ماهه برگشته و همش دنبال من بود

مامان\_ برکه تو یادت رفته چه بلاهایی سرت آورد

... مامان من همه چیز و فراموش کردم نزدیک سه ساله که از جدایی ما میگذره  
بابا\_ اگه رضایت مارو میخوای ؟  
جوابم منفی من یه اشتباه و دوبار تکرار نمیکنم

بلند شدم

شما برای من بهترین پدر و مادری بودین که میتونست تو دنیا باشه  
منم هیچوقت خلاف خواستتون عمل نکردم بهتون بی احترامی نکردم!

... من با اون مرد بد ازدواج کردم و طلاق گرفتم  
اما همون مرد بهم ثابت کرد دوسم داره و بخاطر من برگشته

من میتونم با اون خوشبخت بشم  
به چشمای آهوایی باران خیره شدم و گفتم  
حتی بارانم خوب میدونه من تو این مدت منتظر ایلیا بودم و هرگز فراموشش نکردم

... همتون میدونید جسمم اینجا بود  
قلبم همیشه به اون مرد ظالم فکر میکرد  
الان که برگشته پشیمونه  
میخوام باهاش ازدواج کنم !  
اون سرنوشت منه  
لطفا موافقم باشید  
اگه بگید نه نمیگم چرا؟

بازم بهتون احترام میزارم و به ایلیا نامدار جواب رد میدم

چند لحظه ایی سکوت همه جارو فرا گرفت

باران\_ آبییم درست میگه اون همیشه به آقا ایلیا فکر میکرد  
حتی عکس دوفرشونو هم نگه داشته

خبر نداشتم میدونه اما چیزیم نگفتم

بابا\_ دختر عاقلم با قلبت تصمیم نگیر

... با اجازتون

شب بخیر

به اتاقم رفتم رو تخت دراز کشیدم  
من عشق ایلیا رو باور میکنم  
اگه دوسم نداشت چرا تا الان با هیچکس نبوده چرا ازدواج نکرده ؟

اصلا چه دلیلی داشت دنبالم بیاد و معذرت خواهی کنه

اینا توجیح نیست برای عقلم  
من همون روز که جلوم زانو زد و مردونه گریه کرد  
به قلبم ثابت شد عاشقمه  
الان آرزوهای من واقعی شدن هرگز این فرصت از خودم و زندگیم نمیگیرم

تو این سه سال آرزوم شد یه بار دیگه با ایلیا حرف زدن، غذا خوردن، بیرون رفتن، حتی  
اخمای شیرین ایلیا که برای من بود!

الان که دوست داشتنشو باور کردم مطمئنم همین آرزوهای کوچیکو اونم داشته

خانوادم صلاحمو میخوان اما خوب میدونم  
بلاخره خودشون بدون هیچ اصراری  
قبول میکنن

گوشیمو برداشتم و یه تکست دادم به ایلیا  
(شب بخیر حال خوبم)

فورا تماس گرفت که زدم رو بی صدا و جواب ندادم

(جواب بده بزار صداتو که مثل صدای ضربان قلبمه بشنوم)

... (خود خواهیه! چرا تو صدای منو گوش کنی  
چرا دنیا بی رحمه نمیزاره هرشب با صدای ضربان قلب تو بخوام)

(برکه جنگل تاریکم میرسه روزی که یه لحظه م از خودم جدات نکنم شبت بخیر تنها باید من)

گوشیرو محکم چسبوندم به قلبم  
خدایا قربونت برم که این مرد منو برگردونی  
لطفا همیشه همین قدر خوب باشه

صبح که بیدار شدم حالم خیلی خوب بود حتی با وجود مخالفت خانوادم خوشحال بودم

سرحال به خودم حسابی رسیدم و خوشگل مشکل کردم و رفتم پایین  
با دیدن باران تنها بادم خوابید مثل پهلوون پنبه شدم پیس!

باران\_ صبح بخیر آجی  
... صبح بخیر عزیزم  
بقیه کجان؟

\_ بابا و داداش رفتن مامانم گف یه کاری داره میره بیرون  
... باشه

مشغول صبحانه خوردن شدم یعنی انقدر با این موضوع مخالفن که حاضر نمیشن  
با من سر یه میز بشینن

... پووف این چه مزخرفاتیه به خودم میگم

\*\*\*\*\*

ایلیا  
تازه از سر میز صبحانه بلند شده بودیم و بابا میخواست بره بیرون منم میخواستم برم به یه  
سری کارا برسم و با الیاس هماهنگ بشم

زنگ خونه متوقفمون کرد  
مامان\_ این وقت صبح کیه؟  
مامان خودش در و باز کرد

\_ سلام همتا خانم  
همتا\_ سلام  
اومد داخل

... سلام  
با سر جوابمو داد و بهم نزدیک شد  
مامان\_ چیزی شده همتا خانم

همتا\_ بله شده  
...؟؟  
مامان\_ بفرمائید

هممون نشستیم  
و بلافاصله همتا خانم شروع کرد

همتا\_ آقا ایلیا میرم سر اصل مطلب  
شما و دختر من مناسب هم نیستین  
گویا دوباره ازش خاستگاری کردی!

... بله دوباره با اجازتون میایم خاستگاری  
\_ نیا پسرم نیا

مامان\_ همتا جان مشکلی پیش اومده؟  
همتا\_ بیشتر از اینا؟  
آقا ایلیا دختری که پانزده سال ازت کوچیک تر بود و مجبور کردی زنت بشه  
بردی خونت اما خانم خونت نکردی خدمت کار مخصوصت شد

درست وقتی بهت دل بست جوری زیر پاشو خالی کردی که نتونه پاشه

... همتا خانم من...  
همتا\_ خواهش می کنم ایلیا التماس می کنم  
برکه من تازه حالش خوب شده بود  
نکن کاری نکن دوباره مثل اون روزا بشه

بابا\_ پسر من جز خوشبختی دخترتون هدفی نداره  
مامان\_ همتا جان ایلیا برکه رو دوست داره

همتا\_ اما من نمیخوام دخترم دوباره ناراحت بشه

... هرگز ناراحتش نمیکنم  
\_ لطفا با احساساتش بازی نکن اون تو دوره حساس زندگیشه  
من حرفتونو باور نمیکنم اما اگه خودت به عشقی که میگی باور داری! ازش دوری کن  
نزار داغون تر از اینی که هست بشه

بابا\_ همتا خانم از تو چشمای ایلیا همیشه خوند چقدر برکه رو دوست داره

همتا\_ حتی اگه دوسش داری بیخیالش شو  
بعد از سه سال تازه حالش خوب شده بود  
ما دیگه طاقت دوباره افتادنشو نداریم

... درکتون میکنم بهم اعتماد ندارین اما  
من واقعا میخوامش نه واسه انتقام، واس دل خودم میخوام

\_ بگذر، برکه یه بار دستتو گرفت اما رهاش کردی طوری پرتش کردی که تازه پا شده

... نه رهاش نمیکنم ازش نمیگذرم با من خوشبخت میشه

\_ ایلیا وقتی که رابطتون یکم خوب شده بود  
یعنی وقتی که فک میکردی انتقامتو گرفتی و دیگه اذیتش نمیکردی  
اون فکر میکرد تو دوسش داری که آزارش نمیدی  
فک میکرد خوشبخته

من التماسش میکردم الان که ایلیا نرم شده ازش جدا شو  
اما دوست داشت میگفت ایلیا خیلی منو دوس داره

وقتی بهش تهمت زدی و گفتی با ساشایی  
دلش شکست ولی هیچوقت خوب نشد

همه ی آرزو هاش، رویاهاش، زندگیش نابود شدن

... من..

\_ هیس!

چطور انتظار داری کسی که خودت نابودش کردی دوباره بهت اعتماد کنه

مامان\_ فرصت بدین با برکه حرفاشونو بزمن  
همتا\_ من دیگه حرفی ندارم برای تهدید نیومدم  
اومده بودم به عنوان یه مادر که شاهد زره زره آب شدن بچه ش بوده ازت خواهش کنم  
التماست کنم

ولی .. هه ولی نداره دیگه خدافظ

بعد از رفتنش منو بد درگیر کرد  
مامان\_ نمیدونم چیکار کنیم پسرم

بابا\_ باید بریم خاستگاری رسمی تو خونشون

... همین که برکه دوسم داره کافیه  
بابا\_ چطور؟ پس ازدواجتون چی میشه

... ازدواج میکنیم

\*\*\*\*\*

برکه  
تا ظهر با باران وقت کشی کردیم تا مامان اومد

... سلام  
نگاهش پر از بی حوصله گی بود  
مامان\_ سلام  
... چیزی شده؟ اخه ناراحتی

\_ نه چیزی نیست  
... چرا بی حوصله ایی  
\_ خوبم ، غذا حاضره  
... آره میگم الان بیارن میز و بچینن

عصر بود من سعی میکردم به زور مطالب درسی رو تو مغزم بکنم ولی نمیرف که نمیرفت  
انگار ایلیا جای همشونو گرفته بود

در اتاقم باز شد و خاله رستا اومد داخل  
رستا\_ سلام  
... سلام خوش اومدی  
پس پسر کوچولو کجاس؟  
\_ اونو نیاوردم پیش باباشه میخوام یکم باهات حرف بزمن  
... بیا بشین  
کنارم نشست  
\_ موضوع ایلیا رو شنیدم

... اها تو هم مثل بقیه اومدی بهم بگی بیخیالش بشم ولی همین اولش بزار بگم خاله جون من بیخیالش نمیشم دوسش دارم و باهاش ازدواج میکنم .

\_ برکه وقتی فهمیدم ایلیا تورو واسه انتقام گرفتم انتخاب کرده خیلی پشیمون شدم بارها خواستم برم پیشش بگم قبولش میکنم اما نشد !

خیلی برام سخت بود اون تو رو اذیت میکرد و قلب من میسوخت  
یه غیر مستقیم بهش گفتم برمیگردم  
اما اون بهم گفت ازم متنفره و فقط داره انتقام روزای گذشته رو میگیره

باور کن تا وقتی تو، تو خونه اون بودی ما هیچکدوممون زندگی نکردیم هیچی از عروسیم نفهمیدم فقط عذاب وجدان کشیدم  
ازت میخوام اون روزا رو دوباره تکرار نکنی  
و اینکه منو ببخشی!  
هر بلایی سرت اومد مسببش من بودم

... خاله تو مقصر نیستی اون موقع ایلیا اشتباه فکر میکرد  
من دوباره نمیافتم

اون دوسم داره بخاطر من برگشته  
من ، منم دوسش دارم حتی اگه خانوادم رضایت ندن باز باهاش ازدواج میکنم  
ولی دلم میخواد همتون کنارم باشین  
کمکم کنید زندگیمو دوباره بسازم

\_ اصلا چرا نظرت عوض شد  
... راستش چشمات نمیتونن دروغ بگن  
من تو چشمات دیدم عشقی که ازش حرف میزدو  
\_ اگه حرفاشو باورداری اگه دوسش داری  
پس کاری که فک میکنی درسته رو بکن  
ازش خدافظی کردم و رفت

شب سر میز غذا همه ساکت بودن  
منم چیزی نگفتم و بعد غذا برگشتم اتاقم و خوابیدم

\*\*\*\*\*

ایلیا  
صبحانه مفصلی خوردم و رفتم شرکت  
شرکت نزدیک متعلق به مهرداد سعادت بود  
رفتم اونجا منشی بعد از هماهنگی اجازه ورود داد

... سلام

\_ سلام

... غرض از مزاحمت اینکه ازتون کسب اجازه کنم

\_ بشین  
نشستم روبه روش  
\_ چه اجازه ایی  
... خاستگاری از دخترتون  
\_ متاسفم دختری برای تو ندارم  
... لطفا به حرفم گوش کنید  
\_ دختر من هنوزم بچه س با احساساتش تصمیم میگیره درست و غلط و تشخیص نمیده  
نمیدونه صلاحش چیه

... صلاحش چیه؟ اینکه دور از کسی باشه که عاشقشه  
\_ ایلیا هدفت چیه؟  
... خوشبختی برکه  
آقا مهرداد من دوسش دارم اینبار بازی نیست  
فرصت بدین ثابت کنم خوشبخت میشه باهام

\_ دلشو به دست اوردی قولای الکی دادی  
ولی فک میکنی فراموش کرده روزای گذشته رو؟  
... نکرده نمیتونه فراموش کنه اما من درداشو کم میکنم  
خوشحالش میکنم بهم اعتماد کنید  
به جان مادرم که عزیزه برام هرگز ناراحتش نمیکنم  
\_ باور نمیکنم  
... اگه خوشحالیشو کنار من ببینید بازم باور نمیکنین  
\_ ایلیا از همه بدیایی که در حق برکه و ما کردی  
میگذرم تو هم جای پسر منی  
نکن انتقام گرفتی  
اونی که تو خونه تو اسیر بود بچه ی من بود  
نفس من تو دستای تو بود هر بار که روش دست بلند میکردی  
قلب من از تپش میافتاد تو انتقامتو که با اشتباه به وجود اومده بود از بی گناه ترین آدم ماجرا  
گرفتی

غرورمو فراموش کردم چوت که وقت مغرور شدن نبود  
... بخاطر برکه هرکاری میکنم  
از شما عذرخواهی میکنم  
لازم باشه جونمم میدم ولی برکه با من باشه

\_ برو همین از اینجا برو از زندگی دختر من برو بیرون  
... گیریم من رفتم دخترت چی میشه امیدشو چطور ازش میگیری  
\_ برو پسر من نکن وقتی پدر بشی میفهمی اولاد یعنی چی  
... از مهمان نوازیتون زیاد شنیدم امشب شاهدش هم میشم

از اتاقش خارج شدم و رفتم بیرون  
مستقیم رفتم خونه

\*\*\*\*\*

مامان\_ زشت میشه بهشون چیزی نگفتیم



الیاس\_ ههه فک کن بریم خونه نباشن  
... خونن جایی نرفتن  
بابا\_ الله اکبر پسرم درست نیست قبل عقد به دختر مردم زنگ میزنی

... بیخیال اون زن منه دختر مردم نیست  
مامان\_ خیلی خب باز پدر پسری بحث نکنین  
تیپم بیشتر شبیه تیپ عروسی بود تا مراسم رسمی  
سوار ماشین شدیم و حرکت کردم  
چون تارا نبود هممون باهم رفتیم  
برکه رنگ سفید خیلی دوست داشت واس همین یه دسته گل بزرگ سفید براش گرفتم  
وقتی بهش زنگ زدم مخالفت نکرد

ولی از صدایش معلوم بود استرس داره  
خدایا این خوشحالی الان حق منه  
این حالو ازم دریغ نکن  
امشب شب وصالم باشه به دوردونم برسم  
سال دیگه همین روز ثمره عشقمم بغلم باشه  
دست مادرشم تو دستم  
دیگه هیچی نمیخوام  
برکه تا ابد برام کافیه دختر پانزده ساله ایی  
که برای خاموش کردن آتش درونم اوردمش  
دختری که عذابش دادم  
درست وقتی عاشقم کرد که از دستم درفته بود زمانی که من بهش نیاز داشتم با دستای  
خودم از خودم دریغش کردم  
بعد این همه عذاب برکه سهم منه  
امشب شب وصال است  
این خوشحالی من این خوشبختی نتیجه  
سختیایی که کشیدم  
برکه انقدر دوست دارم که فرهاد امکان نداره شیرین رو انقدر خواسته باشه  
اون کوه و کند ولی من هزار برابر بدتر از کوه کندم تا تو مال من بشی  
مست عشق تو شدم و تو ساقی من  
امشب شب وصال است

\*\*\*\*\*

برکه  
یک ماه بعد

چقدر عذاب کشیدم چقدر ناراحت شدم  
تو اوج خوشی زن مردی شدم که حتی منو یه آدم نمیدونست منو وسیله میدید وسیله انتقام  
چقدر من ساده بودم که عاشقش شدم  
عشقم به همون مرد مغرور سنگدل  
انقدر زیاد شد که همه ی قلبمو گرفت  
بدیاشو از بین برد نداشت تو قلبم نفرتی بمونه

اون مرد برگشت بعد از سه سال ایلیای من برگشت عشق من اومد بخاطر من  
بخاطر عشقی که صاحبش نبود خیلی منتظر موندم اما خدا نفسمو بهم رسوند  
چقدر این لحظه حالم خوبه چقدر خوشحالم  
وجود ایلیا تو زندگی من یعنی نفس یعنی زندگی  
زمانی که نبود منم زندگی نمیکردم  
خدایا بابت این محبتت ممنونم خدایا مرسی  
که همه ی موانع راه منو ایلیا رو برداشتی  
این عشق تلخیش زیاد بود اما شیرینیش زیاد تر

من مست عشق ایلیا شدم و اون ساقی من  
با صدای عاقد از فکر خارج شدم و گوش کردم  
عاقد\_ عروس خانم، خانم برکه سعادت برای بار سوم عرض میکنم  
آیا بنده وکیلتم شما رو به عقد دائم آقا داماد آقای ایلیا نامدار در بیاورم؟

سرمو بلند کردم و به اطرافم نگاه کردم  
مامانم که با اشک شوق تماشامون میکرد  
بابام با رضایت، مریم جون با شادی، آقا آرمان با لبخند، بابک و باران با چهره غم زده بخاطر رفتن من  
از خونه، بقیه هم با خوشحالی نگاهمون میکردن

تو چشمای ایلیا نگاه کردم که بی صبرانه منتظر من بود و بی تابی قلبش از چشماش معلوم بود  
و البته خودم که از خوشی سر از پا نمیشناختم

دوباره تو چشمای ایلیا زل زدم  
خدایا بابت این مرد و این عشقی که نصیبم کردی ازت ممنونم  
خیره به چشمای ایلیا که خلاصه دنیای من بود  
زیبا ترین کلمه رو که وصالمون بود و به زبون آوردم  
لحظه تحقق آرزو چقدر شیرینه  
ایلیا مست عشق تو شدم و تو ساقی من  
امشب شب وصال است  
... بله

پایان  
نویسنده: فاطمه هاشمی